



با دستای لرزونی که به زور سعی داشتم کنترلشون کنم کشورو باز کردم و چندتا لباس برداشتم و چپوندم تو کوله پشتیم... همه وسایل مورد نیازمو هم ریختم توش و دوربین و موبایلم و دفترچه خاطرات مادرم رو هم برداشتم و دست بردم سمت کمد و یه لباس از توش بیرون کشیدم... هول هولکی تنم کردم و حتی نمیدونم چطوری دکمه های مانتومو بستم... اینقدر عجله داشتم که نمی تونستم تمرکز کنم... ملافه ای از کمد در آوردم و سرشو پیچیدم دور میز توالتم و یه گره محکم زدم... وقتی از محکم بودنش مطمئن شدم در پنجره رو باز کردم که تو همین لحظه صدای در زدن های عصبی بلند شد...

بابا - بیتا عزیزم چرا نمیای؟

باترس برای چند ثانیه به در خیره شدم و با صدایی که سعی داشتم نلرزه گفتم:

- الان میام...! وایسا یکم آرایش کنم...

بابا - زودتر عزیزم! عاقد منتظره...

ملافه رو پرت کردم پایین... به صدای در زدنا اهمیتی ندادم... نگاهی به پایین کردم... آب دهنمو قورت دادم و شالمو یکم جلو دادم و از پنجره آویزون شدم... صدای در شدید تر شد... صدای داد بابا رو از پشت در می شنیدم...

بابا - خبر مرگت بیتا چرا اینقدر لفتش میدی؟

با ترس پامو رو آجر گذاشتم و یکم رفتم پایین... سر تا پام می لرزید... صدای شکسته شدن در خبر از این میداد که :
اولا بابام مته چی عصبانیه! و دوماً الان میان اینجا... سریع تر رفتم پایین به طوری که با یه لحظه غفلت نزدیک بود پرت شم پایین از این سه طبقه...

وقتی پاهای لرزونم زمین رو لمس کرد انگار دنیارو بهم دادن... خیلی سریع مته جت دویدم تا از کوچمون خارج بشم... صدای فرهاد - کسی که اگه الان فرار نمی کردم تا لحظات آینده به عقدش در میومدم - از پنجره اومد پایین... صدای " بیتا، بیتا" گفتنش کل کوچه رو برداشته بود... بعضیا رو میدیدم که سرشونو از پنجره آوردن بیرون و دارن نگاه می کنن... با سرعت هرچه تمام تر می دویدم... نفس کم آورده بودم و چشمم داشت سیاهی میرفت ولی بازم می دویدم... سرمو به عقب چرخوندم، فرهاد به عقب برگشت... برای چند ثانیه سرعتمو کم کردم... اما فرهاد سوار ماشین شد... آه از نهادم بلند شد و دوباره مته جت شروع به دویدن کردم... یهو پیچیدم تو یه کوچه که خودمم از کارم شوکه شدم... فرهاد با ماشینش با شدت از کنار کوچه رد شد... منم فرصت رو غنیمت شمردم و تا ته کوچه رفتم... تهش به یه پارک ختم می شد که پاتوق همیشگی ام بود... سریع خودمو چپوندم تو دستشویی پارک... یکم صبر کردم تا نفسم سر جاش بیاد... می دونستم فرهاد میاد اینجا... همه اینجاها رو می گرده... ولی باید فرار کنم یه جای دورتر... خودمو تو آینه نگاه کردم... صورت رنگ پریده ام تو ذوقم زد... چشمای سورمه ایم حالا کمرنگ شده بود! انگار من برعکس همه ام! به جای اینکه موقع ترس چشم تیره تر شه الان کمرنگ شده بود... موهای خرمایی ام که به طلایی می زد خیلی نامرتب از زیر شالم بیرون اومده بود... دستام هنوزم لرزون بود و به هن و هن افتاده بودم... خانومی که کنارم ایستاده بود و خودشو تو آینه نگاه می کرد، با تعجب نگاهی بهم انداخت و پرسید:

- چیزی شده؟

فقط تونستم سری تکون بدم...

تصمیم گرفتم یکم آرایش کنم تا چهره ام مته اولش بشه... زیادی رنگم پریده بود و بی روح جلوه می کردم...

یکم کرم پودر زدم و رژ سرخابی به لبام زدم... همین... دوباره مته اولم شدم... با این تفاوت که تو عمق چشم ترس رو می شد حس کرد... و رنگ روشنش نشون از ترسیدنم می داد... شال سورمه ایمو رو سرم مرتب کردم و موهامو یکم مرتب کردم... حالا شدم مته این آدمای عادی... هنوزم قلبم تند تند می زد... دست گذاشتم رو قلبم تا شاید از ضربانش کم شه اما نشد...

با شنیدن صدای قدمهایی که نزدیک میشد دوباره چشمام از وحشت گرد شد... به خانومه نگاهی انداختم و تا خواستم حرفی بزنم سایه درازی نمایان شد و من سریع پریدم تو یکی از اون دستشوییا... صدای فرهادو تونستم تشخیص بدم...

فرهاد - ببخشید خانوم... شما یه دختر قد بلند و لاغر که تیپ سورمه ای زده باشه ندیدین؟

خانومه چند لحظه مکث کرد... قلبم اومد تو دهنم... دستام سرد شد... مکشش که طولانی شد فرهاد با شک پرسید:

- دیدین؟ این توئه؟

خانومه - نه ندیدم...

لحنش مشکوک بود... دیگه صدایی نیومد... تا خواستم نفس حبس شده امو با خوشحالی بیرون بدم صدای باز شدن در دستشویی کناریم اومد... دوباره قلبم شروع کرد به تند تند زدن... انگار یکی با لگد در دستشوییارو باز می کرد... دو تا رو باز کرده بود...

فرهاد - بیتا کجایی؟ به جون بابات اگه پیدات کنم زنده ات نمی دارم...

خانومه - آقا اینجا دستشویی بانوانه میگم ندیدم! نیست یه همچین کسی که میگید! اگه بود که بهتون می گفتم!

دشمنی ندارم باهاتون که... برید بیرون تا پلیس خبر نکردم!

فرهاد - وای به حالت اگه دروغ گفته باشی... من...

خانومه - اقا... دیدمش ولی خواهش می کنم کاریش نداشته باش...

دوباره فشارم افتاد... دستمو به دیوار گرفتم تا نیوفتم...

فرهاد با داد گفت:

- کجا است؟

خانومه - اول اینجا بود ولی رفت بیرون... خیلی هم عجله داشت و رنگش پریده بود... ولی نگي من دیدمشا... اون دنیا

حلالم نمی کنه...

دیگه واقعا داشتم پس میوفتادم... تمام وجودم ، تک تک سلولام به لرزه افتاده بود... میدونستم اگه فرهاد گیرم بیاره،

خودش که کتک می زنه هیچی، بابام اصلا زنده ام نمی ذاره...

صدای پا و بسته شدن در دستشویی نشون از این بود که فرهاد بیرون رفته...

خانومه - بیتا خانوم حالا میتونی بیای بیرون...

با ترس درو باز کردم و به محض اینکه در باز شد نزدیک بود پخش زمین بشم که خانومه منو گرفت...

خانومه - وای چی شدی؟ می خوام اورژانس خبر کنم؟

سرمو تکون دادم و به زور با صدایی ضعیف گفتم:

- نه! من خوبم فقط...

خانومه دست کرد توکیفش و یه شکلات بهم داد...

خانومه - بیا بخور جون بگیری! داری پس میوفتی...

با دستای لرزون شکلاتو ازش گرفتم و تشکری کردم. بلند شدم و گفتم:

- مرسی از اینکه کمکم کردید... امیدوارم بتونم جبران کنم!

خانومه خنده ای کرد و گفت:

- شمارمو داشته باش، هر وقت کمکی خواستی باهام تماس بگیر! جبران پیشکش...

لبخندی زدم و شمارشو سیو کردم... ازش خداحافظی کردم و با احتیاط از اونجا زدم بیرون... یواشکی از پارک بیرون اومدم و تاکسی گرفتم... بهش گفتم بره نمیدونستم کجا ولی گفتم حتما یه جای دور ببرتم... هنوزم نفسای عمیق می کشیدم تا ضربان قلبم به حالت عادی برگرد... احساس نا امنی می کردم... خیلی غریب بودم... وقتی رسیدم ده تومن بهش دادم... بقیه پولمو هم گرفتم و پیاده شدم و رفتم... یه جای شلوغی بود... رفتم تو یه کافی شاپ... مطمئنم فرهاد اینجاها نمیداد! اینجا مال آدمای پولداره...! به ما نمی خوره!

نشستم پشت یه میز دونفره... موبایلمو گذاشتم جلوم و به صفحه سیاه خیره شدم... باید زنگ بزنم؟ نمیدونم... اگه اونم مته بقیه بی اعتمادم کنه؟ اگه سرکارم گذاشته باشه تو این مدت؟

نفس عمیقی کشیدم و خواستم شماره بگیرم که پیشخدمت اومدو ازم سفارش گرفت... تنها چیزی که الان حالمو جا میاورد یه فنجون قهوه تلخ بود... داغی که جای سرمای بدنمو بگیره و تلخی که بهم یادآوری کنه طعم زندگیمو...

بعد از رفتن پیشخدمت دلو زدم به دریا و با مازیار تماس گرفتم...

مازیار - سلام هانیه خانوم! چه عجب شما یه بار شخصاً بهم زنگ زدین! خوشحال شدم!

لبخندی زدم و گفتم:

- زیادم ذوق نکن حالا... مازیار جونم!؟

صدای خنده مازیار تو گوشی پیچید... ته دلم خالی شد... بازم اون ترس لعنتی... بگم یا نگم؟

مازیار - باز چی شده که یادت افتاده سراغی ازما بگیری!؟

من – مازیار... میتونی بیای دنبالم...؟

صدای فریاد مازیار به قدری بلند بود که تلفنو از گوشم دور کردم و با تعجب بهش خیره شدم... خب حق داشت...

مازیار – شوخی می کنی؟ یعنی اجازه می دی؟

خنده ام گرفت...

من – مازیار یه مشکلی برام پیش اومده... من من... ببین خواهشا وقتی گفتم دیگه داد نزن وگرنه نمی گم!

مازیار – باشه ببخشید اون یکی از سر ذوق بود!

من – مازیار... من... من از خونه فرار کردم...

دوباره یه دادی زد که تلفنو از گوشم دور کردم... اخم کردم و گفتم:

– مازیار!!!!

مازیار – ببخشید این یکی خیلی تعجب بر انگیز بود! باشه میام ولی کجا بیام؟

من – مازیار... فقط یه چیزایی هست که باید توضیح بدم... خیلی زیادن... تو بیا اینجا... آدرسش... هست! باشه؟
منتظرتم...

مازیار – باشه تا سه بشمار اومدم!

خندیدم و مازیار بدون خداحافظی قطع کرد...

به بخاری که از فنجان قهوه ام بلند می شد خیره شدم... داشتم غرق خاطراتم می شدم... مازیار یعنی چیکار می کنه
اگه بفهمه من هانیه نیستم و دوماه علافش کردم و بهش دروغ گفتم؟

خدا یا... چیکار کنم؟ یکم قهوه امو مزه مزه کردم و پولشو حساب کردم و از کافی شاپ زدم بیرون تا کمی هوا
بخورم... هوا خنک بود، پاییز بود و منم که عاشق این هوا... نفس عمیقی کشیدم و با لذت لبخندی زدم... با اینکه هنوز
تو شیراز بودم و خطر درکمینم بود اما بازم با بیخیالی لبخند زدم! کلا آدم بیخیالی بودم... زود همه چی یادم می
رفت... ولی امروز... به قدری ترسیده بودم که با یادآوریشم تمام موهای تنم سیخ میشه... تو عمرم فکرشم نمی کردم یه
روزی باید تن به ازدواج اجباری بدم... که خوشبختانه ندادم... من با فرارم سرنوشتت رو تغییر دادم... ولی خدا میدونه
چیا در انتظارمه... همین زنگ زدن به مازیار خودش یه شروع جدید و شاید خطرناک باشه...

ترس برم داشت! نکنه مازیار کاری کنه؟ نکنه وقتی بفهمه بهش دروغ گفتم جا بزنه؟ خدایا کمکم کن... خودمو می
سپارم بهت...

با صدای ویبره گوشیم به خودم اومدم:

– بله؟

مازیار – من اومدم... تو کجایی؟

من – ماشینت کدومه؟

مازیار – هه! خانوم چه دلش خوشه!

یه تای ابروم از تعجب رفت بالا....

من – منظورت چیه؟!

مازیار – متاسفانه مجبوریم با موتور بریم! و بدبختانه اینکه یه جایی میخوام ببرمت که هلاک میشی!

من – از خوشی؟

مازیار – نه بابا ، به شکر خوردن میوفتی! حالا انتخاب با خودته ، میای یا نه؟!

من – جهنم و ضرر... کدوم موتوری هستی؟

مازیار – الان هلی کوپتری می زنم برات!

اصلا متوجه منظورش نشدم ولی یکم چشم چرخوندم تا شاید متوجه چیزی که اون میگه بشم که خوشبختانه شدم!

پسری سوار بر موتورش داشت با تمام توانش دستاشو تگون میداد... برای من!!!

دوباره استرس گرفتم و دستام سرد شد... با قدمای نا مطمئن به سمتش رفتم... گوشیهو قطع کردم... حرکت دستاش

متوقف شد... خب پس خودشه... اینبار با قدمای مطمئن به سمتش رفتم...

من – سلام؟!

نگاهش کردم... پسری با قد متوسط و لاغر... پسر ریزی بود، ولی فرم صورتش دلنشین بود... چشم ابرو مشکی بود... بد

نبود....

مازیار نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

– برو خانوم مزاحم نشو من اینکاره نیستم!

خنده ام گرفت و گفتم:

– چقدر تو بامزه ای!

مازیار – خانوم این حرفا یعنی چی! اصلا شما کی هستی؟

فکر کردم داره شوخی می کنه اما نه...لحن جدیش نشون میداد که نفهمیده منم! خب معلومه!

من - ای بابا مازیار! منم! بیتا...

دوباره با گیجی نگاهم کرد که گفتم:

- وای ببخشیدا هانیه! یعنی نه همون بیتا...! مازیار میذارى سوار شم و توضیح بدم؟

مازیار که از شوک خارج شده بود گفت:

- هانیه؟ همونی که فرار کرده؟!

سرمو تکون دادم که گفتم:

- ولی تو که هانیه نیستی! هانیه دختر قد کوتاه و سبزه ایه...پس تو کی هستی؟

پوفی کردم و گفتم:

- ببین فعلا بیخیال شو! فقط در حد یه کلمه! من دوست هانیه ، بیتا هستم! میشه حالا سوار شم؟ قول میدم مو به موی

زندگیمو تعریف کنم! فقط کمکم کن...می ترسم پیدام کنن...

اخمی کرد و با لحن جدی گفت:

- سوار شو...

با احتیاط نشستم...نمیدونستم دستامو دور مازیار حلقه کنم یا نه...منصرف شدم و دولبه موتورو گرفتم...کوله امم

گذاشتم بینمون...

مازیار - نترس نمی خورمت!

من - میدونم...ولی فعلا تو از من خوشتر نمیداد! ترجیح میدم زیاد بهت نجسبم تا ناراحت نشی!

مازیار - تو یه دروغگویی!

من - خیلی ممنون نظر لطفته...

پوزخندی زد و حرکت کرد...با سرعت می رفت و هوای خنک که به صورتم می خورد حالمو جا می آورد...

من - یه سوال بپرسم؟

مازیار با بی حوصلگی جواب داد:

- آره بپرس...

من - کجا داریم میریم؟

مازیار - بوشهر...

من - چی؟

مازیار با اخم برگشت و گفت:

- جیغ نزن در گوش من...

دلگ گرفت... فکر می کرد من دروغگوام! خب هستم ولی نقشه هانیه بود...دیگه سعی کردم کاری با مازیار نداشته باشم...فوقش زنگ می زنه به اون خانومه کمکم کنه...ولی تا بوشهر می رم...مازیار وقتی دید ساکتیم دیگه چیزی نگفت...

تفسیر سفر کردن با موتور تو یه کلمه: مزخرفه...!

با زور سعی می کنم چشمو باز نگه دارم ولی واقعا غیر ممکنه...خمیازه می کشم...یکی دیگه...بازم خمیازه می کشم واقعا حس می کنم فکم سر جاش نیست!!!! مازیار می فهمه و کنار میزنه...

دستی تو موهاش فرو می کنه و پیاده میشه، منم همینطور...

مازیار - خب الان وقتشه!

من - وقت چی؟

طلبکارانه نگام کرد....

مازیار - توضیح شما به من!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- حالا چه عجله ای....

که با دیدن چشمای به خون نشسته اش جمله امو خوردم و گفتم:

- باشه میگم...

صدامو صاف کردم...خواستم لب باز کنم که مازیار گفت:

- می خوای وایساده تعریف کنی؟

من - اگه تو خسته نمیشی آره! بریم قدم بزنیم و تعریف کنم!

سرشو تکون داد و باهم شروع کردیم به قدم زدن...جایی که بودیم بغل یه مسافر خونه بود...دیگه دم دمای صبح بود ولی هیچ کدوم قصد خوابیدن نداشتیم! می خواست یه سره تا بوشهر بره! شایدم نه...من که نمیدونم چی تو اون ذهنش می گذره...رفتیم پشت مسافر خونه...قدم می زدیم و من داشتم حرفایی که باید بهش می زدم رو با خودم تمرین می کردم...

من - ببین مازیار...من دوست هانیه ام...بیتا محمدی...ولی همسن هانیه ام و 25 سالمه جفتمونم درسامونو تموم کردیم! تا اینجاشو که بهت راست گفتم! هانیه صمیمی ترین دوستمه...دوستی که از کلاس اول تا حالا کنارمه و جای هرکسیو ، حتی بابامو برام پر می کنه!!! تنها همدم من تو این سالهای تنهایی...چطور می تونم روشو زمین بندازم؟ هانیه زیاد تو چت روم و این مزخرفات میره...اونطور که من میدونم، توهم یکی از اونایی بودی که باهش حرف زده...و تو اولین کسی هم هستی که به درخواست دوستیش جواب مثبت داده! که البته شرایطی هم داشته...که مثلا مثل یه دوست عادی کنار هم باشید...سرتو درد نیارم، هانیه از یه خانواده خیلی مذهبییه...یه روز که شما دوتا داشتید باهم اس ام اس بازی می کردید، باباش میاد و اس ام اسه رو میبینه و گند قضیه در میاد...

تو همین لحظه یهو مازیار با شدت به طرفم برگشت و گفت:

- پس به خاطر همین تا دوروز اس نداده بود! من فکر کردم قهره!

من - آره! حالا گوش کن...

دست مازیارو گرفتم و کشیدمش یه کنار تا یه جا بشینیم خسته شده بودم...براش همه چیو تعریف کردم...از همون روزی که هانیه پیشنهاد داد...حتی دلیل فرارم...تمام زندگیم...به پیشنهاد خودش از روز اول زندگیم تا آخرش رو براش تعریف کردم...

- هه! یه بابای معتاد، یه زندگی تلخ، یه دختری که تازه بعد از سالها یه تیکه از وجود مادر مرحومشو پیدا کرده...دفترخاطراتی که دیدشو نسبت به همه چی عوض کرد...از وقتی اون دفتر خاطراتو خوندم همه چی برام روشن شد...عزیزترین چیز برای مادرم دفتر خاطراتش بود البته بعد از بابام...تک تک حوادث زندگیشو توش ثبت کرده بود...از عشق کاوه (بابام) به خودش...عشق، اونم از طرف بابام، چیزی که اصلا تو باورم نمی گنجه...بابام به خاطر مرگ مادرم داغون شد...منو عامل مرگ عشقش می دونست...درحالی که مامان بیماری قلبی داشته و بچه دار شدن براش سم بوده...اما خب، اون عاشق بچه ها بود...به زور ، بابارو راضی کرد...نمیدونم...مگه نمیگن بچه ثمره عشقه؟! پس چرا بابام همچین عقیده ای نداره؟ می دونی چقدر سخته ، اینکه سالها تولدی درکار نباشه...عشق و عاطفه و محبت برات غریبه باشن...بابات معتاد باشه...کل فامیل و خانواده ازت رو برگردونده باشن...تو تنها باشی...فقط از دار دنیا یه دوست داشته باشی...نمیدونی چقدر سخته که خودتو شاد نشون بدی...مغرور ، محکم ، سرد ، بی احساس...و همین غالب ظاهریم باعث شد که هانیه بهم پیشنهاد بده جاهامونو باهم عوض کنیم...فکر می کرد اگه من خودمو جای اون جا بزنم ، می تونم خیلی راحت و با بی رحمی باهات بهم بزنم! ولی...ولی گفتم حالا امروز که خوشحالی نه...بعد دوباره

گفتم این مازیار امروزم خوشحاله، بذار خرابش نکنم...هی گذشت و گذشت تا فهمیدم تو اصلا غمی نداری! و اینطوری شد که منم بهت عادت کردم، روحیه ام داشت بر می گشت که...

مازیار که مشتاق شده بود یهو گفت:

– که چی؟!

لبخندی زدم و گفتم:

– الان میگم دندون رو جیگر بذار...!

من – که فرهاد، دوست بابام ، که میتونم با اطمینان کامل بهت بگم ده سال از بابام بزرگتره به خواستگاریم اومد...یه مردِ خرپول که بابامو فریب داد! هرچند فریبشم نمی داد بابام منو دوست نداشت! باهم معامله کردن! در برابر مواد ، منو می داد به فرهاد...ولی من مخالفت کردم و چشمتم روز بد نبینه! هنوزم این پشتم کبوده لامصب!

مازیار با تعجب بهم نگاه کرد! انتظار داشت با گریه براش تعریف کنم ولی من خیلی بیخیال بودم انگار که دارم یه فیلم طنز تعریف می کنم!

من – هیچی، یه هفته گذشت و یه شب که امشب باشه، بابام بی هوا در اتاقو باز کرد و با خوش رویی منو به بیرون دعوت کرد! با تعجب نگاهش می کردم، بابای منو مهربونی؟ رفتیم تو سالن و درکمال ناباوری فرهادو دیدم که نشسته و با نیش باز بهم زل زده! عاقدم اومده بود! نشستم و خودمو به بیخیالی زدم! جفتشون تعجب کردن...بعد از پنج دقیقه گفتم "میشه برم تو اتاقم لباسمو عوض کنم؟ اخه مثلا جشن عروسیمه ها!" بابا اینا هم که کلا ذوق مرگ، اجازه دادن...رفتم تو اتاقم و درو قفل کردم...نمیدونی با چه حالی وسایلمو جمع کردم...دوربین و موبایلم که تو مستراحم باید باهام باشن باور کن! آخه بابام وقتی دیگه به آخر می رسه به وسایل من رو میاره و میفروشتشون! وسایلی که من با سختی از راه عکس گرفتن پولشونو در میارم! هیچی دیگه منم فرار کردم از پنجره و جکی جان بازی در آوردم و بعدشم که به تو زنگ زدم یکم هیجانی شه!

مازیار – فقط به خاطر همین؟

من – دارم شوخی می کنم بابا اگه تو نبودی فرهاد پیدام می کرد!

مازیار – اوهوم! خب پس عکاس باشی هم که هستی!

من – آره چه جورم! می خوام ببینی؟

مازیار – نه تورو خدا فعلا سوار شو بریم من از کارم میمونما!

خنده ریزی کردم و با خودم گفتم «بیچاره مازیار مخش تیلیت میشه از دست پر حرفیای من!»

رفتم سوار شدم و دوباره راه افتاد... دلم میخواست عکس بگیرم ولی نمی شد... چه سوژه هایی ام بود، مخصوصا در حال حرکت خیلی قشنگ می شد ولی می ترسیدم دوربین از دستم بیوفته و بدبخت شم!

خیلی خوابم میومد هوای خوبم حتی باعث نمی شد خواب از کله ام بپره! شیطونه می گفت سرمو بذارم رو شونه مازیار و بخوابم ولی می ترسیدم که یهو حواسش پرت شه و خوابش ببره و جفتمون پرت شیم ته دره! و این رفتار دختر خاله پسر خاله ای من زیادی زشت بود! پس افکار چرت و پرت رو پس زدم و چشامو بیش از حد گرد کردم تا بسته نشن... مازیار از آینه بغل موتور نگاهی به من که با چشمای از حدقه در اومده به روبه رو خیره شده بودم، کرد و گفت:

– چرا چشاتو اینقدر درشت کردی؟

من – که خوابم نبره!

مازیار خندید و گفت:

– خل و چل خب بگیر بخواب!

من – چطوری؟

مازیار – سوال خوبی بود!

و دیگه جوابمو نداد! کلا بیمارن مردم!!!!

هی سعی می کردم سرمو گرم کنم ولی نمی شد... اینقدر ووجه ووجه کردم که وقتی رسیدیم مازیار گفت:

– واییی خدایا شکرت بالاخره رسیدیم!

با این حرفش سریع پایین پریدم از موتور و کش و قوصی به بدنم دادم و گفتم:

– آخی!!! راحت شدما...

مازیار چشم غره ای بهم رفت که خنده ام گرفت! با ذوق و شوق کش و قوصی به بدنم دادم که تمام قلنجام شکست!!!

مازیار با تعجب نگاهی بهم کرد و گفت:

– اوه اوه! جونم استخوون!

خندیدم و چشامو یکم مالیدم و به روبه روم نگاه کردم و چشام از تعجب چهارتا شد!

من – ما تو ساحل چیکار می کنیم؟

مازیار – خب اول باید یه چیزایی رو بگم بعد ببرمت خونه ی خودم!

قیافه ام شد مثل علامت تعجب!

من - خونه خودت؟!

مازیار - پس کجا؟ تو پارک می خوای بخوابی؟

با خجالت گفتم:

- خب چیزه...بین...

مازیار - دردا! اینقدر چیزه چیزه واسه من نکن! نمی خورمت نترس! بعدشم من تنها نیستم! با مامانم زندگی می کنم!

نفس راحتی کشیدم که از چشمای مازیار دور موند...ولی اگه مازیار تنها زندگی می کرد باید فاتحه امو می

خوندم...ولی منم خیلی کله خرابما...! کدوم آدم عاقلی اینقدر یهو تصمیم میگیره؟ وای خدا حتی از فکر اتفقای

ناجوری که ممکن بود برام بیوفته مور مورم میشه! البته الانم نمی دونم تو امنیتم یا نه! ولی خب...مازیار که دوست

یکی دو هفته ای نیست! سه ماهه باهاش دوستم! اوووف وضعم خرابه ها! سه ماه نقش بازی کردم! باید برم هالیوود!

اوسکول بدن بهم! نه نه ببخشید اسکار!

لبخند محوی زدم که مازیار گفت:

- خب بشین باهات حرف دارم...

من - رو کله تو؟

مازیار اخمی کرد و گفت:

- سوسول بازبو بذار کنار و رو ماسه ها بشین دیگه....

بهم بر خورد، بادی به غبغب دادم و گفتم:

- سوسول جدت و آبادته اولاً، دیوماً بیا آه، آه!

نشستم رو ماسه ها و شونه هامو انداختم بالا...کلا با کلمه سوسول مشکل دارم! هرچی میخوان بگن فقط سوسول نگو!

آخه دختر خاکی هستم...ولی چهره ام با شخصیتم فرق داره! صورتم یه دختر با کلاس و سانتال ماننال رو نشون میده

که از هر چیزی زود چندشش میشه...مخصوصاً لباسایی که می پوشم! هیچ کس فکر نمی کنه اینقدر خاکی باشم! لاتم

که هستم واسه خودم!

مازیار - اوووه بهت نمیداد!

نگاهی به روبه روم که دریا بود کردم و گفتم:

- بشین حرفتو بزن باوو مردم از خستگی!

مازیار نشست و اول از همه به سمت من چرخید و یکم نزدیک شد که با تعجب یکم عقب کشیدم و گفتم:

– چته؟

مازیار – بیتا...!

من – هالااان؟!

مازیار – بیتااااا!

من – چیههههه دِ لامصب؟! بگو من طاقتشو دارم! بگو!

خنده اش گرفته بود از این هول شدن من و گفت:

– هیچی بابا آروم باش الان می گم... ببین، لطفا اینقدر مردونه حرف نزن! بهت نمیداد لات بازی دربیاری باشه؟! وقتی که میای پیش مامانم باید یه دختر متشخص جلوه کنی! و اینکه اصلا از فرارت حرفی نزن! رژت رو هم پاک کن که مثلا رنگت پریده!

یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم:

– معلوم هست چته تو؟

مازیار – پاک کن تا بگم!

با پشت آستین مانتوم لبامو پاک کردم که مازیار اخماشو تو هم کشید و گفت:

– بیــــتااااااااااا...!

خنده ام گرفت و گفتم:

– اه بابا چقدر بیتا بیتا می کنی موزی! رژ لبم پاک شده این دیگه مال خودمه! بیا نیگاه صورتی نشده مانتوم!

مازیار – ای خدا از دست تو...

من – حالا بگو چرا میخوای رنگ پریده باشم؟

مازیار – ببین ، مثلا تو داشتی اینجا خودکشی می کردی، چندتا قرص خوردی بعدشم اومدی دریا و خواستی خودتو غرق کنی که من میام و نجات میدم و تو از حال می ری و من میارمت خونه! فقط تو باید خوب نقشو بازی کنی که مامان من اجازه بده تو بمونی! از اونجایی هم که مامانمو میشناسم، مطمئنم از تو خیلی خوشش میاد... خوشگل که هستی ، خانومم که مثلاهستی....

من – هوووو!

مازیار - بیتا برای بار صدم! جون هرکی دوست داری یکم خانوم وار رفتار کن!!!! جلوی من اشکال نداره ولی جلوی مامانم سوتی بدی همیشه جمعش کرد! از من گفتن بود!

من - چشم آقا مازیار....

مازیار - حالا خوب شد! بعد ببین ، حواست باشه ، تو الان باید غش کنی ، یعنی خودتو بزنی به غش!

من - مازیار، این تن بمیره بگو چندبار گنج قارون دیدی؟

زد زیر خنده و گفت:

- یه صدباری میشه فکر کنم!

خندیدم و گفتم:

- خاطرت جمع ، حواسم هست! از الان شروع می کنیم...

بلند شدم و دوباره نگاهی به دریای روبه روم کردم...چقدر موج و قشنگ بود...خورشیدم طلوع کرده بود...ولی هوا

ابری بود...زیادم عجیب نبود...خاک مانتومو تکوندم و رو به مازیار گفتم:

- بریم موزی؟

مازیار - موزی نه و مازیار! بعدشم اینکه بهم نگو مازیار مثلا منو نمیشناسی من اتفاقی تورو وقتی غش کرده بودی پیدا

کردم...

سری تکون دادم و گفتم:

- بله متوجه شدم...

مازیار زیرچشمی نگاهم کرد و گفت:

- مارمولک!

نیشم شل شد و خواستم جوابشو بدم ولی اگه جواب میدادم ژستم خراب میشد!!!! قلنج انگشتامو شکوندم و دوباره

کش و قوصی اومدم و صاف ایستادم و رفتم سمت موتور که مازیار گفت:

- لازم نیست از اینجا شیک رفتار کنی! فعلا غش کن!

سرمو تکون دادم و این غش کردن من بهونه ای شد برای اینکه چشامو ببندم و به خواب روحمو در بر بگیره!

- وای خدا مرگم بده نگاش کن!

صدای مازیارو تونستم تشخیص بدم:

– خدانکنه مادر من این چه حرفیه! واسه چی اینو میگی؟

مامانش – مازیار این حوری رو از کجا پیدا کردی؟

مازیار – از تو دریا!

مامانش جیغی زد که نزدیک بود چشمو باز کنم ولی به هرسختی بود تو نقشم فرو رفتم...

مامان – تو دریاااا! واسه چی؟ وای خدا نگاش کن! عزیزم! چه ملوسه...

مازیار زیر لب گفت:

– آره چه جورم فقط وایسا بلند شه!

مامانش – چی گفتی؟

مازیار – آره خیلی خوشگله!

کم کم داشت نیشم شل میشد که مازیار گفت:

– مامان برم براش آب قند بیارم؟

مامانش – نه خودم میرم ، یه اسفندی هم دود کنم چشم نخوره می ترسم چشات شور باشه!

لبخند محوی رو لبم نقش بست خیلی سعی کردم جلوی خودمو بگیرم ولی این واقعا دیگه آخرشه!

مازیار – ببند!

فهمیدم مامانش رفته آشپزخونه! لای پلکمو باز کردم وگفتم:

– مرگ! حفته!

مازیار با حرص خواست چیزی بگه که مامانش اومد و گفت:

– بیا اینو بده به خوردش تا اسفند دورسرش بگردونم!

ای خدا ولم کن بابا اسفند کیلو چنده!

چشم بسته بود و حس کردم کسی زیربازو هامو گرفت و خیلی راحت بلندم کرد...منو تو بغلش گرفت و فشاری به

پهلوم داد و زیر گوشم گفت:

– یکم ناله کن و کم کم بلند شو!!!

اینقدر خنده ام گرفته بود که نمیدونستم چیکار کنم، آدمو که جو بگیره دیگه گرفته کاریشم نمی شه کرد!

من – آه ه ه ه ...! من کجام؟ (خونه آقا شجاع!) وای سرم...

مامانش – واییی به هوش اومدی بالاخره؟! (با یه قدم بلند یا بهتره بگم یه جهش بلند خودشو بهم رسوند) ای خدا با خودت چیکار کردی دختر؟

صورتمو بین دستاش گرفت و بالا پایینش کرد و گفت:

– چطوری دلت اومد این همه قرص بخوری؟

من – همه رو بالا آوردم تاثیری نداشت به خاطر همین

مامانش – پاشو ببینم ، دختر به این جوونی حیف نیست، چرا همچین کاری کردی!

چشامو یکم باز تر از حد کردم و خودمو وحشت زده نشون دادم!

من – وای اینجا کجاس؟

مامان – عزیزم نترس آروم باش، اول بیا یکم آب قند بخور!

آب قند رو از دست مازیار کشید و خودش آروم آروم کرد تو حلقم! اکه هی! اکه خودم بدم یه ضرب میرفتم بالا اینا چقدر اسلوموشن!

بعد از خوردن آخرین قطره آب قند ، مامان رضایت داد تا یکم استراحت بدم به معده ام! حالا استراحت دادن به مثانه که بماند! آخ گفتم مثانه واجب شد حتما به مستراح مراجعه کنم!

دستمو به سرم گرفتم و گفتم:

– مرسی از زحمتتون خانوم...من دیگه برم....

مامان – اول برو یه آبی به دست و صورتت بزن سر حال بیای بعد راجع بهش حرف می زنیم!

آخ جووون دیگه نمیخواه بیروسم دستشویی کجاست! خخ! آخه از نظرم مزخرفه اولین حسست بعد از بیهوشی نیاز به مستراح باشه!

سر به زیر به طرف دستشویی رفتم...بعد از اینکه چشمم وا شد، آبی به دست و صورتم زدم که سر حال اومدم! از شیراز تا بوشهر با موتور! اه خیلی سخته! بیچاره مازیار! از دستشویی بیرون اومدم...خونشون خیلی خوب بود! از اون خونه حیاط دارا بود! البته تقریبا وبلایی بود...دوسش داشتم ، بیرونش یعنی ساختمونش خیلی شیک و امروزی بود ولی توشو سنتی درست کرده بودن...خیلی قشنگ بود...به تخت گوشه حیاطشون گذاشته بودن، از اون تخت سنتیا، یه قلیونم روش گذاشته بودن که بعید می دونستم استفاده هم کنن! ولی اگه از من استقبال کنن بدمم نمیداد!

تا پامو گذاشتم تو خونه مامانش اسفندو گرفت تو دستش و دورم گردوند و یه شعری خوند که نمیدونم چی بود ولی حسابی تعجب کرده بودم که گفت:

– مگه تا حالا اسفند ندیدی؟

سرمو به معنای چرا تکون دادم که گفت:

– تو از فرنگ اومدی؟

خواستم لب باز کنم و بگم نه که مازیار گفت:

– آره از فرنگ اومده!

مامانش – پس عروسک فرنگیه!

چشام چهار تا شد!

مامانش – ولی تو از کجا فهمیدی؟

مازیار با من و من نگاهی به من و نگاهی به مامانش کرد و گفت:

– چون چمدونا و یوروهای تو کیفشو دیدم! ولی خب یادم رفت بیارم شرمنده!

الکی گفتم:

– اشکال نداره مقدارشون زیاد نبود! **Any way**... ولی من راضی نبودم که منو نجات بدیدا!

مامانش – ولی تو خیلی خوب فارسی حرف میزنی! بعدشم دیگه از این چیزا نگو، بمیری که چی؟ اصلا چی باعث شده اینطوری زانوی غم بغل بگیری!

خواستم ادای فیلمارو دربیارم و گفتم:

– شرمنده! ولی سیکرته! نمیتونم بگم... من... من باید برم...

یعنی مازیار داشت میمرد از خنده! هرچند لباس به لبخندی هم باز نشده بود ولی چشاش... چشاش داشت قهقهه میزد... چون فکر نمی کرد اینقدر خوب بتونم نقش بازی کنم! و اون بیشتر از تیکه های انگلیسی من تعجب کرده بود!

مامانش یهو پرید جلوم... مته اینکه این کلا تو پریدن مهارت خاصی داره!

– مگه میذارم بری؟ عمرا اگه بذارم بری، این من و این تو...

با خجالت سرمو گرفتم پایین و گفتم:

– ولی... ولی زحمت می‌شم براتون... من واقعا

یکم اشک تو چشام جمع کردم! کلا اشکم دم مشکم بود!

مامانش – الهی دورت بگردم عروسک فرنگی گریه نکن، تو رحمتی... خودم مته دختر خودم ازت مراقبت می

کنم... نمیذارم چشات رنگ غم به خودش بگیره!

لبخندی زدم و تو کسری از ثانیه تو بغل خانومه جا گرفتم... تقریبا داشت یادم میرفت یه ایرانی چقدر می تونه پر مهر و

محبت باشه... فرنگی نبودم ولی طعم عشق رو هم نچشیده بودم... عشق مادری، پدري، هیج عشقی...

نفس عمیقی کشیدم و تو بغلش احساس آرامش کردم...

مامانش دستمو گرفت و گفت:

– بیا اینجا یه چیزی بدم بخوری جون بگیري عزیزدل!

مازیار – مامان یعنی چی؟ ای بابا باز یه نفر دیگه اومد جای منو گرفت!

لبخندی زدم و ابروهامو چند بار دادم بالا که مازیار برام زبون درازی کرد! خنده ام گرفته بود مته بچه های دوساله

بودیم!

مامانش برام صبحانه مفصلی درست کرد که با مازیار نشستیم خوردیم! میخواستم مثل قحطی زده ها شروع کنم ولی

رعایت حال مازیارو جلو مامانش کردم و خیلی شیک و با وقار شروع کردم به خوردن! به طوری که خودمم باورم شده

بود از فرنگ اومدم!

بعد از چند لقمه دست از خوردن کشیدم که مامانش گفت:

– عزیزم یکم دیگه بخور چه زود سیر شدی!

من – کلا کم غذا! دستتون درد نکنه خیلی چسب... یعنی خیلی خوشمزه بود!

مازیار که از این سوتی من چایی تو گلوش گیر کرده بود شروع کرد به سرفه کردن! گیج به مامانش نگاه کردم یه

نگاهم به مازیار...

مامانش – بزن پشتش!

محکم یکی زدم پشتش و آروم طوری که فقط خودش بشنوه گفتم:

– خفه نشی یه وقت؟! حواسم هست خودم!

مازیار چشم غره ای رفت و به خوردنش ادامه داد...

تشکری کردم و خواستم از فَن مخصوصم استفاده کنم...

من - ببخشید زحمت دادم بهتون! من دیگه رفع زحمت کنم!

مامانش خیلی یهو طوری که شوکه شدم گفت:

- تو بی جا میکنی! همینجا میمونی بی چون و چرا! تا وقتی که افسردگیت خوب شه!

دکی! ای بابا ولمون کن آبجی!

من - به خدا خوبم... ولی نمیخواهم شما معذب باشید.. خانوم...

مامانش یکی زد رو گونه اش و گفت:

- وای خدا مرگم بده یادم رفت اسممو بهت بگم! مبینی تورو خدا چقدر من هولم؟!!

من - شما که منو نمیشناسید عجب دلی دارید که میخواید منو اینجا نگه دارید!

مامانش - مهترت به دلم نشست عروسک فرنگی! نمیذارم بری جوون مردم حیفه! بری که دوباره فکرای ناجور به کله

ات بزنه؟

من - ولی

مامانش دستمو گرفت و به زور وسایلمو ازم گرفت و به مازیار داد تا ببره تو اتاق... خب به خیر گذشت حقه ام عمل کرد!

مامانش - من مامان مازیارم، تو میتونی منو فریبا صدا کنی!

من - چشم فریبا جون! منم بیتا هستم...

فریبا جون - واقعا هم که برازنده اته... حالا چرا داشتی خودکشی می کردی...

دستی به چشم کشیدم و گفتم:

- چون... چون... شما چیکار می کردید اگه می فهمیدید تمام دوستای شما فقط به خاطر مال و امواتون باهاتون بودن؟

حتی کسی که قرار بود برای همیشه با یه بله زندگیتو باهاش شریک شی...

فریبا جون آهی کشید و دوباره منو تو بغلش گرفت... لبخند تلخی زدم... چه دروغگوی ماهری شده بودم... از خودم

خیلی بدم میاد... ولی قول میدم که در اولین فرصت وقتی آبا از آسیاب افتاد کل حقیقت رو بهش بگم...

محکم تر بغلش کردم... کاش مامانم اینجا بود... بغض کردم ولی اصلا اجازه ندادم یه قطره اشکم مهمون چشم بشه!

مهمون حبیب خداست ولی نه مهمونی که باعث ترحم بشه! دوباره بغضمو تو گلوم مئه همیشه خفه کردم و بوسه ای

رو گونه فریبا جون زدم و گفتم:

– شما خیلی مهربونید! امیدوارم بتونم جبران کنم...

فریبا – تو بمونی کلی جبران کردی! (و یه بوس رو موهام نشوند.) ولی عروسک فرنگی... اینجا ایرانه ها... همیشه بی حجاب جلوی نامحرم (و به مازیار اشاره کرد) بگردی....

شالمو که از رو موهام افتاده بود رو سرم انداخت... ای بابا... بیخیال بهتره من! دیگه شیطون هم وارد عمل نمیشه!
من – چشم!

فریبا – راستی این پسری هم که تورو نجات داد اسمش مازیاره! بچه خوبیه میتونی مته برادرت روش حساب کنی! به طرفش برگشتم و تو چشاش خیره شدم... بهش مدیونم... لبخندی زدم که با لبخند جوابمو داد... از بغل فریبا جون بیرون اومدم و فریبا جون گفت:

– طبقه بالا (خونشون دوبلکس بود) یه اتاق مهمان هست ، با مازیار برید درستش کنید که اونجا مستقر شی!
چشمی گفتم و با مازیار رفتیم بالا...

مازیار – ———... خوب دل مادرمو بردیا...

من – اختیار دارید آقا مازیار... حالا دیگه فاصله رو حفظ کنید شما نامحرمید!

به طور واضح شوکه شد!

مازیار – درد! چه زود باورش شد!

لبخندی زدم و گفتم:

– همینه که هست!

مازیار – مسخره! حالا یکم بهت گفت عروسک فرنگی زیاد جو نگیرتت خیلی هم خوشگل نیستی!

خنده ریزی کردم و با مازیار مشغول تمیز کردن اتاق شدیم... یه ساعت مشغول بودیم تا درست شد....

مازیار – تمام وسایلت یه کیفه کولیه؟

من – آره همینه... باید بخرم...!

مازیار – تو یه فرصت مناسب واسه خرید هم میریم...

بعد یکم نگام کرد و یه نگاه به اتاق که گفتم:

– خب؟

مازیار - خب که چی؟

من - خب یعنی برو بیرون میخوام لباس عوض کنم چروک شدن!

مازیار سری تکون داد و رفت...شالمو از سرم در آوردم و موهای خرمایی و آبشاریم رو باز کردم و خواستم دکمه های مانتومو باز کنم که در یهو باز شد و مازیار گفت:

- اگه کاری داشتی صدام کن! (و خیره خیره نگام کرد!)

من - درد ، برو گمشو بیرون تا با دمپایی نیومدم دنبالت! هیز بدبخت!

مازیار ریز ریز خندید و رفت بیرون....مسئله حجاب زیادم برام مهم نبود ولی خب ، مازیار زیادی دیوونه اس....

لباسامو عوض کردم...یه شلوار جین مشکی پوشیدم و یه بولیز آستین بلند و تنگ مشکی هم پوشیدم! کلا تیپ مشکی زده بودم فقط شالم سورمه ای بود...چون دیگه شال نیاورده بودم...

یکم عطر به خودم زدم و آرایش مختصری کردم و از اتاق زدم بیرون...دوست نداشتم فریبا چون زیاد ازم تعریف کنه چون معذب میشدم...مغرور نه ولی معذب چرا...چون تنها چیزی که تاحالا بهش مغرور نشدم زیبا بیمه...زیبایی خیلی زود از بین میره...با پیری ، با حادثه...همین که سالمم بسته...اوه چقدر فلسفی شدم!

فریبا - بیا پیش خودم بشین ببینم بیتا...

رفتم پیشش نشستم...چقدر مهربون بود...یعنی مادر منم به این مهربونی می شد؟ دستامو مشت کردم تا هیچ احساسی وارد قلبم نشه...هیچ احساسی نمی تونه منو بهم بریزه...

فریبا - عزیزم مامان بابات خبر دارن که...

من - والدینم عمرشونو دادن به شما...

سرمو به زیر انداختم...خدا منو ببخشه...

فریبا - خدارحمتشون کنه...من واقعا نمیدونم چی باید بگم...

حالم داشت از این بازی مسخره بهم میخورد...فقط یه کلمه تو ذهنم شکل می گرفت و هر لحظه پر رنگ تر می شد "دروغگو"...

بلند شدم و با یه ببخشید رفتم تو اتاقم...حالم گرفته بود ولی گریه، عمراً ، دور هرچی اشک و آه و غم بود خط کشیده بودم ولی...ولی هروقت کار بدی می کنم اینطوری میشم...به ثانیه نکشید که مازیار اومد پیشم...دلتم تنهایی میخواست...

من - مازیار لطفا برو بیرون...

مازیار خواست چیزی بگه ولی وقتی قیافه پکر منو دید آروم در رو بست و رفت بیرون...

چقدر با شعور... ولی خب... یه چیزی رو دلم سنگینی می کرد! صبحونه امروز که نبود، یه احساس بود! ولی نمی خواستم بهش فکر کنم... غم نه، ولی با خودم که نمیتونم نقش بازی کنم... من غمگین بودم... تنها و غمگین... چه فرقی با شخصیت داستاتم دارم؟ اونم تنهاست، آدمایی دور و برش که به خاطر مال و اموالش می خوانش... ولی من، من یتیم نیستم... اما تو عشق یتیمم... پدر یعنی عشق و وقتی عشق پدری نباشه پس یعنی یتیمم...

پوفی کردم و دستای مچ شده ام رو کنار هم قرار دادم و سرمو گذاشتم روشن... ای خدا... عروسک فرنگی! هه به چه درد من می خوره؟ عروسک فرنگی به چه قیمتی؟ به قیمتی تنهایی؟ با اینکه دور همه مردارو هم خط کشیدم ولی وقتی می بینم همه خواستگارام به خاطر وضعیت پدرم از خونه امون فرار می کنن ناراحت می شم... یعنی همش کشک! زرشک!

رفتم سمت کیف کولیم... دفتر خاطرات مامانو از توش برداشتم و عکس بچه ای که لای صفحه آخرش که با قطره اشکاش تزئین شده بود رو بیرون کشیدم و نگاه کردم... کپی خودم بود... یعنی من کپی اون بودم... مامانم گفته بود که آرزو داشته بچه اش مته این باشه... دیدی مامان به آرزوت رسیدی؟ ولی پس چرا صبر نکردی تا حداقل چشای آرزو تو ببینی؟ چرا قبل از دیدن من از دنیا رفتی؟ چرا رفتی که این بلاها سرم بیاد؟ کاش میموندی تا حداقل یه نفر دیگه به فساد کشیده نشه... من هیچی ولی با رفتنت بابا رو هم بهم ریختی....

دفتر خاطرات رو بغلم گرفتم... چندتا نفس عمیق کشیدم و امیدوار بودم که حرفام به مامانم برسه...

خب دیگه بسه... از این فازا بیایم بیرون... بیتا خانوم وقتی ناراحتی چیکار می کنی؟؟؟؟ عکس می گیرم! با هیجان و ذوق و شوق رفتم سمت دوربینم... تازه یاد چیزی افتادم و قلبم شروع به تپیدن کرد... عکسشو چندبار نگاه کردم... دستی رو تک تک اجزای صورتش کشیدم و لبخند رو لبام پدیدار شد... باید به مازیار نشونش بدم... ولی قبل از اون بهتره یکم برم عکس بگیرم تا حالم خوب شه...

رشته ام هنره و عکاسی می کنم... هانیه هم نقاشی می کشه و جفتمون کارای خوبمونو می فروشیم! البته هانیه از رو عکسای من طرح میزنه و پولشو نصف می کنیم... هرچند هانیه به این پول نیاز نداره ولی نامردیه اگه اون زحمت بکشه و من بخورم! رفتم پایین... کسی تو سالن نبود... سرکی تو آشپزخونه کشیدم... اونجاهم نبودن... رفتم تو حیاط... از درختا و کلا هرچی دم دستم بود عکس گرفتم... تو کار مورد علاقه ام غرق شده بودم که دستی رو شونه ام فرود اومد... برگشتم و مازیار رو دیدم...

مازیار - خوب شد حالت خانوم جوان؟

من - بله آقا مازیار... (بعد زمزمه وار گفتم) موزی بیا یه چیزی نشونت بدم!

مازیار - چی؟

من – بیا تا بگم...

بردمش یه گوشه دنج و عکس مورد علاقه ام رو نشونش دادم...

چشای مازیار برق زد...

من – یه روز که حالم خیلی بد بود رفتم تو پارک دم خونمون... شیراز خیلی قشنگه ولی قشنگ تر از طبیعتش مردی بود که ازش عکس گرفتم... این مرده خیلی ناراحت بود... و صدالبته خوشگل... منم که هیز، ازش عکس گرفتم... می بینی؟ مازیار اینقدر خوبه که من هر وقت ناراحتم بهش نگاه می کنم... فکر کنم یه حسایی بهش دارم نظرت چیه راجع بهش؟

مازیار – خوشگله... خوش استایله دوشش دارم...

من – من بیشتر!

عکس یه مرد بود، رو نیمکت پارک نشسته بود و تکیه داده بود و سرشو روبه آسمون گرفته بود و چشاش بسه بود... موهای خرمایی داشت... یه قطره اشک بین مژه های مشکی اش برق می زد زیر نور چراغ سفید پارک... عضلات گردنش خیلی تو چشم بود... هیکل خوبی داشت و غم رو تو تک تک اجزای صورتش میشد حس کرد... عکس زنده ای بود...

من – میدونی، بعد از اون دیگه جایی ندیدمش... خیلی دنبالش گشتم چون این اولین پسریه که ازش خوشم اومده... البته تو خیالاتم وگرنه اگه ببینمش کاری نمی کنم... خودمو میشناسم

مازیار – آره کار خوبی میکنی....

من – اوهوم...

مازیار – خب ولش کن... بیا بریم...

من – کجا؟

مازیار – یکم به باغچه آب بدیم و آب بازی کنیم عروسک فرنگی!

من – جون مادرت دیگه نگو عروسک فرنگی بدم میادا!

مازیار – باشه عروسک فرنگی!

ایشی گفتم که مازیار قهقهه ای زد و باهم به باغچه ها آب دادیم...

تقریبا یه ماه بود که از فرهاد و بابام خبری نبود... خداروشکر شماره امو نداشتم! آخه بابام هیچ وقت حتی فکرشم نمی کرد که یه روزی مجبور بشه بهم زنگ بزنه! تو این یه ماه فریبا جون و مازیار چیزی برام کم نداشته بودن... خیلی بهم خوش میگذشت ، جفتشون آدمای پایه و باحالی بودن و فریبا جون که از نظر من الهه ی مهربونی بود! مازیار شده بود بهترین دوستم، همه رازمو بهش گفته بودم... آخه من درمورد رازداری تو دار نیستم! ولی درباره احساسم چرا... چون وقتی اینهمه تو خودم میریزم، ترجیح میدم با حرف زدن خالیش کنم نه با گریه کردن...البته رازام شامل احساسایی که دارم نمیشه...نمیذارم بفهمه که چقدر سختی و ناراحتی کشیدم... فهمیده بودم مازیار هم عاشق هانیه اس...یعنی همش از هانیه حرف می زد برام وقتی عکسشو بهش نشون دادم کلی شیفته اش شده بود و دلش می خواست ببینتش ولی خب این یه چیز فوق ممکن بود!

با صدای مازیار رشته افکارم پاره شد:

– بیتا ، بیتا خانوم....

من – بله؟ من اینجام!

مازیار اومد تو اتاقم و با هیجان گفت:

– امروز نمی تونی یه کاری کنی تا هانیه رو ببینم؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– عزیزدلِ خواهر، برادر عزیزم، به جون ننه ام نمیتونم! نه موبایل داره ، نه بیرون میاد، و ما بوشهریم و اون شیراز! چرا

چیزای عجیب غریب از من می خوای!

مازیار – پس از عکس یه بزرگشو چاپ کن بده به من! تو که دیگه باید درک کنی منو! من اعتقاد دارم به هرچی که

خیلی زیاد فکر کنی بهش می رسی!

زیرلب گفتم:

– پس اینقدر فکر کن تا کپک بزنی!

من – نمیتونم بابا ، ولم کن جون جدت!

مازیار – باشه...باشه...حالا که اینطور شد خبر اصلی و مهمی که باید بهت میدادم رو ننمیدم....

من – چی هست حالا این خبرت؟

مازیار – ولش کن...خودت می فهمی!

قلبم فرو ریخت و یه تای ابرومو بالا دادم و با وحشت گفتم:

– نکنه بابام اومده؟

مازیار – خداروچه دیدی؟

من – خفه شو تورو خدا فقط بگو آره یا نه؟

مازیار – نه....

نفس حبس شده امو با پوفی به بیرون فرستادم و چندتا نفس عمیق پی درپی کشیدم تا ضربان قلبم عادی شه...

من – پس بقیه چیزا دیگه مهم نیست...

مازیار شانه ای بالا انداخت و گفت:

– هرطور راحتی....

کنجکاو شده بودم ولی اصلا اهل فضولی نبودم! بودم ولی نه اینکه شخصاً برم بپرسم... حالا بعداً خودم می فهمم دیگه... ایشالا که خیره...

رفتم سمت حموم و یه دوش جانانه گرفتم که خیلی سر حال اومدم... موهای آبشاریم رو باز کردم و برس کشیدم و گذاشتم تا خشک شه... هوای اونجا یکم سرد بود به خاطر همین روی تیشرتیم یه سویی شرت پوشیدم که هم کشف حجاب نشه هم سرما نخورم!

بعد از اینکه موهام خشک شد بستمش و شال سفیدی که فریبا جون داده بود بهم سرم کردم و رفتم پایین... خونه رو گذاشتم رو سرم!

من – مازیاررر، مازیار؟؟؟؟ موزی؟؟؟؟

مازیار – چیه اینقدر داد میزنی عروسک فرنگی!

من – مازیار بیا بریم بیرون خرید...! تاحالا فقط چندتا شال خریدم بیا بریم یکم لباس بخرم پوشیدم تو اینا هر هفته به قید قرعه همینا رو می پوشم دیگه ای بابا!

مازیار – چقدر غر میزنی خانوم! باشه بیوش بریم... خودمم می خواستم بهت بگم...

من – تلپاتی داریم دیگه میدونی؟

مازیار سری تکون داد و با لبخند از سالن خارج شد... فریبا جون رفته بود خونه همسایه که از قضا بهترین دوستش می شد... لباس پوشیدم و با موتور معروف مازیار رفتم سمت پاساژا...

اول رفتم تو یه مغازه ای که تیشرت می فروخت... خوب بودن اما قیمتا دو برابر شیراز بود! چهارتا تی شرت سفید و توسی و مشکی و قهوه ای خواستم بردارم که مازیار با اخم گفت:

– مگه میخوای بری غذا داری؟ این همه رنگ چرا اینقدر تیره؟

من – آخه...

مازیار دست برد و یه بولیز آبی ، لیمویی و بنفش و شیری برداشت و گفت:

– اینا رو بخر...

من – خوشگلن ولی فریبا جون دعوا نکنه؟

مازیار -اتفاقا به من گفت نذار اینقدر مشکی بپوشه! دیگه باید مشکیو از تنش دربیاره!

اخمام رفت تو هم...ولی فقط به باشه ای اکتفا کردم و دوتا شلوار جین هم انتخاب کردم...طوسی و سورمه ای...بعد پولشو حساب کردم و رفتیم بیرون...نمیداشتم مازیار حساب کنه اونم که از خداخواسته! البته بهش گفته بودم اگه حساب کنه ناراحت میشم و به خاطر همین دیگه اصراری نمی کرد...ولی هروقت پول کم میاوردم بهم قرض می داد...

مازیار – خب الان کجا بریم؟

من – بریم مانتو هم بخریم و بعد بریم خونه...

مازیار – باشه...

رفتیم سمت مانتو فروشی...

مازیار – از الان بگم مانتو با لباس فرق داره اینو دیگه میتونی مشکی یا قهوه ای انتخاب کنی!

خنده ام گرفت و باهم رفتیم تو... یه مانتوی مشکی کوتاه و تنگ انتخاب کردم که دکمه نداشت زپیی بود! خیلی خوب بود و دقیقا کیپ هیکلم بود...آدم حض می کرد...یه مانتوی دیگه هم انتخاب کردم که قهوه ای بود ، با دکمه های طلایی و اون سر آستینش هم طلایی بود...ولی مشکیه سر آستیناش چهارخونه های قهوه ای و قرمز بود...از جفتش خوشم اومد....یکیشو من حساب کردم اون یکیشم مازیار!

با دستای پر سوار موتور شدیم و رفتیم خونه...فریبا جون دیگه باید اومده باشه....

مازیار در خونه رو باز کرد و ما رفتیم داخل...طبق عادت همیشگی صدامو گذاشتم رو سرم:

– فریبا جوووون؟ ما اومدیم...

کفشامو در آوردم و خواستم بذارم تو جا کفشی که دیدم پره! وا؟ میمون داریم؟

من – فریبا جوووون؟

فریبا – سلام عروسک فرنگی الان میام...

رفتم پلاستیکا رو گذاشتم بالا تو اتاقم...لباسمو عوض کردم و همون بولیز لیمویی رو تنم کردم و یه شال مشکی انداختم رو سرم... یه تار از موهای آبشاریم رو ریختم تو صورتتم...یکم رژ زدم و خواستم پیام پایین که نرده ها توجهمو جلب کرد! اصلا تو عمرم از نرده پایین نیومده بودم...به امتحانش می ارزید...وقتی چلاق شدی میگم می ارزه یا نه!).
باسنمو گذاشتم رو نرده و د برو که رفتیم...

من - فریبا - جووون عروسک فرنگیت اووومدا!

اینقدر حال می داد که نگو ولی نمیدونم چی شد که یهو جلوم سیاه شد یعنی یه کسی اومد جلوی نرده و تا خواستم سرمو بالا بگیرم و ببینم کدوم خریه محاسباتم اشتباه در اومد و شوت شدم تو بغلش...اونم با چه شدتی، بدبخت نیم متر پرت شد عقب البته مراقب منم بود که نیوفتم! موزیه دیگه!

من - موزی حواستو جمع کن دیگه مخم درد گرفت! مته درخت نطلبیده وایساده جلو من!

چرا حرف نمی زنه؟ اوخی بدبخت شوکه شده پریدم بغلش فکر کرده عاشقشم!

من - د چرا لال شدی؟ یه چییزی بگوووا!

ولی واقعا لال شده ها...سرمو آوردم بالا که دیدن یه نفر دیگه غیر از موزی همانا و شوکه شدن و جیغ کشیدنم همانا...

از بغلش مته چی اومدم بیرون و الفرار...سریع رفتم سمت آشپزخونه و پشت فریبا جون قایم شدم که گفت:

- چی شده چرا مته جن زده ها شدی؟ با مازیار دعوات شد دوباره؟

سری به علامت نفی تکون دادم که گفت:

- پس چی؟

من - هیچی تشنه امه!

فریبا - راستی مهمونامونو دیدی؟ دوستای مازیارن...

من - ا؟ نه ندیدم الان خدمت می رسم...

یا ابلفضل...خاک تو سر من! نه نه نه..! مازیار کودنو بگو به من نگفته همچین دوستی هم داره! چطور تونست این همه مدت خفه خون بگیره؟

وای خدا یعنی خودش بود؟ وایی چشای عسلی، بینی قلمی، موهای خرمايي، هیکل هرکول، همون مژه های مشکی، صورت پر جذبه! خدایا اون همون عکس منه...چطور مازیار بهم نگفت؟ خدایا خیلی خوشگل تر از عکسشه....

دستام سرد شده بود... اصلا نمی تونستم باور کنم همینطور پلکامو باز و بسته می کردم شاید از خواب بیدار شم... آخه دور از انتظار بود... خیلی زیاد... هنوز تو شوک کارم بودم ، تو شوک اومدن به خونه فریبا جون اینا... و حالا... رویای من، عکسی که گرفته بودم و تو رویا فقط می دیدمش داشت به حقیقت می پیوست... دست رو قلبم گذاشتم... داشت تند تر از حدش می تپید... هرچند عاشق یارو نبودم ، فقط ازش خوشم میومد همین... مته یه وابستگی... مثل علاقه یه طرفدار به بازیگر مورد علاقه اش... آره همینه!

فریبا جون - چرا هنوز اینجایی؟

من - چی؟ هان؟ آآخخ!

سرم محکم خورد به کابینت!

فریبا - چرا اینقدر هولی تو دختر؟

من - آخه... آخه مهموناتون غیر منتظره اومدن یکم هول شدم....

فریبا جون خنده ای کرد و دستمو گرفت و باهم رفتیم تو سالن...

فریبا جون رو جمعی که به خاطر من وایساده بودن گفت:

- اینم از عروسک فرنگی که تعریفشو می کردم... بیتا خانوم... دختر عزیزم...

هردوتا پسره تعجب کردن...

- دخترتون؟

فریبا - دختر واقعی که نه... ولی مته دختر خودم دوشش دارم... همونقدر برام عزیزه....

پسری که کنار اون عکسه من بود (منظورم شخص عکسم!) گفت:

- خب از کجا شده دخترتون؟

فریبا - موضوع یکم پیچیده اس... الان براتون تعریف می کنم....

فریبا اشاره کرد برم کنار مازیار بشینم... شالمو رو سرم مرتب کردم و نشستم پیشش... جوری که فقط مازیار بفهمه گفتم:

- الهی به تیر غیب گرفتار شی از گل! چرا به من نگفتی؟

مازیار - این واسه خاطر دروغایی که گفتمی...

با حرص چشم غره ای بهش رفتم و زیر چشمی به عکسم نگاه کردم و به مازی گفتم:

– اسمش چیه؟

مازیار ابرویی بالا انداخت که یعنی نمیگم...شانه ای بالا انداختم که یعنی به درک...

فریبا جون داستاتم رو تعریف کرد...تمام مدت سرم پایین بود...داشتتم به این فکر می کردم که دلیل اینکه فریبا جون اینقدر راحت قبولم کرده چیه؟

فریبا جون با خنده از من که از خارج اومده بودم تعریف می کرد...سعی داشت جو سنگین اونجارو عوض کنه ولی نمی تونست.. اونا عبوس تر از این حرفا بودن...

پسرعکسیه چقدر کم حرفه...اصلا صداشو نشنیدم...

فریبا – خب این بیتا خانوم تازه یه ماه و نیمه اومده اینجا...امیدوارم بتونید همسایه های خوبی باشید برای هم...

با تعجب نگاه کردم که فریبا جون گفت:

– آخه این آقا آرمین و آقا سالار هم همسایه هامونن هم خواهرزاده های من! این دوماه شیراز بودن به خاطر فوت خاله اشون...

حس کردم با گفتن این حرف عکسیه حالش بد شد...تک سرفه ای کرد و سر جاش تکونی خورد که دوستش دستشو رو پای عکسیه گذاشت تا آرام باشه...وای خدا...اشکش به خاطر خاله اش بود؟ بمیرم برایش...یعنی اینقدر خاله اشو دوست داشته؟ خوش به حال خاله اش که یه همچین خواهر زاده ی جیگری داره! ولی حالا کدومشون سالاره کدوم آرمین؟

زیر لب گفتم "خدارحمتشون کنه"...فریبا جون گفت:

– بیتا خانوم اینجا میمونه...

دوست عکسیه گفت:

– تا کی؟

فریبا جون نگاه خبیثانه ای بهش انداخت و گفت:

– تا هروقت دلش بخواد...

سرم پایین بود و حرف نمی زدم...حس می کردم یه غریبه ام...بین اونا من هیچ جایی نداشتم...اونا منو یه کسی می دونستن که هیچ جایی تو اون خونه ندارم و شاید دوستشون مازیار یا خاله عزیزشون فریبا جون رو ازشون بگیرم...رفتار جفتشون اینطوری بود... و صدالبته حق هم داشتند...ولی دوباره قولمو یادآور شدم...به محضی که آبا از

آسیاب افتاد قضیه رو براشون می گم... مطمئناً ازدواج اجباری و مرگ حتمی ام از دست بابام براشون دردناک تر و قابل قبول تر از این دلیل مسخره اس...

عکسیه - بیتا خانوم چرا ساکتید؟ تا قبل از این که صداتون رو سرتون بود؟

با این حرفش کلی خجالت کشیدم و از ثانیه های پیش هم بیشتر پشیمون شدم از اینکه اینجام!!! که فریبا جون با تشر گفت:

- آرمین... بس کن تو چت شده؟

آرمین با خشم خاص خودش ببخشیدی گفت و از جمع خارج شد... هه... خوشگل هست ولی بد اخلاق... بهش حق می دم... من یه مزاحمم...

سالار هم خارج شد... فقط ما سه تا موندیم...

من - فریبا جون... من اینجا نقش یه مزاحمو دارم... من از اینجا میرم... دیگه هرچی بهتون زحمت دادم بسه...

فریبا - بی خود! به حرف این دوتا میخوای پاشی بری؟ اونا فعلاً حالشون خوب نیست... و اینکه راجع به تو فکرای خوبی نمی کنن... تو باید کاری کنی که نظرشون برگرده...

سری تکون دادم و گفتم:

- ولی من نمیخوام سربارتون باشم...

فریبا جون اخمی کرد و گفت:

- دیگه نشنوم از این حرفا میزنیا...

دوباره نزدیک بود بغض کنم که لبخندی زدم و گفتم:

- کاری می کنم که پشیمون بشن از این رفتاراشون...

و رفتم تو اتاق... بعد از چند دقیقه مازیار اومد تو و گفت:

- چته تو؟

من - مازیار... بی رودروایسی بگو... من مزاحمم؟

مازیار - نه...

من - پس چرا آقا سالار و آرمین اینطوری می کنن؟

مازیار – ببین...چند سال پیش من به دوست دختر داشتم...درست مثل تو...مامانم رو هم شیفته خودش کرده بود...من تصمیم گرفتم بیمارم خون خودمون...اون با مظلوم نمایی دل همه مارو برد...هیچی براش کم نداشتیم...دوست دختر من بود ولی با لوندیاش کاری می کرد که سالار هم عاشقش شده بود...ولی آرمین اون موقع ها زن داشت...(با این حرفش به طوری شدم...گرفته شدم) آرمین تازه 25 سالش بود که ازدواج کرد ولی دختره یا بهتره بگم شکیبیا حتی واسه آرمین هم لوندی می کرد...به طوری که همه فکر کردن آرمین به زنش خیانت کرده...زن آرمین تازه حامله بود، با فهمیدن این موضوع رفت و دیگه برنگشت...ما شکیبیا رو از خونه بیرون کردیم...خونمون شد خونه ی ارواح...سالار افسرده شد و به شیراز سفر کرد...آرمین رو هم با خودش برد...مامانم بد عنق شده بود...نمیدونی وقتی تورو آوردم چیکار می کرد...نزدیک بود منو بکشه...ولی بهش گفتم تورو پیدا کردم...کلی دعوا کرد ولی خب...چهره تو اینقدر معصوم بود که مهترت به دلش افتاد...تو چهره ات غریبه ولی اون شرقی بود...با اینحال معصومیتی تو چشمت بود که مامانم راضی شد اینجا بمونی...تو دختر خوبی هستی...نگران نباش سالار و آرمین طول می کشه که به این وضع عادت کنن...تو فقط خوب باش....

من – چشم...ببخشید من واقعا متاسفم بابت...

مازیار – اشکالی نداره...بالاخره به آدمایی هم هستن که زندگی بقیه رو با توالی عمومی اشتباه میگیرن! میان و گند میزنن به زندگیت!

خنده ام گرفت وزدم زیر خنده...وسطای خنده یهو مازیار گفت:

– راستی آرمین عشقته ها...

من – بابا باهات شوخی کردم! اینقدر خنگ نیستم که عاشق به عکس بشم...فقط گفتم خوشگله همین! اون زن و بچه داره...اوه...راستی جریان اون چیه؟

مازیار – ببین گفتم که زنش رفت خارج و بچه رو برد...همین به ماه پیش که ما شیراز بودیم، به آرمین خبر دادن زنش مرده...ولی بچه زنده اس و الان 5 سالشه...خود آرمین الان 31 سالشه...

من – چی میگی؟؟؟ واییی یا خدا!...

مازیار خندید و گفت:

– آره...زنشو دوست داشت...نمیدونی که ، آرمین یکی بود لنگه خودم...از منم شاد تر...ولی زندگی به کامش نساخت...این آدم مغرور و سردی رو که میبینی به زمانی میزد رو دست شیطان! بچه اش هم مته خودش جیگره...اسمش سام...

من – ای جونم...ولی به سوال شماها نسبتی باهم دارید؟

مازیار – آره...ما سه تا پسرخاله همیم...ولی مادر و پدر آرمین واقعا فوت شده...سالار ولی هنوز تک فرزند خانوادشه...

آهی کشیدم و گفتم:

– پس تنها بدبخت اینجا من نیستم....

مازیار – آره... برو خدارو شکر کن!

لبخندی زدم و گفتم:

– ولی اگه من به حرکت بزنم اینا فکر میکنن نقشه ای تو کله امه...

مازیار – نه.... تو خودت باش... بیتای من! عروسک فرنگی ، آبجیه من! خودت باش...

من – آره راست میگی..بهبتره...

شالمو رو سرم مرتب کردم و گفتم:

– مازیار...

مازیار – بله؟

من – تو که فکر بدی راجع به من نمیکنی؟

مازیار – نه خواهی... میدونی...شکیبا اصلا اعتقادی به حجاب و نماز و چه میدونم اینا نداشت...اصلا مراعات ما رو که

هیچی حتی جلوی فریبا جونم با لباسای عجب و جق میومد...ولی خب این دوتا فکر میکنن حجاب و حجب و حیات

ترفند جدیدیه!

من – آخه...آخه امروز من...

مازیار با شک نگاهم کرد....

من – ببین...من امروز اومدم از نرده های پله ها پیام پایین که یهو...یهو شوت شدم تو بغل آرمین...بعد یه جور بدی

نگام کرد...

سرمو انداختم پایین و با ناخنام بازی کردم...با یه قیافه مظلوم گفتم:

– حالا چیکار کنم؟

مازیار غش غش خندید و گفت:

– درباره اون حجب و حیات اشتباه کردم! اخه دختر عاقل کی از نرده میاد پایین؟

من – من!

مازیار - ای درد! اشکال نداره... تو خودت باش بیتا نذار هیچی تغییرت بده و به خاطر مردم هیچ وقت زندگی نکن.

من - چشم!

مازیار - به من نگو چشم! حس میکنم داری دستم می ندازی! من - چشم!

چشم غره ای بهم رفت و گفتم:

- بیا بریم پایین... حوصله ام سر رفت... اتاقم دلگیره....

مازیار - واسه چی؟

من - چون از رنگ زرد بدم میادا!

مازیار - ولی لباستم لیمویییه ها...

من - لیمویی خوبه زرد دوست ندارم! آبی دوز دارم...

مازیار - لوووس!

من - لوس خودتی... خب دیگه بریم پایین...

مازیار با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت:

- اونوقت چرا؟

من - چون چ چسبیده به را! ای بابا باور کن من تو نخ آرمین نیستم... (بازم با شیطنت نگام کرد که گفتم) زیاد

نیستم... (دوباره همون نگاشو تحویلیم داد که گفتم) خیلی خب بابا تو نخشم ولی مهم نیست! اصلا به تو چه؟

مازیار قیافه ی ناراحتی به خودش گرفت و گفت:

- خب خیر سرم بهترین دوستتم...

من - باشه بابا... حالا برفرض که تو نخش باشم، آقای مازیار، اگه من برم سمتش فکر می کنه دارم براش عشوه می

ریزم، واینکه اون یه بچه داره فراموش نکن... و اینکه اون تازه شکست عشقی خورده و امکانش نیست که دوباره عاشق

شه...اون سرده و روحیه اش با من سازگار نیست و...

مازیار - اووو بسه دیگه توام!!! باشه بابا بیخیال آرمین میشیم! سالارم خوبه ها...

بالش رو تختم رو گرفتم و محکم زدم تو سینه اش و گفتم:

- خیلی خری! واقعا منو با شکبیا اشتباه گرفتی!

مازیار - من غلط بکنم عاشق تو بشم!

با جیغ گفتم:

- منظورم این نبود!

مازیار دستشو گذاشت رو قلبش و گفت:

- اینجا فقط جای هانیه اس!

زدم تو سرش و گفتم:

- خاک بر سر زن ذلیلت کن!

مازیار - حالا نشونت میدم زن ذلیل کیه! همه دخترا از خدشونه از این شوهرای مثل من گیرشون بیاد!

من - ای بیخیال کی گفته اصلا دخترا میخوان شوهر کنن؟ الان توجه بنمو مخاطبم با خودمه!

مازیار - بیخیال تو تا فردا میخوای کل کل کنی!

من - خوشم میاد تیکه های من افتاده تو دهنه! بیخیال و درد و ...

مازیار - بدون تا بیا بریم پایین تا نزدم لهت کنم...

من - باشه موزی!

با خنده رفتم پایین...وقتی کسی از من خوشش نیاد ، سعی می کنم با مهر بونیم پشیمونش کنم....اوناهم مطمئناً دچار سوتفاهم شدن...

رفتم پایین و با مهر بونی گونه فریبا جون رو بوسیدم که اونم با لبخند جوابمو داد....ولی آرمین و سالار با بدبینی به من زل زده بودن...

به طوری که معذب شده بودم...خجالت می کشیدم ولی گفتم:

- ببخشید...شما همیشه با مهموناتون اینطوری رفتار می کنید؟

سالار - ما با مزاحمون اینطوری رفتار می کنیم...

خیلی بهم برخورد...فریبا جون با زمزمه ای که لحن دادمانند داشت گفت:

- سالار...

سالار – اینقدر سالار سالار نکنید خاله... این دختر براتون آشنا نیست؟ چطور میتونید بهش اعتماد کنید... اینم یکی مئه اون...

فریبا جون بلند شد و به سالار گفت:

– بس کن لطفا... چطور می تونی بیتا رو با شکيبا مقایسه کنی؟

سالار – از آرمین پرس....

دیگه طاقت این همه تهمت نداشتم... بلند شدم و گفتم:

– فریبا جون قضیه از این قراره...

قضیه رو براش تعریف کردم که آرمین گفت:

– ولی تو فکر کردی مازیاره و تو بغل من به اصطلاح مازیار موندی...

من – خیلی معذرت می خوام که شما با جفت دستاتون منو گرفته بودید و نمی داشتید تکون بخورم....

آرمین سرشو انداخت پایین و گفت:

– من شوکه بودم...

من – منم شوکه بودم... این دلیل منطقی نبود آقای...

مازیار – صدقی!

سری تکون دادم و گفتم:

– آقای صدقی...

مازیار خنده ریزی کرد... منم خنده ام گرفته بود که فریبا جون گفت:

– بیتا یه ماه اینجا بوده... یادتون نره که شکيبا سر سه هفته چه بلایی سرمون آورد... ولی تو این یه ماه هیچ کار خطایی

از بیتا سر نزده...

سالار هم بلند شد... حالا چهار تایمون وایساده بودیم:

– اینا همه ترندشه خاله جوون!

من – کافر همه را کیش خود پندارد!

سالار سرخ کرد و گفت:

– مزاحم که هستی دو قورت و نیمتم باقیه؟

رو کردم به فریبا جون و گفتم:

– اصلا می دونید چیه؟ باشه قبوله... من میرم...

خواستم برم تو اتاقم که فریبا جون مچ دستمو گرفت و کشیدم سر جایی که بودم:

– بیتا... به خاطر یه سوتفاهم می خوام کنار بکشی؟ می خوام من پیرزنو تنها بذاری، میخوای دوباره اینجارو تبدیل

کنی به خونه ارواح؟ بیتا تو روح این خونه ای... گل این خونه ای، طراوت این خونه ای میخوای بذاری بری؟

من – خیلی ببخشید فریبا جون... ولی نمیتونم زخم زبونارو تحمل کنم...

سالار خم شد طرفم و گفت:

– زخم زبون نیست واقعیته!

ولی من فاصله رو حفظ کردم و گفتم:

– از آدمای کوتاه فکر خوشم نمیا! چرا زود قضاوت می کنید؟

سالار – از نظرت چه قضاوتی راجع به دختری که میخواد خودکشی کنه و به طور اتفاقی میاد خونه ما درسته؟

پوزخندی زد و تو یه لحظه تصمیم گرفتم راستشو بگم... نگاهی به مازیار انداختم... از نگاهم ترسید و چشاش برق

زد... فکرمو خوند... با سر اشاره کرد که نگم... ولی من...

من – من دوست مازیارم...

با دادی که زدم کل خونه ساکت شد...

آرمین – یعنی... دوست دخترشی؟

من – نه...

سالار با شک پرسید:

– پس چی؟

درحالی که از فرط هیجان نفس نفس می زدم گفتم:

– من...

مازیار – تو شیراز باهم آشنا شدیم...

دستامو به علامت سکوت بالا آوردم و گفتم:

– نه مازیار... دروغ بسه... حالا که میخوام برم ، بهتره اول راستشو بگم...

تمام ماجرا رو براشون تعریف کردم... به قدری حالم از خودم بهم می خورد که نگو... چطور تونستم بهشون دروغ بگم؟
اصلا تو باورشون نمی گنجید...

من – من... من یه دختر خراب نیستم... باهمه اینا... من خراب نیستم... به جون مادرم خراب نیستم...

بغض کرده بودم ولی نمی داشتم صدام بلرزه... نفس عمیقی کشیدم... چشم می سوخت... برای اولین بار تو جمع داشت
اشک تو چشم جمع میشد ولی نداشتم...

من – خب... (یه نفس عمیق) همه حرفامو زدم... (رو به فریبا جون کردم و گفتم) مرسی که کمکم کردید... ولی فکر می
کنم بهتره با واقعیت روبه رو شم... هرچی خیره پیش میاد... پس حتما خیره که من پیش بابام باشم... خیره که با فرهاد
ازدواج کنم... خیره که زندگیم تباه و سیاه شه... مرسی فریبا جون که بهم مهر و محبت رو یاد دادید... مازیار مرسی که
ازم حمایت کردید... (با طعنه به اون دو گفتم) مرسی که هرچی دلتون خواست بهم لقب دادید... مرسی از
قضواتون... مرسی!

دستامو تکون دادم و بعد محکم انداختم پایین... سریع رفتم بالا و وسایلمو جمع کردم... مانتو و شالمو پوشیدم... نفس
عمیقی کشیدم و اومدم پایین... همه ساکت بودن... جو سنگین بود... خداحافظی کردم و خارج شدم...

دلگ گرفت... یه ماه بود که با اینجا اخت شده بودم، با فریبا جون و مازیار... با عشق و محبت... یاد گرفته بودم دنیا تو
مادیات خلاصه نمیشه ، یعنی فریبا جون یادم داده بود! ولی سالار و آرمین خرابش کردن... خب اینم تقدیره
منه... قبلش دلگ می خواست برم ساحل... رفتم سمت ساحل... سنگی از تو ماسه ها برداشتم و با تمام قدرتم پرت کردم
سمت دریا... فریادی زدم ولی صدام تو صدای موجای دریا گم شد... می خواستم تمام درد و غصه هامو با فریاد خالی
کنم و خودمو به آرامش برسونم...

من – ماما... همیشه از طرف من به خدا بگی بس کنه؟ یعنی من باید برگردم پیش بابا؟ ماما نمیشه کاری کنی
بیام پیشت؟ پارتی مارتی نداریم؟ ماما من نمیخوام با فرهاد ازدواج کنم... ماما... اون منو واسه یه شب میخواد... ماما
من نمیخوام... ماما! این آقا کاوه ای که یه زمانی عاشقش بودی اگه منو زنده گیر بیاره می کشتم!
البته واسه من که بد نیست! (پوزخندی زدم و گفتم) میام پیش خودت!

کفشامو در آوردم و پاچه های شلوارمو زدم بالا و شروع کردم رو ماسه ها قدم زدن... آب که به پاهام می خورد
احساس آرامش می کردم... ولی تو دلگ طوفانی بود ، طوفانی وحشی تر از خودِ دریا...

من - مامان... من اعتقادی به خودکشی ندارم! من تا آخرش وامیستم! مته کوه! مته تو!!! ولی اگه پارتی داری یه کاری کن پیام پیشت.. دلم می خواد موجا اینقدر زیاد بشه که منو با خودش ببره....(چشامو بستم و از ته دلم گفتم) می خوام کسه....

تو یه لحظه حس کردم دستم داغ شد و به طرف ماسه ها کشیده شدم...وقتی برگشتم درکمال تعجب آرمین رو دیدم...چشام مته چی گرد شد...

آرمین - چته دختر جون چرا تعجب کردی؟

به خودم اومدم...

من - شما اینجا چیکار می کنید؟

آرمین - گفتن پیام دنبالت...ولی وای به حالت اگه...

من - دوست ندارم سرم منت بذارید! از طرف من ازشون تشکر کنید...خداحافظ...

کفشامو پوشیدم و خواستم برم که کیفمو گرفت و برم گردوند...با همون خونسردی و لحن سردی که سرمارو بهم تزریق می کرد گفت:

- من پیغام رسون شماها نیستم! حالا که دارن ناز تو می کشن ، اینقدر ناز اضافه نکن...

من - گفتم که...نمیخوام رو سرم منت بذارید! (از آخرین فرصتم استفاده کردم و تو چشمای عسلی رنگ و نافذش خیره شدم و گفتم) با اجازه آقای...

آرمین - صدقی!

من - بله درسته! (پ ن پ غلطه!)

آرمین - بیبا خانوم...من واقعا از طرف همه عذر خواهی می کنم...من حرفاتونو شنیدم...اینقدر صادقانه بود که یه لحظه از خودم خجالت کشیدم واسه اون حرفا...و حق با شماست...اتفاق امروز کاملا تصادفی بود...امروز پی به شخصیتتون بردم...شما اینقدر محکمید که حتی موقع تنهایی هم اشک نریختید! من این شخصیت رو خیلی ستایش می کنم، حالا شما به بزرگی خودتون ببخشید و بیاید...فریبا جون واقعا ناراحته...

لبخند خجالت زده ای زدم درحالی که داشتم از ذوق می مردم گفتم:

- من کی باشم که ببخشم...ولی خب...من واقعا حس می کنم یه مزاحمم...مهمون یه ماه ، دو ماه...

آرمین - حالا شما بیاید نذارید من رو سیاه شم پیششون! ناراحت میشن اگه دست خالی برم!

با اخم گفتم:

– مگه من وسیله ام که میگی دست خالی؟

دستاشو به حالت بی تقصیری در آورد و گفت:

– من همچین جسارتی نکردم...!

من – باشه...

آرمین – حالا میاید؟

من – بله...

تمام این کلمه هارو با سردی ادا می کرد... از روی اجبار... هنوزم تمایلی نداشت که من برگردم فقط به خاطر خاله اش اینا بود... درکش می کردم... اینم از بدیای دنیا مته سنگ شده بود...

باهم تا خونشون قدم زدیم... از نظر ظاهر بود... ولی نمیشد رو احساس حساب باز کرد...

وقتی آرمین در زد فریبا جون با قیافه ای نگران درو باز کرد... با دیدن من خیلی محکم و حتی گرم تر از بار اول بغلم کرد... منم متقابلاً محکم تو بغلم فشردمش... زیر گوشش زمزمه کردم:

– من شرمنده ام... من... (لباسشو چنگ زدم و گفتم) نمیدونم چی باید بگم... ببخشید... فقط همین...

فریبا – عزیز دلم... صدبار بهت گفتم مته دخترم برام عزیزی... الانم که حقیقت رو گفتم بیشتر... میدونستم دختر ضعیفی نیستی... ولی خب... من خیلی وقته بخشیدمت... راستش این مدت زیادی زیر نظرت داشتم، چون نمیخواستم اشتباه چندسال پیشمو باز مرتکب شم! ولی تو با رفتارای خوبت به این خونه شادی بخشیدی و منو از فکرام شرمنده کردی!

با شدت به خودم فشارش دادم... مته مامان نداشته ام بود... همونقدر که مامانم تو نوشته هاش احساس حس میشد، توی این زن هم همونقدر حس میشه...

مازیار – خب دیگه بیاید بریم تو... بس کنید این فیلم هندی باز یارو حالم بهم خورد!

زبونمو براش در آوردم و موقعی که داشتم از کنارش رد میشدم گفتم:

– خوب حال کردیا...

من – خفه بابا... حوصلتو ندارم!

خندید و همه رفتیم تو حال... شب خوبی نبود... نگاهای سالار و آرمین هنوزم سرد بود و به چشم دشمن بهم نگاه می کردن... آهی کشیدم... از ته قلبم از خدا کمک خواستم...

صبح بلند شدم و رفتم حمام...موهامو برس نزدم تا از حالت آبشاری به حلقه ای تبدیل شه! یعنی عاشق همین موهام بودم! و چشم مثل همون عکس بچه بود که مامانم لای دفتر خاطراتش گذاشته بود و آرزو داشت مثل اون شم... به خودم نگاه کردم...ابروهامو برداشته بودم ولی خیلی عجق و جق نبود...موهام خرمايي مایل به طلایه...چشمای سورمه ای که دور مردمکش عسلیه...بینی کوچولو و لبای جمع و جوری دارم! پوستمم گندمیه با این حال زیبایی افسانه ای ندارم از قیافه ام راضیم خوبه...یکم چهره ام جدیه ، مته خودم ولی تو دلم هیچی نیست! یکم لاتم و دست خودم نیست پسرونه رفتار می کنم مازیارم حرص می خوره! تو مواقع حساس خنده ام میگیره کلا آدم شادی ام...دلمم که میگیره نمیدارم با اشک آروم شه...چون آدم ضعیفی نیستم! من وقتی دلم میگیره...خب راست بگم یا دروغ؟ دروغ اینه که میرم لب پنجره به آسمون نگاه می کنم و با ذکر خدا دلم باز میشه! حالا راستش اینه که...هه یه زنگ به هانیه می زنم باهم میریم پارک دخترارو اوسکل می کنیم...قیافه های گشت ارشادی می زنیم و میریم ضدحال میزنیم بهشون و کلی میخندیم! یا وقتی که هانیه نیست میشینم پای تلویزیون و فوتبال نگاه می کنم...که اینبار بابام ضدحال می زنه و خلاصه یه کاری می کنه که از فوتبال دیدن سیر بشم!!! اگه هم نه که میرم عکاسی...البته عاشق عکاسی هستم ولی باید وقتش باشه...بیشتر هم گزینه سوم یعنی همین عکاسی رو انتخاب میکنم...

حس کردم صداهایی داره از پایین میاد...حتما دارن وسایل صبحانه رو آماده می کنن بهتره برم کمک...رفتم پایین و خیلی آروم طوری که فریبا جون نفهمه پهلوهاشو گرفتم و یه بوس کوچولو رو شوونه اش کاشتم که گفت:

– عزیزمی بیتا...جیگرم حال اومد!

با تعجب بهش نگاه کردم...! ایشونم بلده از این حرفا؟

من – جیگر توووو...!

مازیار اومد تو و با دهن باز داشت به من نگاه می کرد که با این لحن حرف میزنم ولی فریبا جون با لحنی خودمونی گفت:

– مخلصیم...!

یعنی مازیار داشت پس میوفتاد فکر می کرد مامانش با من دعوا می کنه که این چه وضع صحبت کردنه! ولی نه فریبا جون خیلی پایه بود...

مازیار – مامان؟؟؟؟؟؟

مامانش قیافه ی مظلومی به خودش گرفت و گفت:

– بخشید...

همینطور که بشقابارو رو میز می چیدم گفتم:

– اوا مازیار خب دلش می خواد اینطوری حرف بزنه فریبا جون!

مازیار – زشته! دیگه سنی...

با تشر گفتم:

– از خودت سنی گذشته پررو!!! فریبا جون تازه اولِ جوونیشه! (و کلی هم چشم و ابرو براش اومدم!)

سینی چایی رو دادم دستش تا بچینه رو میز...

فریبا جون از این حرف من گل از گلش شکفت و گفت:

– یاد بگیر مازیار!

مازیار – جفتتون خیلی زشت صحبت می کنید!

من – مشکلیه؟

مازیار با چشم و ابرو اشاره کرد که فریبا جون گفت:

– کاریش نداشته باش بچمو... حواسش هست همیشه جلو من مراعات می کنه امروز از دهنش در رفت!

مازیار – شما هم کم جوابشو ندادین!

فریبا جون خندید و گفت:

– هـی جوونی یادش به خیر...

یهو پریدم جلوش و گفتم:

– یعنی شما هم مته من سوتی بودید؟

فریبا جون سری تکون داد و با لبخند عربضی گفت:

– دقیقاً...

مازیار – باورم نمیشه!

فریبا – باور کن! آقات خدایا مرزم همینطوری دعوام می کرد! ولی خودش می گفت عاشق همین سر به هوا ییم شده بود!

من – چه قشـنگ...

کلی تو حس بودم که یهو فریبا جون گفت:

فریبا جون - خب دیگه بسه پاشو برو سر کارت!

با قیافه پنجر گفتم:

- ا خب نمی خواید تعریف کنید؟

فریبا جون اخمی کرد و گفت:

- برو بچه اینقدر زبون نریز...

فهمیدم از یادآوری خاطراتش دل خوشی نداره... بیخیال شدم و دوباره بوسیدمش تا یهو ازم دلگیر نشه... حالا که یه کسیو دارم تا بهش عشق بورزم دوست ندارم ناراحتش کنم...

با مازیار از آشپزخونه رفتم بیرون و گفتم:

- تو چطوری میگی مامانت خیلی بد اخلاق و سرده؟ اون که خیلی خوب و خوش اخلاقه...

مازیار - از وقتی که تو اومدی اینطوری شده... تا قبل از اینکه تو بیای، اصلا حرف نمی زد، یا اگه هم می زد فقط اخم می کرد... وقتی با آرمین دعواش شد، خونه رو گذاشت رو سرش... ولی دیشب اصلا اینطوری نبود... فقط بعد از رفتنت سر آرمین یه دادی زد که آرمین بیچاره خودشو مرطوب کرد و اومد دنبال تو... خیلی دوستت داره... حتی از منم بیشتر...

من - منم خیلی دوستش دارم... جای مادر نداشته ام...

مازیار خواست دهن باز کنه که نمیدونم چی شد سنگینی چیزی افتاد روم و پخش زمین شدم...

با بهت چشممو بستم و درد خیلی بدی تو کمرم پیچید... یکی هی بازو هامو تکون میداد و وادارم کرد چشممو باز کنم... چشممو که باز کردم نگام تو یه جفت چشم سورمه ای شیطون قفل شد... با بهت سعی داشتم چیزی رو تو اون چشا پیدا کنم که چشا ازم فاصله گرفتن... مازیارو دیدم که یه بچه کوچولو رو داشت از روم بلند می کرد... هنوزم چشم متعجب بود و به پسر کوچولویی که خیلی شبیه من بود نگاه می کردم که مازیار گفت:

- چیکار می کنی سامی؟ دختر مردمو داغون کردی عمو...!

وای این بچه ی آرمینه؟ چقدر ماهه!

بریده بریده گفتم:

- این بچه آرمینه؟

با این حرفم سام دست مازیار رو چنگ زد و مازیار ولش کرد جیغ خفیفی زدم و خواستم سام رو بگیرم که نیوفته ولی اون پیش دستی کرد و خودشو دوباره پرت کرد تو بغلم... ولی اینبار من بودم که اونو تو بغلم سفت نگه داشته بودم...

سام - مامان...!

من - نه مامان خودتی!

مازیار با این حرفم پقی زد زیر خنده و سام هم از خنده مازیار خنده اش گرفت...

سام - مامان...!

من - نه من خاله! یعنی خاله هم نه عمه! من آبجی اصلا نظرت چیه؟!

سام همینطور با خنده نگام می کرد، خیلی خوشگل بود، پوست سفید مثل برف، لبای صورتی، موهای یه دست طلایی، چشمای سورمه ای و درشت که شیطنت توش بی داد می کرد، چشماش کپیه چشمای خودم بود...مثل اون عکسه بود...مامانش فکر کنم فرشته بوده!

سام با دوتا دستش صورتش گرفت طوری که لبام غنچه شدا! از قیافه من خنده اش گرفت و غش غش خندیدا! اولین بار بود که از دیدن چیزی دلم ضعف می رفت...از خنده های سام...خیلی خوب بود...دیگه نتونستم طاقت بیارم و با بوسام تفیش کردم، اخم بامزه ای کرد و با لحن بچگونه ای گفت:

- شلونندیم!

غش غش خندیدم و گفتم:

- ای جیگرتو بخورم عزیزدلم، چقدر تو خوشگلی!

مازیار - وایی بیتا کنترل کن خودتو راست میگه بچه چلونندیش! اگه میدونستم اینقدر ذوق می کنی به باباش می گفتم زودتر بیارتش!

وبه آرمین که بغل دستش بود اشاره کرد! با تعجب به آرمین خیره شدم...ای وای این اینجا چیکار می کنه؟ هول شدم و همینطور که سام بغلم بود بلند شدم...بچه رو رو به آرمین گرفتم و گفتم:

- بچتون...

اینقدر این حرکت بامزه بود که دوباره سام غش غش خندید و باعث شد لبخندی رو لبم نقش ببندد...ولی آرمین هنوزم با اون نگاه سرد و خنجر ماندش منو زیرنظر گرفته بود...بچه اشو گرفت و گفت:

- سام تو نباید میومدی اینجا...

حالا خونه رو سکوت فرا گرفته بود...

سام - بابا، این مامانه؟

آرمین دندوناشو بهم سایید...از فکش معلوم بود! خیلی سعی می کرد داد نزنه...

آرمین - نه این مامان نیست...

سام - ولی چرا اون مامانه...

آرمین دادی زد که کل خونه لرزید... حتی منم از ترس یه قدم به سمت مازیار برداشتم...

آرمین - میگم این مامان نیست...

سام بغض کرد... دلم می خواست برم بغلش کنم... یه قدم به سمتش برداشتم که آرمین نگاه آتشیینی حواله ام کرد که قلبم فرو ریخت... این مرد چشه؟ سام خیلی آروم و معصوم گریه می کرد... طوری که دلم کباب شد... اصلا مثل بچه های دیگه جیغ جیغو نبود... خیلی آروم اشک می ریخت... قلبم زیر و رو شد ابرو هام تو هم گره خورد... با خشم قدم مطمئنی به سمتش برداشتم و آرمین یه قدم به عقب رفت اما من دوباره یه قدم به جلو برداشتم و دست بردم که سام رو بگیرم ، سام هم دستاشو به سمت من دراز کرده بود که آرمین با داد گفت:

- حق نداری به بچه من دست بزنی!

منم با داد گفتم:

- توهم حق نداری سر یه طفل معصوم داد بزنی...

آرمین نفس نفس می زد ، منم نفس نفس می زدم ، خیلی آروم بچه رو از بغلش برداشتم و سر سامو رو شونه ام گذاشتم... لباسمو چنگ زد... این بچه خوشگل چه گناهی کرده که گیر این دوتا افتاده... مازیار بازوی آرمین رو گرفت و بردش تو حیاط... فریبا جون از آشپز خونه اومد بیرون و گفت:

- اینجا چه خبره؟

من - هیچی...

فریبا - وای این عسل خاله رو بده ببینم!

سام لبخندی زد، اصلا انگار نه انگار که تا چند لحظه پیش داشت اشک می ریخت... رفت بغل فریبا جون، فریبا جون قلقلکش می داد و اونم می خندید...

من - من اصلا از بچه ها خوشم نمیومد ولی این... اصلا تا پرید تو بغلم شوکه شدم و یادم رفت باید با انزجار از خودم دورش کنم! میدونی فریبا جون، اخه من ذهنیتم از بچه ها همیشه یه بچه جیغ جیغو و شر بوده! خوشم نمیاد از این جور بچه ها ولی این خیلی خوبه... عزیز دلم! فریبا جون؟

فریبا جون درحالی که با سام بازی می کرد گفت:

- جونم؟

من - مامانش خیلی خوشگل بوده نه؟

فریبا چون نگاهی به سام و نگاهی به من انداخت... سرتاپای منو برنداز کرد و گفت:

- سمانه ، یکی بود مثل خودت... بور بود و لوندیاش حسابی دل آرمین رو برده بود... مهربون بود ولی خرده شیشه زیاد داشت... اوایل دختر خوبی بود... جفتشون همو خیلی دوست داشتن... سمانه خیلی صاف و بی شیله پیله بود... خیلی هم آرمین رو دوست داشت، دختر خاله پسر خاله بودن... ولی واسه ادامه تحصیل بهش بورسیه می دن و میره خارج... این دوتا هم از فرصت استفاده کردن و قبل از اینکه سمانه بره خارج، عروسی گرفتن... نمیدونم چطوری و چرا ولی مته اینکه اینا از قبل عروسی باهم بودن ، و موقع رفتن سمانه حامله بوده... ولی سوار هواپیما شدن زیاد براش مشکلی پیش نیاره دکترش اجازه می ده که بره... خلاصه سمانه آرمین رو با یه دل نگران تنها می ذاره... 4 سال می گذره... سمانه بر می گرده ولی...

با چشمای از حدقه دراومده منتظر بودم که ادامه بده که گفت:

- حالا صبر کن من به چایی بخورم بقیه اشو بعدا تعریف می کنم!

مته لاستیک پنچر شدم و گفتم:

- وایی نه تورو خدا من طاقت نمیارم!

فریبا چون با اخم گفت:

- دختر خب تشنه ام میشه! چقدر هولی! چندماهه به دنیا اومدی؟

با اخم گفتم:

- ترجیح میدم راجع بهش حرفی نزنم!

فریبا چون خندید و گفت:

- چرا عزیزم؟

من - کلا از هرچی تولد و زایش و ایناس بدم میاد... از خودمم بدم میاد!

فریبا چون - چون مادرت سر زان فوت کرد؟

من - اوهوم... فریبا چون من یه دختر نحسم! کل فامیل از من متنفرن! باورتون میشه چندساله فامیلانو ندیدم؟

فریبا چون - ببین عزیز... خدا خواسته اینطوری تورو امتحان کنه... تو هم سربلند بیرون اومدی! چندبار تاحالا فکر خودکشی بهت دست داده بود؟

من - دو بار! وقتی که بچه بودم ، تو جو بودم دیگه!

فریبا - خب دیدی؟ تو قوی تر از این حرفایی...اون دوبارم به خاطر بچگیت بوده! تو خوب بلدی چطوری امتحاناتو پس بدی! راستی... (چند ثانیه سکوت) نمیخوای خبری از بابات بگیری؟
من - نه...

فریبا چون که از سکوت سخت من ناراضی بود برگشت و گفت:
- چرا؟

من - که چی بشه؟

فریبا - تو دخترشی...

با سرتقی گفتم:

- میدونم...فریبا چون میشه درباره اش حرف نزنیم؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- هرطور مایلی!

دوتا لیوان چایی آورد و نشست پیشم...سام رو گرفتم بغلم و یکم باهاش بازی کردم...اونم از من خوشش اومده بود چون همش باهام بازی می کرد و اصلا غر نمی زد...گرفته بودمش تو بغلم اونم با انگشتای کشیده ام بازی می کرد...خواستم یه قلوپ از چاییمو بخورم که دسته اشو گرفت و به دهنش نزدیک کرد! با خنده گفتم:

- آروم باش...صبر کن، اینطوری...

یکم فوتش کردم و آروم دادم بخوره!

قیافه اش رفت توهم! پرسیدم:

- تلخه؟

سام سرشو تکون داد و گفت:

- آله اخهه!

غش غش خندیدم و رو به فریبا جون گفتم:

- چندسالشه؟

فریبا جون - چهار سال!

من - ای جونم خیلی نازه! موش بخورتش!

سام یهو گفت:

- خودتو موش بخوله...!

با ذوق یه ماچ آبدار از لپش گرفتم که دستی به لپش کشید و گفت:

- نَتَن دوز ندالم...!

با سرتقی یه بوس دیگه هم کردم و با لحنی مته خودش گفتم:

- ولی من دوز دالم!

هی اون بوسامو پاک می کرد، من دوباره بوسش میکردم اینقدر اینکارو کردم که خنده اش گرفت و غش غش خندید!

به سختی نگاهمو از سام گرفتم و به فریبا جون چشم دوختم...

من - خب فریبا جون ادامه اش...

فریبا جون - کجا بودم؟؟؟ آهان! برمیگرده! با سام... ولی نمیداره آرمین سام رو ببینه بهش میگه بچه اش سقط شده (اینجاش که رسید، "هین" بلندی گفتم و با ناباوری خیره شدم بهش)... آرمین رو داغون میکنه... آرمین تنها امیدش به سمانه بوده... اما سمانه... بهش خیانت میکنه... هیچ وقت نگفتن چطوری ولی بهش خیانت میشه... آرمین داغون میشه یه چیزی بدتر از داغون... میره شیراز واسه فراموش کردن ماجرا... و اونجا بچه اشو خونه مادرزنش می بینه و داغون تر از همیشه میشه... اینقدر داغون که دیگه فکر نکنم بتونه لبخند بزنه!

من - بیخیال حتی سخت ترین ادما هم می تونن لبخند بزنین!

سری تکون داد و با لحن جدیش گفت:

- آرمین نه... اینقدر فکرش درگیره اون سالاس که خنده از یادش رفته...

من - پس اگه ذهنشو به زمان حال برگردونیم...

فریبا جون - دقیقا دکتر هم همینو گفت! باید به زمان حال برگرده..

من - ایشالا برمیگرده....

خواستم یه قلوپ دیگه از چاییمو بخورم که در با شدت باز شد و صدای خندون سالار بلند شد:

- به سلام خاله فری ...

که با دیدن من حرفشو خورد و پنجر شد... معذب شدم... یعنی وجود من اینقدر ضدحاله؟

سالار با اکراه نزدیکم اومد و گفت:

– سامو بده به من...

سامو دادم بهش که جیغش رفت هوا... همه با تعجب نگاهش می کردیم حتی مازیار و آرمین هم با عجله اومدن تو ، سالار هم از هولش سام رو داد به من و تو همین لحظه ساکت شد و سرشو گذاشت رو شونه ام...

مازیار – او، او!!!

سالار – همینو کم داشتیم!

من – بیخیال...

فریبا – عروسک فرنگی سام فکر می کنه تو مامانشی!

همینطور که بچه رو از خودم جدا می کردم گفتم:

– ولی نیستم! اصلا آقای صدقی بیاید این بچتونو بگیرد تا کار دستمون ...

دوباره جیغش رفت هوا...

رنگ چشای آرمین تیره تر شد... انگار تو خاطراتش گم شد و یه طور خیلی سرد گفت:

– از مامانم هیچ وقت جدا نمی شد...

نگاهم تو نگاه آرمین گره خورد (مگه فریبا جون نگفت تا حالا سمانه رو با بچه ندیده؟)... دوباره برگشت به همون حال و گفت:

– بدش من...

سامو دادم بهش، دلم از گریه هاش ریش می شد ولی چاره ای نبود... باباش داشت دورش می کرد... رفتن بیرون...

سالار – با اینکه هیچ وقت سامو با مامانش ندیده ولی این مادر زن دیوونه اش (اون یکی خالمون) خیلی نیش میزنه بهش... فکر می کنه اون بوده که به سمانه خیانت کرده! در حالی که تقصیره شکیبها بوده....

سالارم برگشته بود به گذشته... اصلا حواسش به حضور من نبود...

یهو برگشت سمت من و گفت:

– وای به حالت ، فقط وای به حالت اگه به خاطرت واسمون حرف در بیارن...

همینطور انگشت اشاره اشو به نشونه تهدید تکون میداد که دیگه کفری شدم و با عصبانیت گفتم:

– چیه الان داری تهدید می کنی؟ ببین از وقتی که اومدی من یه کلامم باهات حرف نزدم که اقفالت کنم، تنها هم گیرت آوردم ولی باهات هیچ حرفی نزدم! پس زیادی احساس خوشتیپی نکن! درباره سام هم من مته کنه نچسبیدم بهش! بچه پسر خاله جونتون تلپ خودشو پرت کرد رو من! بعدشم شما با من راه نمیاید! یکم بلد نیستید دیدتونو نسبت به من عوض کنید! هنوزم منو به چشم یه دختر خیابونی می بینید! ولی میدونی چیه؟ تو هرقدر میخوای با من لجبازی کن! خدا اون بالا نشسته همه چیو می بینه... به هیچی اعتقاد نداری و حرفای منو باور نمی کنی اشکالی نداره! ولی خدا رو که دیگه باور داری؟ نمیتونی انکارش کنی! پس به همین خدا قسم که حتی پدر معتاد منم یه زمانی بهش باور داشته ، من اون چیزی که شما فکر می کنید نیستم! مته خودتونم یه آدمم...

سالار تو سکوت نگاهم می کرد... تو چشمای فریبا جون تحسین موج می زد و مازیار با لبخند نگاهم می کرد... خوشحال بود از اینکه از خودم دفاع کردم... منم همینطور... نباید در برابر اینا سکوت می کردم... وگرنه مهر تائید می زدم به حرفاشون! برام مهم نبود چی فکر می کنن، من از خودم مطمئن بودم...

با چشمای سورمه ایم طوری زل زدم تو چشاش که از اون حرفایی که بهم زده بود یا درباره ام فکر کرده بود خجالت بکشه!

من – پس با اجازه...

و تا لحظه آخر چشم از چشمش برنداشتم... میدونستم تو چشمام پاکی موج می زنه... نمیگم دختر پیغمبرم ولی خب... گناه کبیره تو عمرم نکردم... سعی کردم نکنم البته! هه!

رفتم بالا... دفتر خاطرات مادرمو دوباره در آوردم... میخواستم ادامه خاطراتمو تو اون بنویسم... خیلی صفحات زیادی داشت...

نوشتتم... نوشتتم و نوشتتم تا آروم شم... طوری می نوشتم که هرکی می خوند فکر می کرد با مادرم دارم نامه نگاری می کنم! ولی طرف صحبت مادرم بود... میدونستم نوشتن هم میتونه اینقدر آروم کنه... قلمو تو دستم یکم چرخوندم و گفتم:

– مامان الحق که راه خوبی واسه آروم کردن انتخاب کردیا کلک!

حس کردم قلبم سرشار از خوشی شد... یعنی ممکنه لبخند مادرم باشه؟ دلم غش رفت از فکر خودم و زیر لب به خودم گفتم " دیوونه!"... دنیا خیلی هم بد نیست... میتونه قشنگ باشه فقط باید خودت بخوای...

داشتم می نوشتم که یهو فکری به ذهنم رسید... فوری روی کاغذ آوردمش و همون لحظه مازیار وارد شد... چشممو درشت کردم و گفتم:

– مازیار یه فکر بکر!

مازیارم ادامو در آورد و چشاشو درشت کرد و گفت:

– چه فکری؟

شمرده شمرده گفتم:

– ببین، من میخوام کار کنم...

مازیار سری تکون داد و گفت:

– امکان نداره!

نوچی کردم و ادامه دادم:

– بعدش یه خونه همین اطراف اجاره می کنم!

مازیار دوباره سرشو تکون داد – غیر ممکنه!

من – ببند فکو دو دقیقه! (بهش زل زدم و بعد از چند ثانیه سکوت گفتم) خوبه؟

مازیار – خیلی هم خوب ولی کیه که گوش بده؟

با یه لحن التماسی و نیمه دستوری گفتم :

– توووا! تو رو خدا کمکم کن ، حداقل بذار کار کنم، من می پوسم تو خونه اونوقت باید بیای جمعم کنیا...بعدشم مستقل

بودن همیشه آرزوم بوده...ببین یه خونه همین دور و اطراف ، پیش شماها...

مازیار – بد فکری هم نیست! ولی چه کاری میخوای کنی؟

من – هرچی باشه؟

مازیار – کلفتی خوبه؟

من – موووزی! شوخی نمی کنم دارم جدی صحبت می کنم!

مازیار – میفرستمت پیش آرمین!

من – وایی غلط کردم پیش اون برج زهر انار نه!

چشاشو باباغوری کرد و گفت:

– زهر چی چی؟ اینو از کجات در آوردی؟

من – از دهنم! زهر انار به جای زهر مار! خخ!

خندید و گفت:

– به فکری می کنم راجع بهش حالا فعلا بیخیال شو...مامانم هم راضی همیشه باید روش کار کنیم!

من – مرسی خیلی گلی! ولی حیف که یکم خلی...!

مازیار – چهارتا استخون میاد تو دهن...!

من – خفه بابا...!

شب خیلی سعی داشتم که مخ فریبا جون رو بزوم ولی راضی نمی شد که نمی شد...سعی کردم بیخیالش بشم...اونشب آرمین نیومده بود...سالار می گفت سرکاره و حوصله نداره بیاد...فقط سالار اومده بود...سر میز شام از هر فرصتی واسه ضایع کردن من استفاده می کرد...کم کم داشتم کفری می شدم ولی چیزی نمی گفتم...میخواستم اینقدر به کارش ادامه بده تا شرمنده شه...مطمئن بودم اگه بیاد معذرت خواهی می بخشمش...اصولا دختر کینه جوئی نیستم ، به خاطر همین فقط منتظر بودم سالار غد بازباشو بذاره کنار...همینطور که مازیار طاقچه بالا گذاشتاشو گذاشت کنار!!! فریبا جون قبول نمی کرد کار کنم چون فکر می کرد اگه مشکلی برام پیش بیاد هیچ وقت نمی بخشتم!!! نمیدونستم چطوری بهش اطمینان بدم که طوریم همیشه! از طرفی هم هیچ کار خاصی مد نظرم نبود...

شام تموم شد ، در سکوت میز شامو جمع کردم...سالار مته یه شیر با جفت چشاش منتظر بود تا من یه سوتی بدم و ضایع ام کنه...هول می کردم ولی ضایع نمی شدم...بعد از شستن ظرفا رفتم تو سالن و پیش مازیار با کمی فاصله نشستم...داشتم تلویزیون می دیدم که حس کردم شالم افتاد...زیر لب هینی گفتم و شالمو رو سرم درست کردم ، سالار پوزخند زد چون فکر می کرد خودمو میزنم به اون راه ولی تا دید که شالمو زود درست کردم مته بادکنک بادش خالی شد! خخخ!

هر بار هم که تنها می شدیم هی تیکه می پروند ولی وقتی خونسردیه منو می دید بیخیال می شد...و من از این بابت حسابی خوشحال بودم...

همینطور که پا به پای فریبا جون بالا و پایین میپریدم اصرار می کردم:

– این تن بمیره؟!

فریبا جون سینی رو جمع کرد:

– نه...

دوباره یه پرش به روی مبل:

– جون بیتا...

لیوان اول رو گذاشت تو سینی:

– نهج...

یه پرش رو اون یکی مبل:

– مرگ من!

لیوان آخر رو هم گذاشت:

– اصلا راه نداره!

سام هم به تقلید از من بالا و پایین می پرید... دوباره یه پرش رو این و جلوی فریبا جون قرار گرفتم که مکث کرد:

– بیتا بمیره!؟

تو چشمای هیجان زده ام خیره شد و گفت:

– تو بمیری راه نداره!

خنده ام گرفته بود مته خودم چاله میدونی حرف می زد...

سام هم ادمو در میاورد از این مبل به اون مبل می پرید و بعضی وقتا از کل هیکلش برای بالا رفتن از دسته مبل استفاده می کرد...

فریبا جون – حالا هم اینقدر نپرس اینور اونور مته مرد انکبوتی و گرنه از تصمیم منصرف می شم...

اومدم کنارش و مشغول آب کشیدن لیوانا شدم و گفتم:

– یعنی قبوله؟

فریبا جون – ببینم چی میشه!

با ذوق گونه اشو بوسیدم و گفتم:

– آقربون فری جون خودم برم که اینقدر ماهه! قربون قد و بالاتون بشم...

فریبا جون با آرنجش سعی داشت منو از خودش دور کنه و گفت:

– بسه بسه، کم زبون بریز دخترا! دخترم اینقدر جلف!

خندیدم و برای بار هزارم تشکر کردم و سام رو که هنوزم درگیر پریدن بود چندبار بوسیدم و گفتم:

– کارو بچسب!

سام – شسبیدم!

من – ای جووونم!

سام – ژیج—رتووو!

با این حرفش من و سالار که تازه وارد سالن شده بود پقی زدیم زیر خنده! از من یاد گرفته بود!

سالار – از شما یاد گرفته نه؟

همینطور که می خندیدم گفتم:

–اره! وای حالا نره به باباش بگه!

سالار – نگران نباشید...

سیبی از تو ظرف برداشت و گفت:

– به حرفاتون فکر کردم...شما درست میگرد...من و آرمین زیادی تند رفتیم...

من – شما تنهایی یا جفتتون؟!

سالار سرشو انداخت پایین و همینطور که به سیب توی دستش خیره شده بود گفت:

– من...واقعا شرمنده...این یه هفته واقعا سخت زیر نظر گرفته بودمتون تا مچتونو بگیرم ولی...

لبخندی زدم و گفتم:

– ولی خب تیرتون به سنگ خورد!

سالار – شرمنده نکنید دیگه...

لبخندی زدم و گفتم:

– خوشحالم که نظرتون عوض شد...

سالار – میشه...باهاتون خودمونی تر باشم و نگم شما؟

من – هرچی دوست داری بگو...

سالار – میدونی، خوشم میاد اصلا خودتو نمی گیری...

لبخندی زدم و گفتم:

– نظر لطفونه...انسان جایز الخطاس...

مازیار - فلسفی شدی جدیداً...

من - مووووزی مشکلی داری؟

مازیار - صد دفعه گفتم جلو مردم به من نگو موزی!

سالار خندید و گفتم:

- آقا سالار که مردم نیست! از خودمونه...

مازیار - بله بله... (یه تایی ابرو شو داد بالا که گفتم)

من - صلح کردیم!

سالار - با اجازتون!

مازیار - به سلامتی!

به سالار لبخندی زدم و تازه یادم افتاد باید خوشحال باشم! با ذوق گفتم:

- مازیار... فریبا جون قبول کرد که کار کنم!

مازیار - خداروشکر! ولی کار کجا بود؟

جا خوردم و گفتم:

- یعنی چی کار کجا بود؟

مازیار - من فکر کردم قبول نمیکنه الکی بهت قول دادم کار واست جور کنم!

من - ولی.... خب من میخوام کار کنم!

سالار - خب میتونی بیای تو شرکت ما کار کنی؟

مازیار - گمشو بابا ، بیتا بیاد اونجا کار کنه؟! اصلا امن نیست!

سالار - چشمه؟ خیلی هم خوبه شرکتمون میتونه منشی بشه...

من - نه...! تو شرکت نه... یه کار لطیف!

جفتشون از این حرفم خندشون گرفت و مازیار عاقل اندرسفیهانه نگام کرد و گفت:

- ببخشید میشه بگی منظورت دقیقا از واژه لطیف چی بود؟!

خنده ام گرفت و گفتم:

– چه میدونم، نقاشی، عکاسی، عکاسی، مثلاً عکاسی، به چیزی مته عکاسی!

مازیار دستاشو به حالت تسلیم بالا آورد و گفت:

– باشه باشه گرفتم!

سالار – از نظرم بهتره بری تو یکی از این آموزشگاهها، عکاسی تدریس کنی!

من – اووووف محشره! ولی کجا و چطوری؟

سالار – کاری نداره...میری تو یه آموزشگاه و میپرسی عکاسی نمی خوان بذارن؟ بعد اگه گفتن نه تو پیشنهاد میدی و

شاید پیشنهادات بگیره و قبول کنن!

دستامو بهم کوبیدم و گفتم:

– مرسی! عالییه!

سام دوباره اومد کنار پای من و بالا و پایین پرید و گفت:

– عالییه عالییه!

دلَم برای این فسقلی غنچ رفت، یهو از رو زمین بلندش کردم که قهقهه اش رفت تو هوا:

– فسقل ادا میاری؟! جوجو؟

با سر گفت "آره"...لیشو بوسیدم و تو همین لحظه آرمین پر جذبه یا ملقب به "آرمین بی مخ" وارد شد...

در گوش مازیار گفتم:

– شلوار اضافه با خودت آوردی؟

مازیار یهو پقی زد زیر خنده که با نگاه آرمین ساکت شد...خیلی مظلومانه بچه رو دادم بهش و خواستم برم بالا که

آرمین گفت:

– بشین کارت دارم...

من – با منی؟

آرمین با لحن مسخره ای گفت:

– نه با عمه ام!

من – خب ولی عمه تون....

آرمین که کلا بی مخه مته لقبش، گفت:

– مسخره بازیو بذار کنار... شماها هم لطفاً برید کار خصوصی دارم باهاش...

خوشم اومد که حداقل شعورش رسید جلو بقیه با حرفاش ضایع ام نکنه... همه رفتن و فقط من و آرمین و سام موندیم... سام مشغول بازی با یکی از میوه ها بود...

آرمین – ببین ، خوش ندارم ببینم که هی دور و بر سام می چرخه! دوست ندارم بهت وابسته بشه... افتاد؟

من – بله... (اصلاً کی جرئت داره بگه نیوفتاد؟)

آرمین – خوبه...

من – به هر حال، چند ماه دیگه من از اینجا میرم...

آرمین – کجا؟

من – میخوام یه خونه همین دور و اطراف بخرم... که دیگه مزاحم شما نباشم.....

آرمین – تو بد برداشت کردی! تو مزاحم نیستی... ولی دوست ندارم سام بهت وابسته بشه... برای من بد میشه میفهمی که؟

من – بله متوجهم...

آرمین – خوبه... (بچم کلا کم حرفه!)

بلند شدم و از اونجا دور شدم... رفتم تو اتاق... سام واقعا خیلی شیرین بود... اون به من وابسته نشه ، ولی من چی که الان بهش وابسته شدم؟ مته جونم دوسش دارم و برام عزیزه... تازه دو هفته اس باهاش آشنا شدم ولی خیلی دوسش دارم... شیرین زبونیش، وقتی ادای منو درمیاره خیلی برام شیرینه... سعی کردم ذهنمو از این قضیه منحرف کنم... اووف! مامان خدارو شکر که سالار باهام کنار اومد... یا حداقل داره سعی می کنه باهام کنار بیادا! همینم برام کافیه که یکی از دشمنامو با خودم دوست کردم! البته دشمن که نه... ولی می دونم سالار چیزی تو دلش نیست... فقط می مونه آقا آرمین! باید کاری کنم اونم با من خوب شه!

خسته و کوفته از آموزشگاه زدم بیرون... این یکی هم نشد... مازیار که چهره درهم منو دید گفت:

– این یکی هم نشد؟

با شونه های افتاده گفتم:

– نه...

سالار دستشو گذاشت رو شونه ام - ناراحت نباش آجی... درست می شه...

من - دیگه کل بوشهر رو گشتیم! جایی نمونده که عکاسی بخوان...

سالار چند ثانیه ساکت موند و گفت :

- حالا ناراحت نباش آجی یه کاریش می کنیم... درست می شه!

با ناراحتی گفتم:

- خدا از دهنش بشنفته!

سالار - ای بابا بیتا ناراحت نباش یه فکری به ذهنم زد!

من - چی؟

سالار - سوپرایزه!

و چشمکی بهم زد و سوار ماشین سالار شدیم و راه افتادیم... خدارو شکر که با ماشین بودیم و گرنه از کمر درد می مردم! چون تو موتور نمیتونم راحت باشم ، مخصوصا اینکه مازیا با ما همیشه جلوش راحت بود! البته من باهاش دست می دم ، می زنیم قدش ولی هیچ وقت از حدش فراتر نمی رم... و اینکه با موتور هی شالم از سرم میوفتاد و کشف حجاب میشه! تازه یه چیز جالب تر! از وقتی که اومدم پیش فریبا جون به حجاب داشتن عادت کردم... جدیداً هم تو فکرشه که نماز یادم بده! بلدم ولی خب... تنبلم دیگه! صبحا به زور بلندم می کنه واسه نماز!! جونم در میاد ولی فریبا جون سمج تر از منه!

وقتی رسیدیم خونه فریبا جون واسه سه تایمون شربت پرتقال درست کرده بود... هر سه ولو شدیم رو مبل و شربتامونو خوردیم... از گرما به هن و هن افتاده بودیم...

من - خب سالاد بگو نقشه ات چیه؟

سالار - اول اینکه سالاد عمه اته گوجه فرنگی! (همون عروسک فرنگی!!!) دوم اینکه وایسا کوفت کنم بهت میگویم! مازیا ر خندید و گفت:

- بیتا لقب گذاشتن واسه من بس نبود، سالارم اضافه شد؟

من - پس چی فکر کردی؟ واسه آرمینم لقب گذاشتم...

مازیار و سالار خندیدن ولی تو یه لحظه لبخندشون محو شد ولی من بی توجه برگشتم سمتشون بهشون گفتم:

- لقبش آرمین بی مخه! چون خیلی بی اعصاب و بد عنقه! خیلی هم سرد و سنگیه...

آرمین - دیگه چی؟

از ترس هول شدم و بی هوا از رو مبل بلند شدم که سینه به سینه آرمین قرار گرفتم... لیوانم نزدیک بود بریزه رو پیرهنش ولی از شانس خوبم نریخت! البته یه نگاهی هم بهم کرد که خودمو کاملا مرطوب کردم! ... از هولم نمیدونستم برم عقب یا پیام جلو ، گیر کرده بودم...

آرمین - میگفتی؟

با صدای آروم و لبخند ژکوندی گفتم:

- مزاح فرمودم!

خنده های ریز سالار و مازیار باعث شد لبخند محوی بزنم که گفت:

- مزاحی نشونت بدم که حظ کنی عزیز!

آب دهنم رو قورت دادم... یه سر و گردن از من بلند تر بود... اما مازیار هم قد من بود سالارم یه ذره از من بلند تر... هیکلشم ورزشکاری بود و معلوم بود واسه ساختن عضله هاش وقت صرف کرده...

من - باشه مشکلی نیست!

آرمین یه تای ابروشو داد بالا و گفت:

- آره نبایدم مشکلی باشه!

من - خب بهتره یکم انتقاد پذیر باشید!

آرمین - بهتره نقد هارو جلو روی خود شخص بیان کنید!

حرصم گرفت و خواستم چیزی بگم که سالار پاچه شلوارمو گرفت و هی کشید که یعنی بشین! چشم غره ای بهش رفتم و نشستم... خوب شد نزد تو گوشم! وایی!

آرمین دیگه بحثو ادامه نداد و رفت تو آشپزخونه...

سالار - واقعا که آرمین بی مخه! تو که میدونی چرا سر به سرش می داری؟

من - با کرم آشنایی داری؟

مازیار - خودشو میگه ها!

سالار خندید و گفت:

- آهان از اون لحاظ! بله متوجهم!

من - خب سالاد... بگو نقشه ات چیه؟!

فریبا چون سرشو از آشپزخونه بیرون آورد و گفت:

- عروسک فرنگی اینقدر سر به سر خواهرزاده ی من نذار!

من - چشم!

سالار - ها بیا گوجه فرنگی!!!

خنده ام گرفت و گفتم:

- اذیت نکن دیگه بگو...

سالار یه قلوپ دیگه هم از شربتش خورد و گفت:

- ببین تو که اینقدر علاقه داری، میتونی تو همین حیاط، یا تو اتاق خودت یه جایی درست کنی، بعد تبلیغ کنیم واسه کلاس عکاسی... بیان خونه بهشون یاد بدی! یعنی بیان تو تئوریشو یادشون بدی، بعد عملی با اجازه خانواده ها ببریشون بیرون، لب ساحل باهاشون کار کنی! نظرت چیه؟! خیلیا رو می شناسم همچین کلاسایی رو تو مهد کودک می دارن! حالا تو تو خونه بذار! چه اشکالی داره؟

اگه سالار پسر نبود مطمئناً مئه میمون درختی از گردنش آویزون میشدم و بوسه بارونش می کردم ولی خیلی شیک و باوقار گفتم:

- مرسسی، عالییه، تو خیلی گلی، مرسی مرسی مرسی!

هرچند شیک و باوقار من در همین حده!!!

به سالار و مازیار گفتم بیان بالا کمکم تا اتاقم رو برای درس دادن آماده کنم، چه کنم هول بودم دیگه!...یه میز کوچولو که گوشه اتاق افتاده بود و خاک می خورد برداشتم و تمیزش کردم و گذاشتم کنار دیوار...بعدا از سام هم یه صندلی کوچیک قرض می گیرم! دوربینم و یه تخته وایت برد هم به دیوار نصب کردیم و بعد با کامپیوتر مازیار یه متن تبلیغاتی نوشتیم و ریختیم رو فلش تا صدتا چاپ کنیم ازش...رنگی نبود ولی خب سعی کردیم بزرگ و جذاب باشه.... رفتیم تو لوازم تحریری تا پرینت بگیره برامون...با هیجان نصف برگه هارو به سالار دادم و نصف دیگه رو با شدت شوت کردم به مازیار بدبختا از این هیجان من کلی تعجب کرده بودن! باهم رفتیم پایین...

فریبا جون - باز کجا دارید میرید؟

من - داریم میریم نون دربیاریم!

فریبا جون سری تکون داد و با لبخند رفت تو آشپزخونه!

– مواظب خودتون باشید!

این بار با موتور مازی رفتیم... چون میخواستیم هی سوار شیم و هی پیاده شیم...

تو تمام تیرای چراغ برق و دم خونه ها چسبوندیم... بعضیا هم که فحشمون می دادن ما هم فرار می کردیم! اونا هم از حرص برگه ها رو پاره می کردن! ای تو روح بی لیاقت بی هنرشون! کفائات!!!

به بعضی از ابرا هم همینطوری برگه دادیم... وقتی کارمون تموم شد دوباره برگشتیم خونه....

من – راستی سالار خونه ی شما کجاست؟

سالار به ته کوچه اشاره کرد و گفت:

– اونجا... ولی خونه ما حیاط دار نیست... آپارتمانیه... میبینی که...

من – آره... باحاله!

داشتیم می رفتیم که یه چیزی یادم افتاد...

من – هــــــــــــین!

جفتشون باهم گفتن:

– چی شد؟

من – اگه فری جون قبول نکنه که بچه ها بیان خونش چی؟

مازیار – ای خاک تو سرت سالار بچه رو هول می کنی فکر اینجاهاشو نکردی!

سالار – خونه خودم!

مازیار زد تو سرش و گفت:

– بوزینه ننه باباتو چیکار میکنی؟

سالار – خونه آرمین!

من – عمراً... که برج زهرمار شاگردامو بپرونه...

سالار – بهتر از هیچیه...

من – حالا ببینیم اصلا میان یا نه...

سالار – میان بابا نترس... جرئت دارن نیان!؟

من - چه میدونم بابا...بریم تو...

مستقیم رفتم تو اتاقم...گیج بودم و فکرم یه جا بند نمی شد...حوصله ام سر رفته بود، یه هیجان می خواستم...به محض اینکه این جمله رو گفتم تلفنم شروع به زنگ خوردن کرد...هه کاش یه آرزوی دیگه می کردم!

من - بله؟

هانیه - سلام بیتا...خوبی عزیزم؟

من - سلام! هانی نمیدونی که چی شد...

هانیه - میدونم خوبم میدونم! وای فقط برنگرد! هر جا هستی برنگرد که بابات و اون یارو فرهاد بدجوری دنبالتن...کل شیرازو گذاشتن رو سرشون...

قلبم هوری ریخت پایین و رنگم پرید....

من - شوخی می کنی؟

هانیه - نه..ولی فعلا که نا امید شدن...ولی پای پلیسو در میون نداشتن...جفتشون خلاف کارن...

خدایا شکر! نمیتونستم به هانیه اعتماد کنم... چون یه جوری حرف می زد...دیگه فحش نمی داد...اولش سلام کرد...حس کردم...وای نکنه بابام وادارش کرده زنگ بزنه تا لو برم؟

هانیه - آخ...منظورم اینه که چرا پای پلیسو در میون گذاشتن...کجایی بیتا جونم؟ اینجا همه چی امن و امانه...

فهمیدم هانیه داره بهم می فهمونه تنها نیست...سکوت کردم و گفتم:

- اشکالی نداره! من؟ رامسرم! اتوبوس گرفتم و تا اونجا رفتم! میدونی میخوام پیام تهران...

هانیه - به سلامتی...مواظب خودت باش...دوست دارم...

و بدون اینکه بذاره جوابشو بدم قطع کرد...استرس دوباره وجودمو دربر گرفته بود...بابام مجبورش کرد...خدایا بلایی سرش نیارن؟

از رو تخت بلند شدم و هی تو اتاقم قدم می زدم که موبایلم ویریه رفت...یه اس از هانیه...

- بین وقتی کسی بهت زنگ زد اصلا به هیچ کس نگو کجایی...بابات منو زیر نظر داره...این آخرین اسممه...دوستت دارم نکبت من...مواظب خودت باش و به هیچ وجه برنگرد شیراز وگرنه تو دردسر میوفتی، بابات ناجور ازت شاکیه...(جواب نده!)

دلَم گرفت...یکی از بهترین دوستامم دیگه فکر نکنم بتونم ببینم...چقدر دنیا کثیفه...چقدر...

تو همین لحظه مازیار اومد تو و با هیجان به تلفنش اشاره کرد و تا خواست حرف بزنه ساکت شد... با نگرانی جلو اومد و گفت:

– چی شدی بیتا؟

اینقدر قیافه ام تو هم بود که مازیارم متوجه شد!!! از زور بغض نمی تونستم صحبت کنم ولی به سختی قورتش دادم و گفتم:

– هانیه زنگ زد...

دقیق نگام کرد و سراپا گوش شد... براش تعریف کردم... یکم رفت تو فکر و گفت:

– راست میگه... نباید برگردی... یا حداقل وقتی کامل بیخیالت نشدن... اگه هم خواستن کاری باهاش داشته باشن، تو می تونی تهدیدشون کنی!

با صدای ضعیفی که از من بعید بود گفتم:

– ولی اون پدرمه... دوسش دارم... اون منو دوست نداره ولی من دارم!

مازیار – میدونم... ولی فعلا باید بیخیالش شی... ای بابا غنبرک نگیر گوجه فرنگی ، بیا میخوام یه چیزی بگم...

سرمو به طرفش چرخوندم که موبایلشو نشون داد و گفت:

– همین الان یه نفر زنگ زد و گفت خیلی هم عجله داره...

دوباره تو قالب شادیم فرو رفتم و گفتم:

– این عالیه ولی فریبا جونو چیکارش کنم؟

مازیار – اوپس...

من – آرمینو چیکارش کنم؟! ای خدا میبینی...

مازیار مچ دستمو گرفت و گفت:

– پاشو بیا باهاشون صحبت کن...

من – با فریبا جون خجالت می کشم با آرمین بابام نمیذاره!!!

مازیار خندید و با مشت محکم زد تو بازوم که همینطور تلو تلو خوردم و رفتم عقب... با خنده و همینطور که بازومو می مالیدم گفتم:

– چته بابا وحشی!

مازیار دوباره خندید و گفت:

– راستی یه سوال...سالار چرا اینقدر باهات خوب شده؟

من – هه! واسه اینکه میخواد جبران اون حرفای اشتباهشو کنه...عذاب وجدان گرفته...

مازیار – آره خیلی تابلوئه! ولی یکم که بگذره محبتاش خالصانه میشه!

من – بابا من بس نبودم تو هم داری فلسفی میشی؟ بریم پایین تا اینجا رو با مخامون نترکوندیم!

مازیار – عشقتم هست!

چشم غره ای بهش رفتم و باهم رفتیم پایین...با حسرت نگاهی به نرده ها انداختم...سری پیش خیلی بهم حال داده بود...مازیار رد نگامو دنبال کرد و گفت:

– حتی فکرشم نکن!

جفتمون خندیدیم و آخرین نگاه حسرت بارمو به نرده ها انداختم و رفتیم پایین... تا پامو گذاشتم از پله آخر پایین فریبا جون گفت:

– سالار راست میگه؟

من – چیو؟

فریبا جون – میخواید کلاس راه بندازید؟

من – اگه شما راضی نیستید من حرفی ندارم!

فریبا جون یهو توپید به من:

– اگه شاگردات پسر بودن چی؟ اگه دستشون کج بود؟

خواستم جواب بدم که سالار مته میوه ی نشسته خودشو انداخت وسط و گفت:

– خونه آرمین چی؟

فریبا جون چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

– دیگه چی؟ تو خونه یه پسر جوون تنها؟

آرمین – همچین میگید تنها انگار من چیکار این تحفه دارم..! (و با دست به من اشاره کرد!)

اینبار من در سکوت چپ چپ نگاهش کردم که خنده مازیار و سالار رفت هوا...

فریبا جون - خیلی هم دلت بخواد...

دوباره خنده این دوتا نکبت رفت هوا که فریبا جون گفت:

- مرض گرفته ها ساکت باشید ببینم!

جفتشون خنده هاشون قطع شد ولی سعی داشتن نخندن...

فریبا جون - اصلا حالا بر فرض اینکه تو کاریش نداشته باشی ولی راضی میشی بیتا بیاد خونت تدریس کنه؟ بعد هی

بچه قد و نیم قد (اینجای حرفش که رسید سالار و مازیار دوباره زدن زیر خنده! خودمم خنده ام گرفته بود)... درد!!!

منظورم این بود که هی بچه ها یا حتی کسایی که از بیتا هم بزرگترن بیان تو خونه ات؟ میذارى؟

آرمین با بی قیدی شونه ای بالا انداخت و گفت:

- آره چرا که نه!

حالا دهن من و مازیار و سالار اندازه غار حرا باز موند...

فریبا جونم با لحن متعجبی گفت:

- جدی؟

آرمین - آره... ولی به یه شرط...

سیخ سرجام وایسادم و گفتم:

- چه شرطی؟

آرمین - من حوصله ندارم هی زنگ بزnm رستوران و یا خدمتکار واسه تمیز کردن خونه! تنها کاری که ازت میخوام

آشپزی و تمیز کردن خونه اس...

مازیار - دکی...!!! اگه این بلد بود که...

سقلمه ای بهش زدم و گفتم:

- خفه! چشم آقای صدقی! مرسی که اجازه دادید...

فریبا جون - صبر کن ببینم چی چیو مرسی که اجازه دادید! مگه کلفت گیر آوردی؟

آرمین - ای بابا خودش هیچی نمیگه شما دارید کاسه داغ تر از آش میشید؟

من - فریبا جون ، اشکالی نداره بالاخره اینطوری میتونم لطفشونو جبران کنم خواهش میکنم قبول کنید! بذارید برم

دیگه!!!

فریبا جون - از صبح میری ساعت 7 برمی گردی! روشنه؟

من - بله بله روشنه روشنه کور شدم بس که روشنه!

فریبا جون - خوبه... کی شروع میکنی!

نگاهی به آرمین انداختم و گفتم:

- فردا؟!!

آرمین - بله فردا... درضمن خاله جان، من از صبح سرکارم، وقتی هم بر می گردم بیتا دیگه میره خونه! پس دیدین تهمت بی خود می زنید!

فریبا جون سری تکون داد ولی هنوزم با شک بهمون نگاه می کرد. وقتی رفت تو آشپزخونه جیغی کشیدم و بالا و پایین پریدم و با مازی و سالار ابراز خوشحالی کردیم که یهو فریبا جون با اخم اومد و گفت:

- جلف بازی در بیاری پیشمون میشما...

سرجام وایسادم و گفتم:

- چشم!

چشای خندونش یه دور سر تا پامو از نظر گذروند و گفت:

- خوب شدا!

وقتی رفت ادای جیغ زدنو در آوردم و فقط بالا پایین پریدم... سالار و مازیار هر و هر می خندیدن آرمینم مته ماست فقط نگام می کرد... ولی اینبار حس کردم یه چیزایی تو نگاهش هست... حس کردم دیگه یخ بندون نیست... فقط سرده ولی یخ نیست...

- شما؟

من - محمدی هستم...

سری تکون داد و گفت:

- خب اینم از خواهر بنده... عاشق عکاسیه... شما همیشه اینجا بید؟

من - بله...

سرم پایین بود و داشتم مشخصات خواهرشو می نوشتم! یه پسر جوون بود که هی با سوالاش اعصابمو خرد می کرد!

– دیگه چه کارایی میکنید؟

من – نویسندگی هم می کنم...

– شما؟

با حرص بهش خیره شدم و گفتم:

– محمدی هستم!

– نه منظورم اینه که شما اینکارو می کنید؟!

دفتر رو کوبیدم رو میز و گفتم:

– بله! نمیخواید برید؟ می خوام درس رو شروع کنم...

بعد از چند دقیقه زر مفت زدن رضایت داد که بره... تا اینجا فقط چهارتا بچه ثبت نام کرده بودن... سه تا دختر و یه پسر تخس! سام هم من باید ازش مراقبت می کردم...

دستامو بهم کوبیدم و وارد اتاق شدم و رو به بچه ها گفتم:

– خب!! من بیتا هستم... میتونید منو بیتا جون صدا کنید!! شما هم خودتونو معرفی کنید ببینم خوشگلا...

یاد خاله شادونه افتادم! یا خدا من چطوری به اینا یاد بدم دوربینو درست بگیرن تا نیوفته؟! اصلا اینارو چه به عکس هنری!

هرچند خیلی هم بچه نبودن! 8 سال رو داشتن تقریبا...

– من سارا هستم...

– منم فاطمه 7 ساله از تهران!

خنده ام گرفت ولی فقط سری تکون دادم.

– منم یاسمنم...

– منم خشی ام!

چشام چهارتا شد و با تعجب پرسیدم:

– ببخشید؟

پسره – خشی! خشایار...

اوه خدا یا به دادم برس!

من - خوشبختم بچه ها... خب بریم که شروع کنیم...

جوری صحبت می کردم که تو مخشون بره و یاد بگیرن... بهشون گفتم این عکاسی با بقیه عکاسیا فرق داره و ما با بقیه مردم عادی یه فرق بزرگ داریم! اینکه اینبار با دقت عکس میگیریم و سعی می کنیم کارمون خوب باشه! نه همینطوری برای خاطره!

ولی مته اینکه اونا باهوش تر از این حرفا بودن... خیلی زود منظورمو می گرفتن... با دوربین خودم بهشون یاد دادم هر دکمه اش به چه دردی می خوره! بهشون قول دادم اگه بچه های خوبی باشن دست جمعی می ریم ساحل تا عکاسی عملی رو هم تجربه کنن... جلسه اول به خیر و خوشی تموم شد... ترمی 50 تومن می گرفتم ازشون...!!! سام رو بغل کردم و بوسیدم، خستگی از تنم رخت بست... رفتم سمت یخچال... تصمیم داشتم ماکارونی درست کنم... چون حسش نبود یه شام شاعرانه براش بپزم! خونه رو هم بعدا تمیز می کنم! تا ساعت 7 وقت دارم! یه ساعت! وسایل ماکارونی رو آماده کردم... سام رو نشوندم رو این تا حواسم بهش باشه... وقتی کارم تموم شد ، سامو بردم پایین و مشغول تمیز کردن خونه شدم... با اون شالی که سرم بود کلافه شده بودم... شالمو در آوردم و موهامو برای اولین بار تو خونه باز کردم! خیلی هم راحت اینور اونور رژه می رفتم... وقتی کار تمیز کردن تموم شد ، سری به غذام زدم ، شالمو دوباره سرم کردم و با سام از خونه خارج شدم... نمیشد که تنهاش بذارم...!!!

وقتی رفتم خونه مازیار و سالار با روی باز ازم پذیرایی کردن!

سالار - اولین روز کاریتو تبریک میگم خانوم معلم!

من - تیکه میندازی؟!

سالار - من غلط بکنم گوجه فرنگی!

خندیدم و سامو دادم بغلش و رفتم سمت یخچال... تو لیوان برای خودم آب ریختم و گفتم:

- نمیدونید با چه عجوبه هایی طرفم! بچه 9 ساله میگه من خشی ام! میگم خشی چیه؟ میگه خشایار دیگه! یعنی بهتره تو افق محو شما...! دختره هم که انگار اومده برنامه کودک میگه فاطمه 7 ساله از تهران! ولی خب هوششون خوبه! زود یاد بگیرن...

یه قلوپ از آمو خوردم که مازی گفت:

- خب اینارو ول کن! کلفتی چطور بود؟!

من - ای خدا بگم آرمینو چیکار کنه ، خوب راهی واسه جزوندنم انتخاب کرد! خسته و کوفته باید برم واسش آشپزی کنم خونشم مرتب کنم! خداکنه حالا تنبل بازی درنیاره و ظرفاشو خودش بشوره!

جفتشون خندیدن و اونشب آرمین نیومد...سالار هم سر راهش که میخواست بره خونه، سام رو برد پیش باباش...دفتر خاطرات مامانم کم کم داشت پر میشد! ولی نه اینکه یه روزه تموم شه ها! یه ماه دیگه فووش بتونم توش بنویسم! ولی خب...همونم غنیمته...

— جون ننه ات بذار یکم دیگه بخوابم فری جون...

فریبا جون — دختر اذانه پاشو دیگه...

من — ای بابا ولم...

با حس کردن چیز سردی رو کل بدنم و نفوذ سرما تا مغز استخونم بیدار شدم...

حالا منم هی جیغ جیغ ، کل اتاقو دویدم و سعی می کردم یخارو از تو بدنم خارج کنم! لباسمو می تکوندم تا یخا پایین بریزن!

من — وایی سرده، یخ زدم...فری جووون...وایی...مصبتو شکر...چرا همچین کردی...وایی

فریبا جون غش غش می خندید تو همین لحظه مازیار هم با عجله وارد اتاق شد از جیغای من خیلی هول شده بود وقتی دید من در بی حجابی به سر میبرم زود از اتاق بیرون پرید...بدبخت فکر کنم خواب از کله اش پرید!

من — فریبااا جون حالا نمازو بچسبم یا حجابو؟

فریبا جون — پناه بر خدا چرا اینطوری جیغ کشیدی خب؟

من — واسه اینکه اگه تو بدن شماهم آب یخ به اضافه یخاشو بریزن همچین جیغی می زنید!

به هر زوری بود رفتم وضو گرفتم...نمازمو خیلی آروم و شمرده خوندم...خیلی لذت بخش بود...حس می کردم یه قدم به مامانم بیشتر نزدیک شدم...دیگه احساس ضعف نمی کردم...قلبم مملو از آرامش شده بود...کاش زودتر پی به این آرامش می بردم...بعد از تموم شدن نمازم دیگه نخواستیدم...تصمیم گرفتم یکم بنویسم...ولی از تصمیمم منصرف شدم...چشمای آرمین اومد جلوی چشمم...یعنی سمانه مرده؟ اره دیگه مرده...مازیار می گفت تو یه سانحه با همون معشوقش مرده...آرمین کارش دیگه از خنده های مصنوعی هم گذشته! اون به مجسمه شدن روی آورده...مته یه رباط...میخوره ، می خوابه ، کار می کنه...همین...کاش می تونستم کمکش کنم...اوایل به عنوان یه چهره ازش خوشم میومد...هنوزم نظرم درباره اش عوض نشده...دوست ندارم اعتراف کنم ولی...ولی من بهش ترحم میکنم! مطمئناً خوشش نیامد...نباید بفهمه...

تا ظهر همینطوری بیکار تو خونه می گشتم...حوصله ام سر رفته بود...مازیارم کسل و خسته بود...فریبا جونم یه بند کار می کرد، نمیدونستم چیکار کنم...همینطور تو فکر بودم که یهو یادم اومد امروز عصر بچه ها میان واسه کلاس...با عجله لباس پوشیدم و رفتم خونه آرمین اینا...سام پیش خودمون بود می خواستم پیش همون فریبا جون نگاهش دارم

ولی دلم نیومد و با خودم بردمش...سریع خونه رو جمع و جور کردم و کلاس رو آماده کردم...سام هم سعی می کرد به من کمک کنه ولی نمی کرد بهتر بود! با خنده نشوندمش رو تخت و یه کتاب دادم دستش تا عکساشو نگاه کنه و سرگرم شه...بعد از اینکه از تمیز بودن خونه مطمئن شدم ، یه استکان چایی برای خودم ریختم...نشستم رو کاناپه و تلویزیون رو روشن کردم و منتظر بچه ها شدم که یه ربع دیگه میومدن...هنوز یه قلوپ از چایمو نخورده بودم که صدای زنگ بلند شد...یه تایی ابروم از تعجب رفت بالا! بابا کلاس عکاسی یه ربع دیگه اس چرا پیشواز میاین اخه؟! با غر غر رفتم درو باز کردم و درکمال تعجب آرمین رو دیدم!

من - آقای صدقی چقدر زود اومدین!

هیچ کاریمم نکرده بودم نه شام درست کرده بودم ، نه اتاقشو مرتب کرده بودم!

آرمین - چیه تعجب کردی؟

من - نه فقط...اخه چیزه...غذا هنوز حاضر نشده ها...

آرمین همینطوری راه می رفت منم دنبالش ، صحبت می کردم وقتی رسید به این به چایی من اشاره کرد و گفت:

- برای من ریختی؟ مرسی...!

خواستم بگم نه ولی اینقدر هول بود همه رو ریخت تو حلقومش...زیر لب گفتم:

- خب یکی دیگه برای خودم می ریزم! مرتیکه غول!

آرمین - چیزی گفتی؟

هول شدم و با دستپاچگی گفتم:

- من؟ نه! نه! چی باید بگم؟ چیزه من دیگه رفتم!

اصلا حتی نگاهم نکرد! حتی متوجه حالت مشکوک و دستپاچه ام هم نشد...چطوری باید این آدم رو به زمان حال

بیارم؟! چطوری سمانه رو از کوچه پس کوچه های ذهنش بیرون بکشم؟

سری تگون دادم و نفس عمیقی کشیدم و منتظر شاگردام شدم...این آرمین حالا حالا ها کار داره!...یکی یکی

اومدن...دوباره مئه سری پیش...ولی اینبار خیلی شیطون شده بودن یه کاری کرده بودن که دیگه اشکم در اومده بود

از حرص یعنی! سامم پا به پاشون میخندید! وقتی کلاس تموم شد انگار دنیا رو بهم دادن! خیلی انرژی ازم رفته بود!

وای خدا سام کجا این بچه های تخس کجا!

وقتی تموم شد اومدم بیرون و رو مبل ولو شدم...نمیدونستم آرمین کجاست...حالا باید دو ساعت وایسم کارای آقا رو

انجام بدم! نکبت فقط هیکل گنده کرده تنبل بیشعور! همینطور که شقیقه هامو می مالیدم غر غر می کردم!

من - میبینی سام؟ دیگه نبینم با این بچه ها بگردیا! شیطون میشی! لامصبا عجب انرژی دارن!

آرمین - خب مگه مجبوری؟

یک ترسیدم ولی خودمو نباختم و گفتم:

- به شما یاد ندادن تو خلوت یه عاشق و معشوق سرک نکشید؟

آرمین - فکر کنم آلازایمر گرفتی دختر جون! گفتم زیاد سامو وابسته خودت نکن!

من - میدونم شوخی کردم! متوجهین که؟

آرمین جوابمو نداد... بلند شدم تا براش غذا درست کنم... یه ربع مونده به حاضر شدن غذا رفتم و اتاقشو مرتب کردم خدا رو شکر زیاد کثیفش نکرده بودانه پس اینقدرها هم بچه بدی نیست!

وقتی غذا آماده شد بلند شدم تا حاضر شم برم خونه... شالمو رو سرم مرتب کردم که آرمین گفت:

- امروز خسته شدی... بیا شامتو بخور بعد برو...

یکم تعارف کردم:

- نه مرسی میرم بعدا میخورم!

آرمین با بدجنسی گفت:

- من فقط یه بار اصرار می کنما... هر جور خودت مایلی... حالا میای یا نه؟ (و با شیطنت بهم خیره شد ولی بدون هیچ لبخندی!!! فقط چشاش بودن که برای اولین بار یه حالتی گرفتن!)

قورمه سبزیه خیلی داشت بهم چشمک می زد... برم ، نرم؟! بیخیال بابا با شکمم که دیگه تعارف ندارم؟! رفتم سر میز نشستم... آرمین اصلا حرف نمی زد ، خیلی رو اعصاب بود واسه ی دختری به پرحرفیه من واقعا سخت بود که سر میزی غذا بخوره که هم سفره اش لاله!!! خخخ! هیچ فرقی هم با یه آدم لال نداره نکبت! بعد از تموم شدن غذا ، آرمین - که حتی زحمت تشکر کردن هم به خودش نداد - بلند شد و رفت تو اتاق کارش... حرصم گرفت! ولی بیخیال... معذبه فعلا! ولی آقای آرمین صدقی باید به وجود من عادت کنی! چی فکر کردی؟ ظرفارو جمع کردم و بعد از شستنشون شال و کلاه کردم و رفتم خونه خودمون! سالار و مازیار با دیدنم مته جت پریدن جلوم و سالار گفت:

- چرا اینقدر طول کشید؟

به ساعت نگاه کردم! قیافه ی عصبی فریبا جون نشون از این بود که خیلی دیر وقته! ساعت 9 کجا و 7 کجا؟!!

من - امم... بعد از تموم شدن کلاس ، غذا رو که درست کردم یکم طول کشید، بعد آرمین پیشنهاد داد باهم غذا بخوریم چون خسته بودم! بعدشم که ظرفارو شستم یکم طول کشید! ببخشید دیگه تکرار نمیشه...

سرمم مته این بچه مظلوما انداخته بودم پایین تا دل فریبا جون به رحم بیاد و دعوام نکنه! نگرانه دیگه!

فریبا جون - دختر من به خاطر خودت میگم! وگرنه تا نصف شبم می تونی اونجا بمونی! برو دست و صورتتو بشور بعد بیا تو اتاقم یه کاری دارم باهات...

چشمی گفتم و بعد از شستن دست و صورتتم رفتم بالا... تقه ای به در زدم و با صادر شدن اجازه وارد شدم!

نشستم رو تخت...یکم خودمو بالا و پایین کردم و گفتم:

- کاری با من داشتید؟

فریبا جون - آره...بیتا...یه سوال، تو از آرمین خوشت میاد؟!

با بی قیدی شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

- نه! آخه آرمین مردیه که من حتی به خودم اجازه فکر کردن راجع بهش رو هم نمیدم!

فریبا جون - میدونی چرا میگم نباید زیاد پیشش بمونی؟

سرمو به معنی نه تکون دادم که گفت:

- ای بابا بیتا! چرا یکم به اطرافت نگاه نمی کنی؟!

با تعجب و شوک از این دادی که فریبا جون زد به دور و برم نگاه کردم و با لحن عاجزانه ای گفتم:

- وای ببخشید از امروز دیگه نگاه می کنم!

در عین عصبانیت خنده اش گرفت و گفت:

- ای خدا بیتا از دست تو! بعضی وقتا نمیدونم داری شوخی می کنی یا جدی هستی! دختر تو کپی برابر اصل سمانه ای! این خیلی بده اگه آرمین به خاطر چهره ات بهت وابسته شه! یا نمیدونم دوباره فیلش یاد هندوستان کنه یه بلایی سرت بیاره! ازش فاصله بگیر! سام رو هم وابسته خودت نکن!

من - چشم فریبا جون! باور کنید من قصدم این نیست! من فقط یه خونه واسه کلاسم می خوام!

فریبا جون - خب بگو بیان همینجا...

من - نه نمیشه! خیلی شیطونن کلافه می شید!

فریبا جون چشم غره ای رفت و دیگه چیزی نگفت، چی داشت که بگه؟...منم دیگه دنباله بحث رو نگرفتم...چون دلم نمی خواست اصلا بهش فکر کنم...من و آرمین مثل دو قطب متفاوت آهنربا بودیم! آرمین اون سر دنیا من این سر دنیا...

در حالی که به هن و هن افتاده بودم رو به مازیار گفتم:

– خدا لعنتت کنه مازی... نونت کم بود... آبت کم بود... ورزش کردنت دیگه... چه صیغه ای بود موزی؟!... وای خدا...

توقف کردم و خم شدم و کف دو دستم رو روی زانو هام گذاشتم، مازیار هم به تقلید از من ایستاد و با هن و هن گفت:

– چقدر... غر... میزنی دختر... تو پیر بشی... چی میشی...!

من – دِ آخه لامصب خودم هیکل به این خوبی پرورش دادم دیگه ورزش واسه چی؟

مازیار – هیکلت به درد عمه ات میخوره! واسه سلامتیت میگم!

من – ای خدا... من نخوام ورزش کنم کیو باید ببینم!؟

مازیار – کم زر زر کن هنوز یه دور مونده...

با بی حالی چرخ می چشام دادم و گفتم:

– به درک من دیگه نیستم!

مازیار – غلط کردی! من یه همراه می خوام واسه لاغر شدن!

با خنده گفتم:

– دیگه بیشتر از این؟

مازیار – عضله ای شدن منظورمه نکبت! نخند!

من – حتما واسه مخ زدن هانیه!

نمیتونستم جلوی خنده امو بگیرم خیلی خوب بود! وقتی به دل سیر خندیدم دوباره شروع کردیم به ورزش کردن... خیلی خسته کننده بود می دونستم مازیار فقط میخواد حال و هوامو عوض کنه... زیادی افسرده شده بودم چون همش تو خونه نشسته بودم و به خاطر تنبلیم سری به پاساژش یا تفریح گاهای بوشهر نمی زدم... مسلمه که آدم دلش میگیره از خونه نشینی! مخصوصا من که هر روز به عشق عکاسی بیرون پلاس بودم...! چند وقتی هم هست که پسرا رو دیدم نزد افسردگی گرفتم! خخخ!

بعد از ورزش کردنمون رفتیم خونه و دوش گرفتیم... کلی بهم چسبید این حمومه... تمام خستگی در رفت! رفتم پایین... بازم کارای خسته کننده همیشگی... یه استکان چایی برای خودم ریختم... سالار هم نبود... فریبا جونم رو کاناپه نشسته بود و روزنامه می خونده... خونه خیلی سوت و کور بود... مازیار هم با کانالای ماهواره ور می رفت... آهی کشیدم تا

توجه ها به من جلب شه! ولی جلب نشد! خودمو پرت کردم رو مبل تا شاید اینبار جلب شه، ولی کسی به یه ورشم حساب نکرد! بیخیال شدم و تکیه دادم و به تلویزیون خیره شدم...

با صدای زنگ در خونه ، تو جام نیم خیز شدم...نگاهی به فریبا جون و مازیار که با تعجب نگاهم می کردن ، انداختم...مازیار رفت سمت در...دلشوره ی بدی به جونم افتاده بود...دستشو جلو آورد و درو باز کرد...یه سایه سیاه روی زمین دیدم...نمیتونستم نگاهمو بالا تر هدایت کنم...فقط سایه رو می دیدم...کمی جلو تر اومد...صداها نامفهوم شد و فقط یه صدا بود که به طور واضح می شنیدم و این صدا همیشه مو به تنم سیخ می کرد...صدای فرهاد...

– بیتا کجاست؟

صدای مازیار رو نمی شنیدم...قدما نزدیک تر می شدن...قادر نبودم صورتشو ببینم فقط یه هاله سیاه و محو که هر لحظه بهم نزدیک و نزدیک تر می شد...قلبی که تا اون موقع ضربانش عادی بود ، حالا با سرعت به قفسه ی سینه ام اصابت می کرد و صداش گوشمو کر کرده بود...میخواستم دستمو بذارم رو گوشم ولی انگار حسی تو دستام نبود...دستای فرهاد بهم نزدیک شدن و روی شونه هام نشستن...منو محکم در بر گرفت و تکونای شدید و عصبی می داد...جیغی زدم و تو همین لحظه دوباره تو جام نیم خیز شدم و فهمیدم که سرکار رفتیم! همش خواب بود و البته اون جیغ رو هم کشیدم ، مازیار و فریبا جون هم بغلم بودن مازیار خرم که همینطور تکونم میداد دیوونه شده بود!

من – بسه بسه من زنده ام مازیار کتفم کنده شد!

فریبا جون – چی شد یهو؟

اِ توجهشون جلب شد! خندیدم و گفتم:

– کابوس دیدم!

مازیار یکی محکم زد پس کله امو گفت:

– خدا شفا بده همچین تو خواب تکون می خوردی گفتم جن زده شدی! کابوس دیدی هر هر می خندیو نیشبت بازه؟!

من – آخه خیلی چرت بود! خواب دیدم فرهاد اومده دنبالم منو بیره بخوره!

جفتشون خندیدن! دلیلی واسه ناراحتی ندارم، اعتقادی هم به کابوس مابوس ندارم! هرچی سعی کردم جو رو عوض کنم نشد که نشد، فریبا جون آخر کار خودشو کرد و برام آب قند آورد...

من – ای بابا فری جون چرا هرچی میشه هی زرت و زرت آب قند می ریزین تو حلق من؟! چیزیم نیست به خدا...

فریبا جون – رنگت مته گج شده! هیچیت نیست؟

من - اون غیرارادیه وگرنه چیزیم نیست!

فریبا چون نچ نچی کرد و خودش آب قند رو هی هم میزد هی به لبای من نزدیک می کرد تا بخورم! کلافه شدم و خودم گرفتمش اینطوری راحت تر بودم! فریبا جونم لبخند پیروزمندانه ای زد.. دوباره خواستم چیزی بگم که در باز شد و سام در عرض نیم ثانیه دوباره خودشو شوت کرد تو بغل من!

من - ماشالا سامی هر روز سنگین تر از دیروز میشی جریان چیه؟!

فقط خندید و خودشو خیلی نرم تو بغلم جا داد... دلم غش رفت براش خیلی دوش داشتم... محکم تر تو بغلم فشارش دادم که آرمین نگاه بدی بهم کرد... با تعجب گفتم:

- آقای صدقی مگه کار شما تموم شد؟!

مازیار خندید و گفت:

- خل و چل امروز جمعه اس...

لبخند خجالت زده ای زدم و گفتم:

- خب حالا! اشتباهه دیگه پیش میاد!

برای اولین بار به خدا قسم لبخند محوی گوشه لب آرمین دیدم... ذوق کردم و قیافه ام شبیه علامت تعجب شد... همه از این حرکت ناگهانی من یکه خوردن... فریبا جون پرسید:

- چی شده؟

با من و من گفتم:

- ام...هیچی! من میرم تو اتاقم!

مثه این بچه های دوساله که تازه راه رفتن یاد میگیرن و ذوق می کنن رفتن سمت دفتر خاطرات... میخواستن اولین لبخند آرمین حتی محوش رو ثبت کنن... تو خاطره هام!!! چون این چیز عادی نبود...

اگه میشد ازش عکس بگیرم حتما اینکارو می کردم... ولی خب... بیخیال بیتا به خاطر یه لبخند اینقدر ذوق نکن... تازه این نیمچه لبخند حساب نمیشه! ولی بیچاره سام! چه بابای مزخرفی داره! خاک تو سر سمانه ، اگه این هلو شوهر من بود... آ آ آ آ آ بیتا خانوم افکارت خیلی دارن بی پروا می شن... جلوشونو بگیر!!!

لبمو به دندون گرفتم تا دیگه فکرای ناجور نکنم! شالمو از سرم در آوردم و موهامو باز کردم... پختن این موهام! رفتن یه دوش گرفتم تا سر حال پیام... تو اتاقم موندم و داشتم موهامو شونه می کردم که یهو دستگیره در تکون خورد... مثل جن زده ها بلند شدم و خودمو چسبوندم به در و گفتم:

– نیا تو!

صدای آرمین رو شنیدم:

– چرا؟

من – میگم نیا تو...!

آرمین – آخه چرا؟!؟

من – خودت آخه چرا؟!؟

آرمین – دختره دیوونه سام خودشو کثیف کرده می خوام پوشکشو عوض کنم!

من – حالا یه لحظه وایسا الان باز می کنم! باز نکنیا...!

اصلا خودمم تو کار این جمله بندیای ضایع ام موندم! از بس هول کردم برسو شوت کردم رو میز که صداش در اومد! بعد شالمو هول هولکی سرم کردم که البته نمی کردم سنگین تر بود! نصفش از جلو زده بود بیرون نصفش از پشت... ولی جلویبارو به هر بدبختی بود کردم تو و جوری وایسادم که ارمین موهای پشت سرمو نبینه!

من – حالا بیا تو... (زیر لب گفتم خبرت!)

آرمین – چیزی گفتم؟!؟

من – نه...

آرمین – این چه طرز شال بستنه؟

من – به شما ربطی نداره!

آرمین – به خاطر خودت گفتم!

و شونه ای بالا انداخت و به سمت تخت رفت... با حالت چندشی گفتم:

– اونجا؟!؟

آرمین – آره دیگه!

من – غلط کرد...

جلوی دهنمو گرفتم و گفتم:

– منظورم اینه که خب تو دستشویی بریدا!

نگاه عاقل اندرسفیهی بهم انداخت و گفت:

– دستشویی به اون کوچیکی من چطوری همچین عملیاتی رو انجام بدم؟!

من – نمیدونم ولی...

آرمین بیخیال دوباره به کار خودش ادامه داد..

من – خب اتاق مازیار که بود!

آرمین – درشو قفل کرده رفته بیرون!

من – اتاق فریبا جون؟!

آرمین یکی دیگه از اون نگاهای عاقل اندرسفیهانه اشو به سمتم پرتاب کرد و بعد به کار خودش ادامه داد....حرصم گرفت...رفتم سمت آینه که با دیدن خودم وحشت کردم! بیچاره حق داشت بگه این چه وضع شال سر کرده! شال بیچاره خودش چوروک بود ، منم مته این جادو گرای خبیث انداختمش رو سرم! خیلی ناجور شده بود! شالمو مرتب کردم و مته این بچه های گل رفتم کمک آرمین...سامی خیلی غر می زد ولی من سعی می کردم بخندونمش...! یکم قلقلکش دادم که آرمین گفت:

– نکن دختر تلنگش در میره ها...!

با این حرفش نتونستم جلوی خنده امو بگیرم و بلند زدم زیر خنده...اولش با تعجب و خیره خیره نگام می کرد ولی بعدش در کمال تعجب خودشم زد زیر خنده...از زور خنده اشک تو چشم جمع شده بود سامم که دید ما مته خل و چلا داریم می خندیم ، غش غش شروع کرد به خندیدن! حالا بیا و درستش کن مگه خنده اش قطع می شد...پوشکشو با آرمین عوض کردیم ، ولی آرمین بعد از اون خنده اش دیگه حتی یه کلمه هم حرف نزد و شد همون آرمین قبلی و دوباره یه گره دیگه تو ذهنم ایجاد کرد!

وقتی کارش تموم شد رفت پایین...واقعا گیجم کرده بود، نمیدونستم چرا اینطوری می کنه...نه به این قهقهه ی یهویی اش ، نه به این خشک بازیش...اصلا تعادل روانی نداره مرتیکه!

ولی من خوشحال بودم! با این که حرفش آنچنان خنده دار نبود اما وادارش کرد بخنده...ولی یهو یاد حرف هانیه افتادم:

– خدا نکشتت بیتا من از خنده ی تو خنده ام گرفت می مردی اینقدر نخندی؟

آهی کشیدم و به خودم دلداری دادم "درست می شه!" نمیدونستم چرا اینقدر اصرار دارم تا حالش خوب شه...دوست داشتم موثر باشم...ولی حالا حالا وقتش نبود!

من – خب بچه ها...

فاطمه - دست و جیغ و هورا...!

پوفی کردم و با لحن مهربونی که زیاد ناراحت نشه گفتم:

- وایسا حرفم تموم شه بعد دست و جیغ و هورا!

فاطمه سرشو پایین انداخت و من گفتم:

- خب دیگه... امروز آخرین جلسه آموزش تئوریمون بود و از امروز ، کار عملی رو شروع میکنیم! فاطمه حالا دست و جیغ و هورا!

با این حرفم علاوه بر فاطمه کل کلاس جیغ کشیدن و خوشحالی کردن... به طوری که صدای آرمین در اومده بود و مجبور شدم درو ببندم... این روزا کارای شرکتش سبک تر شده بود چون سالار هم زود تر میومد خونه! وگرنه خودش که یه کلامم با من حرف نمی زد!... قرار شد بچه ها حاضر بشن تا ببرمشون لب ساحل... با خودم گفتم کاش سالار بود تا باهم ببریمشون لب ساحل ، می ترسم گم شن! من که اینجاها رو خوب بلد نیستم!!! مازیارم که تازه کار جدید گرفته رفته مغازه نمی تونم ازش کمک بگیرم... تا بچه ها حاضر شن رفتم تو سالن و از آرمین پرسیدم:

- شما ، شماره سالار رو دارید؟

نگاه بدی بهم انداخت که هول کردم و گفتم:

- خب واسه این می خوام که بچه ها رو ببرم ساحل، تنهایی نمی تونم!

آرمین خیلی سرد و جدی لیوان چایی اش رو گذاشت تو سینک ظرفشویی و گفت:

- خودم می برمتون... سام رو هم میارم...

ذوق کردم و مته بچه ها گفتم:

- وای مرسی!

بعد که فهمیدم خیلی حرکت جلفی انجام دادم سرمو انداختم پایین و رفتم تو اتاق.... خاک بر سرم هیچ وقت درست نمیشم! سری از رو تاسف تکون دادم و گفتم:

- خب کوشولو ها حاضرید؟!

همه از کلمه کوشولو ها شاکمی شدن و خشایارم که کلی کفری شد و چینی به دماغش داد و گفت:

- به کی گفتمی کوشولو؟!

با این حرکتش غش غش خندیدم و همینطور عقب عقب می رفتم تا درو باز کنم که خوردم به چیزی... با لبخند برگشتم و با دیدن آرمین لبخند رو لبم ماسید و بچه ها همه شروع کردن به خندیدن! انگار دارن فیلم کمدی نگاه می کنن! سرخ شدم و گفتم:

– ام... چیزه... بچه ها بریم ، ایشون...

سارا دستاشو تند و تیز بهم کوفت و گفت:

– آقاتونه!

با این حرفش پلکم پرید و دوباره هول کردم و با تشر گفتم:

– سارا...!

مشکل سارا این بود که زیاد سر و گوشش می جنبید ، بیشتر از بچه های دیگه ام شیطون بود... البته یاسی هم همینطور که بازم تقصیر همون سارانه!! بعضی اوقات یادم میره اینا فقط هفت – هشت سالشونه! زیرچشمی به آرمین نگاه کردم و دوباره یه معجزه ی شیرین و لذت بخش رو لبش دیدم!... بعد از اون قهقهه اش تقریبا داشت یادم می رفت که یه زمانی خندیده! از لبخندش دلم ضعف رفت و دوباره به خودم لعنت فرستادم که چرا نمیتونم کنترل کنم خودمو!... آرمین خیلی جذاب بود... به طوری که بعضی وقتا یاسی می گفت:

– بیتا جون این آقا خوشگله کیه تو خونتون!؟

و پاسخ من فقط یه اخم شیرین بود که باعث خنده یاسمن می شد... هرچند زیادم بامزه نبود ، یاسی الکی میخندید!

من – خب دیگه بسه بیاید بریم ، دیر میشه خانواده هاتون نگران می شن... هرچی دیر تر راه بیوفتید از وقت کلاستون کم میشه!

باهم رفتیم بیرون... بچه ها جلو تر از ما بودن و من و آرمین پشت سر همشون راه می رفتیم... قدمامو آهسته بر می داشتم تا باهاش هم قدم باشم... اون خیلی ریلکس و کم حرف بود و همیشه تو فکر فرو می رفت و تا به خودش نمی آوردیش بیرون نمیومد!

حالا که بازم تو فکر بود ، ترجیح دادم از فرصت استفاده کنم و بهش خیره شم... خیلی چشم نواز تر از اونی بود که فکر می کردم... یعنی هیچ وقت نتونسته بودم درست بهش نگاه کنم... سمانه خیلی بی لیاقت بوده ها...

با نزدیک اومدن چشمایی به خوش رنگی عسل به خودم اومدم و نا خودآگاه چند قدم به عقب برداشتم که آرمین بازو هامو گرفت و گفت:

– چیه دختر نری تو سطل آشغال!

دستشو از بازوم جدا کرد و دوباره به حالت عادی برگشتم...

آرمین - چرا به من خیره شده بودی؟!

من - سمانه رو خیلی دوست داشتی؟!

اخمی کرد و یه قدم به جلو برداشت... فهمیدم نمی خواد حرف بزنه...

دیگه سعی نکردم قدمامو باهاش میزون کنم... صدای جیغ جیغ بچه ها رو مخم بود... تند تند قدم برداشتم و از کنار آرمین سبقت گرفتم و به خشایار که با چوب افتاده بود به جون یاسی با داد گفتم:

- خشیی، بس کن!

خشایار مثل این پسرای مظلوم حرف گوش کن، چوب رو پرت کرد تو آب... البته شاید من اینطور فکر می کردم!!!!

من - خب بچه ها... طبق اون چیزی که یاد دادم، از هر چیزی که دوست دارید عکس بگیرید! به قشنگ ترین عکس جایزه میدم!

بچه ها همه پخش شدن... منم فرصت رو غنیمت شمردم و نشستم رو ماسه ها... آرمین هم با مردونگی و ژست خاص خودش نشست کنار من... ولی با فاصله ی معین... به موجای دریا خیره شده بودم... صداشون به قدری آرامش بخش بود که برای یه لحظه از لذت زبونم بند اومد... هیچ وقت تو عمرم چنین احساسی رو که لبالب از آرامش باشه تجربه نکرده بودم... بعضی وقتا واقعا لازم بود که فقط بشینی و گوش کنی! نه اینکه فکر کنی!

آرمین - قشنگه نه؟

نفس عمیقی کشیدم و با صدا بیرونش دادم و گفتم:

- خیلی...

آرمین - بهت نمیاد دختر با احساسی باشی!

پوزخندی زدم و گفتم:

- کافر همه را به کیش خود پندارد...

به سختی نگاهمو از دریای مواج گرفتم و به چشمای عسلیش خیره شدم تا نتیجه حرفمو ببینم... آرمین هم متقابلاً پوزخندی زد و گفت:

- کی گفته که من احساس ندارم؟!

پوزخند روی لبمو حفظ کردم و گفتم:

– من!

آرمین یکم به سمتم مایل شد و زمزمه وار گفت:

– و شما؟

من – بیتا محمدی!

آرمین ابرویی بالا انداخت و یکم دیگه به سمتم اومد ، جفتمون پوز خند روی لبمون بود و قصد کنار زدنشم نداشتیم!

آرمین – نه...؟!

متقابلاً ابرومو بالا انداختم و گفتم:

– بله!

دوباره نزدیکم شد خواستم عقب بکشم ولی هول شدم و اشتباهی سرمو بردم نزدیک که پوز خند روی لب آرمین وسیع شد و به لبخندی تبدیل شد...نگاهم رنگ هیچ چیزی نداشت و فقط به قصد لچ و لچ بازی این بازی رو شروع کرده بودم که آرمین هم داشت ازش استقبال می کرد...نمیدونم چرا اینقدر حرفم براش گرون تموم شده بود...هرکی می دید میگفت این بی احساسه!...هردومون منتظر بودیم تا یکی از ما دوتا بالاخره کم بیاره و عقب بکشه اما جفتمون بی حرکت و جنگجویانه به چشمای هم زل زده بودیم که یهو...

– چیک چیک!

سارا – به به فکر کنم به این بشه جایزه داد!

به خودمون اومدیم و همزمان از هم فاصله گرفتیم...خدای من نه! این بچه ها چی پیش خودشون فکر کردن؟! نه!

سارا با ذوق و شوق نزدیکم اومد و دوربین رو جلوی صورتم گرفت...

نزدیکی بیش از حد صورتای من و آرمین بهم خب معلومه واسه بچه ها بد آموزی داره! البته زیادم نزدیک نبود ولی اینا جوگیرن!

وقتی سارا غرق توی عکس شده بود دوربین رو از دستش قاپیدم و عکس رو پاک کردم...

من – سارا...! نباید عکس می گرفتی!

سارا شروع به گریه کردن کرد...

من – سارایی گریه نکن...به تو دوتا جایزه میدما...

وسط گریه با شک نگاهی بهم انداخت و وقتی لبخند مطمئن منو دید دست از گریه کردن برداشت! پس همش فیلمش بود بچه لوس!

با یاد آوری عکس قلبم تند تند زدا! وای خدایا این بچه ها چی پیش خودشون فکر کردن! حالا از فردا میرن پیش ننه باباهاشون میگن من شوهر دارم!

ولی به چیزی که فکر می کردم این بود که آرمین به این می گفت احساس؟ البته بعضیا می دونستم آرمین اینقدر کله شق نیست که همچین کاری کنه! فقط می خواسته منو بترسونه... چون بهم ثابت شده بود، با تمام این سردیا، بازم حرمتهارو نگه می داره و هیچ وقت جلو تر از حدش نمی ره...

از رو شنا بلند شدم و خواستم برم که آرمین با سرعت خودشو بهم رسوند و زیر گوشم گفت:

– حالا کی احساس نداره!؟

بازم با پرویی جواب دادم:

– تو...!

آرمین با صدای مرموزی که ته دلمو انگار قلقلک دادن گفت:

– مته این که بدتم نیومد!

کیه که بدش بیاد!؟ (ای خاک تو سرت بیتا آدم باش! حالا خوبه نجسبیدن بهم اون تا عامل!)

خنده ریزی کردم از این فکرم که آرمین طور دیگه ای برداشت کرد و با تعجب ازم دور شد! وای بیتا گند زدی! با عجله دویدم سمتش و اون جلو جلو راه می رفت و من عقب عقب تا بتونم صورتشو ببینم و رو در رو باهاش حرف بزنم! از قصد هم وای نمیستاد...

من – آقای صدقی، اون خنده، باور کنید یه فکری کردم خنده ام گرفت وگرنه به حرف شما نخندیدم!

آرمین – جدی؟

من – بله، نمیخوام چیز دیگه ای برداشت کنید...

آرمین – من خیلی وقته یه چیز دیگه برداشت کردم...

با ناراحتی گفتم:

– ولی من اونمی که شما فکر می کنید نیستم...

آرمین – از کجا میدونی اون چیزی که راجع بهت فکر میکنم چیز بدی باشه!؟

یه لحظه سر جام ایستادم و وقتی دیدم آرمین دوباره داره ازم جلو میزنه ، شروع کردم به راه رفتن:

– خب...اخه شما خیلی با من بدیدا!

آرمین دوباره بازومو گرفت و با کلافگی گفت:

– پووف! تو حتی سر به هوا تر از سامی! همین الان اگه یکم دیگه چپکی راه می رفتی ، سر تا پات گلی میشدا! ای بابا...

من – ببخشید خب...

سری از روی تاسف تکون داد و گفت:

– اگه یه وقت طوریت بشه من جواب فریبا جونو چی بدم بچه؟!

اخمی کردم و گفتم:

– بچه خودتی!

آرمین خندید و گفت:

– من غد بازی در میارم یا تو؟!

سرمو پایین انداختم و با خنده گفتم:

– تو!

دوباره خندید و گفت:

– دیدی؟!

خندیدم و گفتم:

– آقای...

آرمین – بالاخره دوم شخص مفرد یا دوم شخص جمع؟!

لبخندی زدم و گفتم:

– دوم شخص جمع!

سری تکون داد و گفت:

– من مشکلی ندارم! برای خودت سخت میشه! از من گفتن بود!

حرصم گرفت... خیلی مغرور بود ، نمیخواست بگه ، دوم شخص مفرد صدام کن! گفت برای خودت سخت میشه! عصاره غرور!

با سرسختی گفتم:

– نه سخت نیست برام!

و راهمو گرفتم و رفتم...

مامان عزیزم، من بالاخره موفق شدم یکم که شده آرمین خان رو با خل و چل بازیام بخندونم! ولی هنوز کامل موفق نشدم و خنده هاش یه ماه درمیونه! هنوزم کم حرف و عصبیه ، ولی جدیداً زیاد باهم کل کل می کنیم! بعد از اون قضیه ، حجابم سفت و سخت تر نگه داشتم تا فکر نکنه دختر سست عنصری ام و با یه حرکت وا میدم! باور کن ، قسم میخورم اون بار فقط از سر لجبازی بود... میدونی ، قضیه عکاسیم حساسی گرفته ، اگه تا یه سال دیگه پولامو جمع کنم، و یکم از مازی و سالار قرض بگیرم مطمئناً میتونم یه خونه نقلی اجازه کنم! البته تو خواب!!!

با صدای در زدن دست از نوشتن برداشتم و دفتر خاطرات رو بستم و شوتش کردم زیر بالش...

من – بفرمایید تووا!

مازیار – به سلام ملیکم!

من – سلام به روی ماه حموم نرفتت!

مازیار – بیتا آبرو داری کن جون جدت ، مهمون آوردم!

من – نامحرمه یا محرمه!؟

مازیار – جفتش!

من – دو جنسه اس!؟

مازیار خندید و گفت:

– نه خره! یعنی زنه، ولی نمیتونی باهاش گرم بگیری!

من – چرا!؟

مازیار اخماشو در هم کشید و گفت:

– ببر صداتوا! بیار پایین گذاشتی رو سرت!

من - چيو؟!

مازيار - صداتو، بيتا ، صداتو! ولم کن تورو قرآن! بگم بياد!؟

من - آره بگو بگو...!

شالمو رو سرم مرتب کردم که مازيار گفت:

- بيتا جووون خاله زريم اومده!

لبخند گل گشادی زدم و خواستم دست دراز کنم که سر جام خشک شدم...

زری - بيستا...!

لبخند عجولی زدم و با گيجی گفتم:

- خاله!!!

مازيار پشت خاله جون بود و با کف دستش محکم کوبيد تو پيشونيش که يعنی گند زن!

زری - پس مازيار بود که تورو نجات داد؟! بی معرفت؟ تو نبايد يه زنگ به من ميزدی؟! اين همه کمکت کردم!

من - وای شرمنده زری خانوم از بس اين چندماه هول بودم يادم رفت!

جريان رو برای مازيار تعريف کردم که اين همون زنيه که اولين بار ديدمش و بهم کمک کرد...ولی مازيار عوض اينکه خوشحال بشه همش هول و نگران و مضطرب بود! خاله بعد از چند دقيقه خوش و بش کردن از اتاقم رفت بيرون! خب چه کاری بود من می رفتم پايين! ولی يکم رفتارش مشکوک بود...

وقتی مازيار خاله اشو رو برد پايين خودش دوباره اومد بالا و گفت:

- خاک بر سرت!

با گيجی که هر لحظه بيستر می شد گفتم:

- چرا؟!

مازيار - اين مادر زن آرمينه!

چشام تقريبا از حدقه زد بيرون و با بهت گفتم:

- بگو تو؟!

مازیار - اه حوصله شوخی ندارم! اگه بفهمه تو تو خونه آرمین کار می کنی، مطمئناً ساکت نمیشینه! نگاه اینطوریش نکن! یک موزماریه! زبونش مته عقرب نیش داره!

من - هی—ن!

مازیار که دید من این حرفاشو جدی نمیگیرم و هی وسطش کرم می ریزم گفت:

- خلاصه حواست رو جمع کن! من بهت هشدار دادم!

و از اتاق رفت بیرون... گیج شده بودم! نمیدونستم به کی باید اعتماد کنم ، به کی نکنم...مثل یه آدم احمق به در و دیوار زل زده بودم...با خودم گفتم زشته اگه تو اتاق بمونم و نرم پایین! یه لباس درست پوشیدم و رفتم پایین...زری جون داشت واسه خودش پر تقال پوست می کند...با دیدن من لبخندی زد و گفت:

- به بیتا خانوم...

منم لبخندی زدم و گفتم:

- به زری خانوم!

خندید و گفت:

- بهت نمیومد شیطون باشی ! اون روز مته موش شده بودی!

حس کردم عضلات صورتم منقبض شد...اینجا بود که فهمیدم نیش زبونش ممکنه چقدر رنج آور باشه...لبخندی زدم و گفتم:

- آدم که نمیتونه همیشه یه جور باشه! بالاخره بستگی به یه شرایطی داره! و شاید تو اون شرایط چهره واقعی کسی مشخص بشه...

پر تقال توی دستش رو ، توی بشقاب رها کرد...لبخندش دوستانه بود اما نگاهش نه...نمیدونم چرا اینطوری نگام می کرد! من که کاری باهاش نداشتم...فریبا جون سراسیمه از آشپزخونه بیرون اومد...می ترسید از اینکه زری چیزی بهم بگه که آبروش بره ...لبخند خجالت زده ای روی لبش نشوند و گفت:

- اوه زری می خوای برات میوه بیارم!؟

زری - نه مرسی خواهر...دیگه(بشقابو گذاشت رو میز و دستشو به زانو گرفت و بلند شد) باید برم! بچه ها منتظرن....میخواستم سام رو ببینم ولی نیست مته اینکه....

تو همین لحظه در باز شد و سالار وارد شد:

- ای وای شما کجا این جا کجا خاله گرامی!؟

زری - بسه بسه ، کم زبون بریز! (نگاهشو به پشت سالار دوخت) آرمین کو؟

چهره سالار توهم رفت و گفت:

- الان میادا!

لبخند عریضی رو لب زری جون نقش بست... پس مادر زن گرامی آرمین اینه! چقدر دنیا کوچیکه! این همون کسی که کمکم کرد کی میدونست ممکنه اینقدر زخم زبون بزنه؟ هرچند اون موقع نتونستم تجزیه تحلیلش کنم ولی الان که حواسم سرجاشه بهتر می تونم بشناسمش... آرمین تا وارد شد با یه قیافه گرفته و با حالت چندشی داد زد:

- وای بیتا! بدو بیا بچه رو ازم بگیر گند زد به زندگیم! اه!

هول شدم ولی فوری رفتم سمت در و سام رو ازش گرفتم... زری جون سخت مارو زیر نظر داشت...

من - سامی ، تو خونتون دستشویی پیدا نمیشه!؟

سام با خجالت گفت:

- ببخشید تکلال همیشه ما...

برای اینکه خراب ترش نکنه بلند گفتم:

- آفرین بچه خوب!

نمیخواستم زری جون کلمه مامان رو بشنوه ومهر تایید روی شک و تردیدش کوبیده بشه... مازیار هم از اتاقش بیرون اومده بود و با اضطراب به من نگاه می کرد... آرمین وقتی کامل اومد تو نگاهش روی فریبا جون میخ شد... چشاش روی تک تک اعضای صورت فریبا جون به گردش در اومد و با من و من ولی صلابت همیشگی اش گفت:

- به به... زری خانوم... مادر زن خیانت کار گرامی...

قلبم تیر کشید... نمی خواستم دعوایی صورت بگیره... یا اگه هم می گرفت دلم نمی خواست توش سهیم باشم... با عجله گفتم:

- من برم بچه رو بشورم...

زری جون بدون اینکه از صورت جذاب و گیرای آرمین چشم برداره گفت:

- نه وایسا بیتا خانوم... با شما هم کار دارم...

قلبم برای یه لحظه از حرکت وایساد... ولی نذاشتم کسی از حال درونم خبردار شه... از تهمت های ناحقی که قرار بود بهم زده بشه نمی ترسیدم... من از پدرم و فرهاد می ترسیدم... کلا وقتی این دوتا رو می دیدم انگار دارم با جناب عزرائیل حرف می زنم...

با تحکم گفتم:

– ولی من میرم! هروقت کارم داشتید صدام کنید...

داشتم می رفتم که با صدای زری جون، غافل گیر شدم و سرجام متوقف شدم :

– همینجا میمونی و تا وقتی هم بهت نگفتم جایی نمیری! فریبا بیا این بچه رو بشور...

طفلی فریبا جون از اول تا آخرش ساکت و مطیع بود...مازیارم یه قدم اومد کنارم...زری و آرمین با چشماشون داشتن همو تیر بارون می کردن...نمیدونستم من این وسط چیکارم؟ دوباره حرفای مازیار تو سرم پیچید ولی همونطور سفت و سخت وایسادم...دستام سرد شده بود زری جون یه تهدید جدی برای من به حساب میومد! مخصوصا که الان برای تعطیلات اومده بود بوشهر...و مخصوصا که فرهاد رو هم دیده بود... و مخصوصا که محله ما هم کوچیک بود و مخصوصا که با دیدن من چشاش یه برق موذی زد..همه ی اینا باعث شد دوباره اون حس ترس در درونم ایجاد بشه....

نمیخواستم یه بیتای ضعیف و زر زرو جلوی زری جلوه کنم! من بیتا محمدی ام! قوی ، بی تا ، بدون همتا...باید بر ترسم غلبه می کردم و به اون یه درصد فکر می کردم که ممکنه نقشه ای تو سرش نداشته باشه...

با عصبانیت گفتم :

– شما کی باشید که به من دستور میدین!؟

زری – همینی که میبینی!

من – ولی من مختار نیستم از شما اطاعت کنم!

زری جون چشم از آرمین برداشت و با لحن ترسناکی گفت:

– از پدرت چی...

تیر خلاصو زد...سر جام تکون خفیفی خوردم که سالار و مازیار بهم نزدیک شدن...زری لبخند پیروزمندانه ای زد و خطاب به آرمین گفت:

– هنوزم که سمانه پسندی...

آرمین بدون هیچ تغییری توی صورتش گفت:

– بیتا قابل مقایسه با سمانه نیست!

لبمو به دندون گرفتم تا هیچی نگم...

زری – تا جایی که یادمه سمانه هم بور بود!

مازیار با خنده گفت:

– بور زشت!

زری پوزخندی زد و گفت:

– به خاطر همین بود که آرمین هر روز میوفتاد دنبالش؟! بیتا هم یکی مته همون!

آرمین – با این حرفا میخوای چیو ثابت کنی؟

زری جون یه قدم بهش نزدیک شد و گفت:

– فعلا هیچی...البته فعلا...

و با خشونت از کنار آرمین رد شد و شرو کم کرد...به محض اینکه رفت رو مبل کناریم ولو شدم و سرمو بین دستام گرفتم...

زیر لب زمزمه کردم:

– من بهش اعتماد کرده بودم...فکر کردم زن خوبیه...ولی مته اینکه رفته گذاشته کفِ دسته بابام...اگه پیدام کنن؟ دیگه اینجا هم برام امن نیست...

آرمین اومد نشست کنارم...مازیارم اونورم نشست ، سالارم نشست جلوم...با لحن غمگینی که از من بعید بود جلوی جمع بروزش بدم گفتم:

– حالا چیکار کنم؟! بابام اگه بفهمه اومدم اینجا می کشتم...مجبورم به ازدواج با یه کسی که از بابامم بزرگتره تن بدم...بعدشم میمیرم...ولی میدونی...مهم نیست...زندگی همینه، بعضی وقتا فکر میکنم اگه مامانم منو حامله نمی شد، هم خودش زنده می موند، هم یه معتاد به جمع معتادا اضافه نمی کرد...دیگه کاریه که شده...من...

لبخند تلخی زدم و ادامه ندادم... روبه مازیار گفتم:

– موزی...هه...مرسی که تا اینجا همیشه هوامو داشتی...تو بهترین داداش دنیا بودی و هستی برام! ببخشید که بهت دروغ گفتم...امیدوارم ببخشیم...میخواستم جبران کنم ولی نشد...

مازیار مغموم و افسرده سرشو پایین انداخته بود...

من – سالار...توهم دوست خیلی خوبی هستی...مرسی که کمکم کردی پسر...

سرمو به طرف آرمین گرفتم و گفتم:

– و آقای صدقی...مرسی از شما که اجازه دادید تو خونتون کارمو راه بندازم!

آرمین اخمی کرد و گفت:

– خب سخنرانیتون تموم شد خانوم بیتا محمدی؟!؟

راستش از جوم خارج شدم و با تعجب بهش خیره شدم که گفت:

– توشکست رو قبول کردی؟!؟ به همین راحتی؟!؟

با من و من گفتم:

– من...من...نه...من!

آرمین – آره تو قبول کردی! پس کو اون بیتای قوی؟ چی شد؟ تو که اینقدر غد بودی حالا خیلی راحت داری با

شکست کنار میای درحالی که حتی هنوز نجنگیدی؟!؟

این لحنش منو جری تر می کرد:

– میگی چیکار کنم؟ دیگه کجا بمونم؟ هانیه که گیر افتاده به خاطر من، زری هم که علیه من در اومد! دیگه چیکار

کنم؟ پولم اینقدری نیست که یه خونه اجاره کنم! حتی قوی ترین کوه ها هم یه روز فرو می ریزن...من که دیگه

آدمم...دیگه بعضی جاها سخت به بن بست می رسم...بعضی جاها کم میارم...استغفرالله خدا که نیستم جادو کنم همه

چی درست شه...یه آدمم...یه دختر تنهام که از بچگی خودش گلیمشو از آب کشیده بیرون...

آرمین – پس اینبارم می تونی گلیمتو خودت از آب بکشی بیرون!

من – نمی تونم ، من اینجا غریبم ...بی...

آرمین نگاه شماتت باری بهم انداخت و گفت:

– پس ماها اینجا چیکاره ایم؟!؟

من – به خدا دیگه روم نمیشه تو چشاتون نگاه کنم! مهمون یه روز، دو روز، سه روز، یه هفته! نه دیگه چند ماه...

مازیار – توکه دیگه مهمون نیستی آبجی...تو الان عضوی از ماهاایی...

لبخندی به صورتش پاشیدم و گفتم:

– مرسی...ولی دیگه باید برم...

آرمین – تو الان چقدر پول داری؟

من – ببین حتی یه میلیون هم نشده!!! تازه هشتصد تا دارم!

آرمین - خب ، یه کاری می کنیم! ما سه تا با کمک هم ، یه خونه کوچیک برات اجاره می کنیم، توهم تو همون خونه کار میکنی...صداشو هم درنمیاریم تا زری نفهمه! و طوری وانمود می کنی که انگار از اینجا فرار کردی...

من - ولی من میترسم...

آرمین نگاه نرمی بهم انداخت و گفت:

- نه دیگه...نداشتیم بیتا خانوم!

سرمو انداختم پایین و گفتم:

- ولی سعی کنید پول خونه یه طوری باشه که بتونم بهتون پشش بدم!

سالار - بیخیال آجی چقدر تو حساسی!

خندیدم و گفتم:

- سرم داره منفجر میشه بس که فکر کردم! (به آرمین نگاه کردم و گفتم) کی نقشه رو عملی میکنیم؟

آرمین - وقتی خونه خریدیم!

چشامو بستم و به فکر فرو رفتم...

یک ماه گذشت ، آرمین به طرز چشم گیری به من کمک می کرد و باهام خوب شده بود و همه جوره همامو داشت! دیگه مته سالار باهام کنار اومده بود! ولی هنوزم سرد سرد بود!! یا وقتی از سمانه صحبتی میشد یخ می زد! ولی هنوزم اون گرمایی رو که باید داشته باشه رو نتونستم احساس کنم... من قایمکی تو خونه آرمین کار می کردم و قایمکی هم میومدم خونمون...همه زندگیم شده بود پنهون کاری، وقتایی که زری رو می دیدم مثل ویبره موبایل تمام تن و بدنم می لرزید...آرمین هنوز نتونسته بود یه خونه درست حسابی پیدا کنه، هرچند اصرار داشت خونه نزدیک این خونه باشه و همین کارمنو سخت تر می کرد...ولی مخالف نبودم...هرچی نزدیک تر باشم بهشون بهتره...

داشتم کمک فری جون سبزی رو پاک می کردم که یهو سام اومد و یه بوس آبدار رو گونه ام کاشت!

دستم کثیف بود به خاطر همین خم شدم و منم گونه اشو بوسیدم و ذوق زده گفتم:

- خوشگل من تو از کجا پیدات شد؟!!

خنده صدا داری کرد که تو دلم قربون صدقه اش رفتم و گفتم:

- از در!

با حیرت گفتم:

– اوه زبون باز کردی ننه!

از لفظ ننه خندید و از گردنم آویزون شد...هی بیتا ، بیتا می کرد که با کلافگی گفتم:

– سامی بذار اینارو پاک کنم میام باهم بازی کنیم! فعلا برو پیش بابات...

دوباره بوسم کرد و رفت پیش باباش...

فریبا جون ساکت و بی صدا سبزشو پاک می کرد...

من – چرا ساکتید!؟

فریبا جون با یه لحن غمگین و بغض دار گفت:

– نمی خوام از پیشم بری...مته دخترم دوستت دارم...

منم مته خودش بغض کردم ولی مته همیشه خوردمش و گفتم:

– منم همینطور...ولی آرمین گفته یه خونه همین دور و اطراف می خره که پیشتون بمونم...

فریبا جون – آره ولی...

من – نگران نباشید، هر روز بهتون سر می زنم! به شرطی که زری جون رو به جوری بیچونید!

چشمکی بهش زدم که خندید و دوباره مشغول کار شدیم...بعد از تموم شدنش ، دستامو شستم و رفتم تو

سالن...آرمین با دیدنم اشاره کرد که سریع برم پیشش...منم با هیجان پرسیدم:

– پیدا کردی؟

آرمین – آره!

با هیجان جیغی کشیدم که فریبا جون یه چشم غره اساسی بهم رفت!

هول شدم و گفتم:

–!؟ مبارکتون باشه!

آرمین دوباره لبخند محوی رو لباش نشست که زود خوردش و گفت:

– خب اومدم که ببرمت!

من – واسه زندگی؟

اینبار نتونست جلوی خودشو بگیره و لبخند محوش عمیق تر شد و تبدیل به یه لبخند خوشگل شد!

آرمین - اینقدر از ماها خسته شدی؟

شرمزده گفتم:

- نه...

آرمین - نه فعلا میخوام نشونت بدم ببینم خوشت میاد یا نه!

سری به نشونه موافقت تکون دادم و رفتم بالا تا حاضر شم... وقتی حاضر شدم اومدم پایین... سام رو گذاشتیم پیش فریبا جون و رفتیم... به عینک آفتابی گنده زدم به چشمم که اگه زری رو دیدم به جوری جیم بزنم! حجاب اسلامیم رو هم همچین تا ابرو هام آوردم پایین که کسی شک نکنه! آرمین با تعجب بهم زل زده بود که با خجالت گفتم:

- خب چیه؟! زن باحجاب ندیدی؟

آرمین - اینطوری که ضایع تری! خونسرد باش! فووش اگه زری دیدمون ، مسیرمون رو عوض می کنیم!

من - دیگه بدتر! چه فکرایبی که نمی کنه!

آرمینم به تقلید از من چشاشو گرد کرد و گفت:

- اگه بریم خونهبه که فکرای بدتری میکنه!

سری تکون دادم و گفتم:

- اصلا نمی خوام فکر کنم که چه فکرایبی قراره راجع به ما بکنه! فقط سریع تر بریم میخوام خونمو ببینم!

آرمین مکثی کرد و با صدایی که از کنترل خنده اش به لرزش در اومده بود گفت:

- خونه ات؟!!

گیج شدم و گفتم:

- پ ن پ خونه عمه ام!

آرمین - خونه من!

گیج تر شدم و گفتم:

- خب یعنی به نام خودته؟! این که اشکالی نداره!

آرمین - ببین ، جلوی خاله اونطوری گفتم وگرنه این خونه مال خودمه همه وسایلم آماده اس و درواقع خونه مجردیم بوده! خوشتم نیاد باید اینجا زندگی کنی! خونه هایی که دیدم همه دور از اینجا بودن یا قیمتاشون نجومی بود و زیادی واسه تو بزرگ بودن....

با بیخیالی گفتم :

– بهتر! حوصله اسباب کشی نداشتم!

آرمین – تو کی حوصله داشتی! ولی به خاله نگو چون دوباره غر می زنه!

من – اگه خواستن سر بزنی بهم؟!!

آرمین – اون موقع اشکالی نداره چون تو عمل انجام شده قرار می گیری!

خندیدم و مخ آرمین رو تحسین کردم... ولی تو یه لحظه پشیمون شدم و با شک پرسیدم:

– تنها زندگی می کنم دیگه؟

آرمین طوری نگام کرد که خجالت کشیدم و گفتم:

– چیزه منظورم اینه که ، مثلا خانوم همسایه ای کسی؟!!

آرمین – نه! ولی من کلیدشو دارم! اگه مشکلی برات پیش اومد خبرم کن...البته هیچ کس از خونه ی مجردیم خبری

نداره! چون اینو با یکی از بچه های دانشگاه خریدیم که اون الان رفته خارج و اینو داده به من! به خاطر همین به

کسی جز سالار و مازیار نگفتم! تو میتونی خونه رو دخترونه اش کنی که اگه فریبا اومد شک نکنه! که اینطوری اصلا

دیگه لازم نیست بگیم این یه زمانی خونه ی من بوده!

با بهت نگاش می کردم!

من – واووو! بابا انیشتن!

آرمین سری تکون داد و سوار ماشینش شدیم و رفتیم سمت خونه... نزدیک بود خیلی نزدیک آپارتمانش قدیمی

بود و سه تا طبقه بیشتر نداشت...کوچه اش هم خلوت بود...یکم دلشوره داشتم...یا یه نوعی هیجان...با اینکه خلوت

بود ولی بعید هم نبود پیدامون نکنن! چون جای خیلی خاصی نبود...یه محله عادی...و نزدیک...شاید باید خیلی تو

خونه حبس می شدم...یا شاید....

با صدای آرمین از فکر کردن به این شاید ها بیرون اومدم و وارد شدم...طبقه سوم مال من بود...آسانسور هم نداشت

بدبختانه!

رفتیم تو خونه...با دیدن خونه دهنم باز موند و ناله ای کردم و گفتم:

– بابا بیخیال!

آرمین – خب میدونی چندساله نیومدم اینجا؟ انتظار یه خونه مجلل و شیک رو نباید داشته باشی که! تازه خونه دوتا

پسر مجرد بهتر از این نمی شه...

با عجز بهش خیره شدم که گفت:

– کمک ممک هم نداریم!

با اخم و ناله گفتم:

– آرمین!

اولین بار بود که اینطوری اینقدر خودمون صداس می کردم! چند لحظه یه طور خیلی عجیبی نگام کرد که حسابی خجالت کشیدم و با من و من گفتم:

– چیزه، یعنی آقای صدقی من تنهایی نمیتونم این طویله... چیزه منظورم این خونه رو تمیز کنم!

آرمین خندید و گفت:

– مشکل خودته!

اخمی کردم و با لحن سردی گفتم:

– باشه!

و رفتم تو خونه و آرمین هم پشت سرم اومد... خونه خوبی بود ولی... وای نمیتونم از زور کثیفی توصیفش کنم! افتضاح بود!

من – اینجا بوی کپک می ده! یعنی واقعا نمیتونستی قبل از رفتن یه دستی رو اینجا بکشی؟

هیچی نگفت... باهم تک تک اتا قارو گشتیم! البته دوتا اتاق بیشتر نداشت... که همونم واسه ی من زیاد بود...

رو پاشنه پام چرخیدم و رو به روی آرمین قرار گرفتم و گفتم:

– خیلی خوبه! ولی شما تا وقتی که اینجا رو با کمک من تمیز نکردی جایی نمیری!

آرمین – هه فکر کردی؟

من – خب من میتونم به فریبا جون بگم بیاد کمک!

آرمین – کارت پیش من لنگ می مونه ها!!!

با حرص دندون قروچه ای کردم که خندید و گفت:

– خیلی حال میکنم وقتی حرص می خوری!

با لجبازی شونه ای بالا انداختم و گفتم:

– کی حرص خورد؟!

آرمین – تو!

چشم غره ای بهش رفتم که فهقهه اش بلند شد...نمیدونم چرا وقتی می خندید قلبم بی جنبه می شد...انگار با صدای خنده هاش قلب منم تکون می خورد...

سعی کردم بحث رو عوض کنم :

– خب یعنی تنهایی درستش کنم؟

آرمین – دختر تو چقدر هولی حالا وایسا بریم خونه به خاله بگیم خوشت اومده (و دوباره با دیدن قیافه من که از شدت انزجار جمع شده بود خندید) بعد یه روز میایم که مثلا اینجا رو تمیز کنیم!

لبخندی رو لبم نشست و از خونه بیرون اومدیم...کم کم داشتم امیدوار میشدم به برگشتن آرمین...خنده هاش...حالا آرمین شده بود مته یه آدم عادی...البته هنوزم می تونم ببینم که بعضی وقتا سخت تو خودش فرو می ره و دستای خوش فرم مردونه اش توهم مشت می شه و دوباره سرد می شه...وقتی هم که بره تو فاز یخ بودن ، به سختی میتونی گرمش کنی و البته گرم نگهش داری...کاش می تونستم کمکش کنم...
دوباره مثل همیشه نگاهمو با نا امیدی ازش گرفتم و به جلوم دوختم...

من – فریبا جون به خدا چیزی نیست میرم زود بر می گردم! تا وقتی که زری دوباره برگرده شیراز!

فریبا جون – تو بری این خونه سوت و کور میشه مادر...

من – قول میدم هر روز بهتون سر بزنم...قول میدم...گریه نکنید تورو خدا منم گریه می گیره ها! سفر قندهار که نمی خوام برم! فقط میخوام برم خونه جدیدم...همین بغلم هست ... (داشتم تقریبا آدرس می دادم و آرمینم کنارم بود که یهو سقلمه ای بهم زد که آخم رفت هوا)...آآآ!

فریبا جون – چی شد؟!

من – هیچی! سرم یهو تیر کشید! دیدین نمیتونم گریه هاتونو تحمل کنم؟!

فریبا جون خودشو انداخت بغلم و به هزار زور و زحمت راضی شد از بغلم بیاد بیرون و رضایت داد که برم خونه جدیدم...

از مازیار و سالار هم دم ماشین خداحافظی کردم...دوباره با یادآوری خونه قبلی آه از نهادم بلند شد که آرمین با لبخند نگام کرد...بخند آرمین خان، بخند! تو نخندی که بخنده! وقتی رسیدیم تازه یادم افتاد که من طبقه سومم و

اینجا هم آسانسور نداره...نگاهی به آرمین انداختم که از نگاهم همه چیزو خوند...چمدونمو برداشت...دهن باز کردم تا تعارف تیکه پارکه کنم که گفت:

– لازم نکرده چیزی بگی خودم میارم! توی کوچولو زورت نمی رسه...

با لجبازی کودکانه ای گفتم:

– کوچولو خودتی!

شونه های آرمین رو که از خنده می لرزیدن دیدم و منم یه لبخند پت و پهن رو صورتم نقش بست...چه جنتلمنی بود و ما خبر نداشتیم...یادش به خیر! اون روزی که اومدم خونه فریبا جون فقط یه کیف کولی داشتم الان یه چمدون پر رو دادم دست آرمین!!! کیفمو رو شونه ام جابه جا کردم و رفتیم بالا... درو برای آرمین باز کردم که راحت تر بره تو...چمدونو ازش گرفتم و تا پامو داخل خونه گذاشتم، با دیدن اطرافم حیرت کردم...همه جا مته دسته گل برق می زد ، مته چشای من! از شدت خوشی نمی دونستم چیکار کنم! یعنی کار آرمین بود؟ سرمو چرخوندم و نگاهی تشکرآمیز بهش انداختم که فقط یه لبخند خشک و خالی زد و گفت:

– چون می دونستم کلاس داری، نخواستم زیاد خسته بشی مخصوصا با اون بچه هایی که تو داری!

لبخندی زدم و گفتم:

– مرسی خیلی ممنون!

چمدونو بردم تو راهرو...بین دو تا اتاق وایسادم و گفتم:

– خب کدوم مال منه؟

آرمین شونه ای بالا انداخت و گفت:

– هرکدوم خودت می پسندی...من فقط تمیزش کردم، دیگه خودت با سلیقه خودت باید اونطوری که دوست داری بسازیش...

سری تکون دادم و اتاق سمت راست رو انتخاب کردم...به محض اینکه رفتم توش ، چشمم به دیواری که از عکس آرمین پر شده بود ، افتاد...چه عکسایی بود! مال دوران جوون تریاش بود! یه عکسش بود که یه لبخند زده بود و به دیوار تکیه داده بود و یه رکابی جذب با یه شلوار جین تنش بود و عضله های بازوش حسابی خودنمایی می کردن...خیلی خوشتیپ بود! اونجا ته ریش نداشت...الان چهره اش جا افتاده تر به نظر می رسه...

آرمین – تموم شد؟

با صدای آرمین نگاهمو که میخ شده بود روی دیوار ، به سختی از عکس کردم و به آرمین زل زدم...حالا اینبار نوبت برانداز کردن آرمین بود!

من – پیر شدیا!

خندید و گفت:

– پیر جذاب!

من – اوهوم!

با تعجب نگام کرد! مطمئناً فکر نمی کرد که اینقدر زود اقرار کنم! خب چیه مگه؟ مردا مگه دل ندارن که ازشون تعریف کنی؟ من به این چیزا اعتقاد ندارم چیزی که خوب باشه رو می گم! لزومی نمی بینم خودمو بگیرم براش! مخصوصاً آرمین که این همه کمکم کرده...البته همیشه حدِ خودمو می دونم...

دوباره به خودم اومدم و دیدم آرمین دقیقاً رو به روم وایساده! ا! این از اونجا چطوری اومد اینجا؟

من – مشکلی پیش اومده؟

آرمین – نیم ساعته همینطوری زل زدی بهم! نیم ساعت قبلم که به عکسم زل زده بودی! برای تو مشکلی پیش اومده؟ خیلی تو فکری...

من – حالم خوش نیست آرمین امروز فکرام زیادی به هرجایی پر می کنش! دوباره یاد بابام افتادم...

آرمین – بیا بریم تو سالن بشینیم و باهم حرف بزنیم...

سری تکون دادم و باهم رفتیم تو سالن...نشستیم رو کاناپه که آرمین گفت:

– خب بگو ببینم....

من – بیخیال آرمین....

آرمین – چرا به زور باید از زبونت حرف بکشم؟

من – زوری که نمیشه!

آرمین – حق باتوئه! ببخشید دخالت کردم...

لبخندی زدم و چیزی نگفتم...بعد از چند دقیقه آرمین پاشد که بره...

آرمین – ببین شماره امو میدم بهت...هروقت مشکلی برات پیش اومد زنگ بزن! باشه؟

من – باشه!

یه کارت از جیبش در آورد! کارت شرکتش بود که شماره شرکت رو توش نوشته بود! موبایلو نوشته بود کصاف!

من - مرسی....

آرمین - خواهش می کنم! هر وقت هم خواستی بری بیرون بهم زنگ بزن که بیام... واسه اینکه خوب نیست تنها تو خیابونای بوشهر بگردی!

سری تکون دادم و از هم خداحافظی کردیم و آرمین رفت... من موندم و یه خونه ی کاملاً پسرانه! یه جورایی خشن بود! مثل خود آرمین! حالا باید با دستای ظریف و روحیه دخترانه ام دکوراسیون اینجا رو از نوع بسازم...!

نگاه خریدارانه ای به کل خونه انداختم و دستامو محکم بهم کوبیدم و گفتم:

- نقشه هایی دارم براتون! (ولی این روحیه ی مشتاقم زود فروکش کرد) ولی فعلاً وقت استراحت!

ریز ریز خندیدم و رفتم تو اتاق... رو تخت آرمین ولو شدم! مال آرمین بود مسلماً دیگه! یکم رو تختش وول خوردم که صدای جیر جیرش حسابی ترسوندم! فکر کردم الانه که تختش داغون شه! آرمین الان حدوداً باید 28، 29 سالش باشه! از نظرم مردا هرچی سنشون بالا تر بره جا افتاده تر و جذاب تر میشن! دوباره به عکسش خیره شدم... تختش دقیقاً روبه روی اون پوستره بود! همینطوری به عکسش خیره مونده بودم تا بالاخره چشمم گرم شد و یه خواب عسلی به رنگ چشماش دیدم!!!!

وقتی بلند شدم هوا تاریک شده بود... دستی به موهام کشیدم و رفتم تو آشپزخونه تا چایی دم کنم... با کسالت خمیازه ای کشیدم و تلویزیون رو روشن کردم... می خواستم یه فیلم ببینم... به به! بساط ماهواره هم که به پاست! زدم شبکه بووو و صداشو زیاد کردم که از تو آشپزخونه بتونم بشنوم... برای شام می خواستم یکم نون پنیر بخورم، چون اصلاً حوصله آشپزی نداشتم... همیشه این موقع سالار از سرکار میومد و با مازیار میوفتادن به جون من بدبخت و سر به سرم می داشتند! سام هم میوفتاد پیش اونا و ازشون دفاع می کرد!

با یادآوری خاطرات این چندماه لبخند قشنگی رو لبم نقش بست... هنوز هیچی نشده دلم یه ذره شد واسشون....

چایمو با خودم آوردم تو سالن و جلو تلویزیون نشستم... نون و پنیر و گردوهم گذاشتم تو یه سینی و آوردم! همینطور که تلویزیون می دیدم واسه خودم لقمه می گرفتم! یاد بچگیام تو مهد کودک افتادم! همه لقمه های آماده آماده داشتن، موقع صبحونه! آشپزمون براشون درست می کرد! ولی من اولین روزی که اومدم گفتم که خودم لقمه میگیرم واسه خودم!!!! از همون بچگی یاد گرفته بودم رو پای خودم وایسم... با همه بچه ها هم رفیق بودم... همیشه تنهایی میومدم خونه... خدا خودش هوامو داشت... نمیذاشت اتفاقی برام بیوفته! حالا می فهمم چرا بلایی سرم نیومده... همشو مدیون خدام... از همون بچگی یادمه بابام همیشه تو خماری بود! یه شب نبود که سر من داد نزنه... البته تنهای تنها هم نبودم! وقتی با هانیه دوست شدم مامانش تنها کسی بود که با جون و دل کمکم می کرد... ولی خب بابام زیاد خوش نداشت که ببینتش... فقط داد می زد و منم دم نمی زدم، چون به کمکای مامان هانیه نیاز داشتم...

به خودم که اومدم دیدم ده تا لقمه گرفتم ولی هیچیشو نخوردم... یادم باشه دفعه بعد که میخوام فکر کنم تو صورت آرمین زل نزنم که فکرای بدی کنه! مته سری پیش!

آرمین یکم پرروئه! خودش هیچ وقت یه کلام از گذشته اش نگفته بهم... اونوقت انتظار داره من همه زندگیمو بریزم رو دایره واسش! اونم یه شبه! امان از فضولی!!!

وقتی لقمه هامو خوردم بساط شامو جمع کردم و ظرفای کثیف رو شستم و مسواک زدم و رفتم بخوابم... ولی این عکسای آرمین خیلی رو مخم بود... واسه اینکه جوری خیره کننده بودن که نمی تونستم چشم ازشون بردارم! کنترل چشام دست خودم نبود هی وقتی چشامو باز می کردم آرمین رو میدیدم! اگه اینطوری پیش بره پس فردا حالت تهوع میگیرما!!! چشم می بستم تصویرش میومد پشت پلکم ، باز می کردم واقعیشو می دیدم! دوست داشتم بکنمش ولی دلم نمیومد!

به هرسختی بود پلکامو به اجبار روی هم فشار دادم و دیگه تا صبح نداشتم باز بشن...

با صدای زنگ موبایلم به زور لای پلکمو باز کردم و اخمی کردم و خواستم بیخیال شم ولی زنگش اینقدر مزخرف بود که ناچاراً گوشو برداشتم و با صدای خواب آلودی گفتم:

– هووم؟!

صدای مازیار تو گوشی پیچید... سرجام دراز کشیدم و سعی کردم دوباره بخوابم و محلش ندم ولی یادم رفته بود قطع کنم:

– خب بیتای واقعی رو نشون دادی!

من – منظورت چیه؟

مازیار – بینا هیچ وقت تا این ساعت نمی خوابید! الان هیچ فرقی با خرس نداری درونتو تشخیص دادم!

به ساعت نگاه کردم! 12 بود؟!

با جیغ گفتم:

– دردا! خب دیشب دیر خوابیدم نکبت! خرس اون خاله اته!

قهقهه اش باعث شد موبایلو از گوشم دور کنم و با اخم غلیظی گفتم:

– حالابرو گمشو تا...

مازیار – تا به ادامه خواب زمستونیت برسی؟

من - ای تو روح!

با حرص گوشه و قطع کردم و سرم رو پرت کردم روی بالش... خب خسته بودم! ولی اصلاً از من انتظار نمی رفت تا الان خواب باشم... نمازمم نخوندم! خدایا شرمنده قول می دم از امشب زود بخوابم تا نمازم قضا نشه! قربونت خداجون...!

خنده ام گرفت! خل و چل تر از من ، خودم بودم!!! خخخ بازم از اون حرفا بودا...!

با خستگی از تخت بلند شدم و اتاقمو مرتب کردم... چشم داشت وسوسه میشد که به عکسش نگاه کنم ولی به سختی سعی داشتم منحرفشون نکنم!

کش و قوصی به بدنم دادم که همه قولنجام به ترتیب شکست! یه آخیش گفتم و رفتم دوش گرفتم و یکم به خودم رسیدم! خیلی وقت بود نتونسته بودم مته آدم راحت باشم! موهای آبشاریم رو خشک کردم و ریختم دورم... یه ذره آرایش کردم عطر به خودم زدم و تصمیم گرفتم کل دکوراسیون خونه رو به سلیقه خودم تغییر بدم! واسه رنگشون هم یه فکری می کنم!

تا ساعت 3 داشتم یه بند کار می کردم... طوری وسایل رو جا به جا کردم که فضای خونه باز تر شه... و انصافاً که از دفعه اولش قشنگ تر شد... بعد هی این پسرا غر بزنی! ... هرچند جونم در اومد اما می ارزید! دوباره مجبور شدم برم دوش بگیرم چون بدنم خیلی عرق کرده بود... دوش بدنی با آب سرد گرفتم که جیگرم حال اومد! اومدم بیرون و یه زنگ به فریبا جون زدم... بعد از دو بوق یه صدای نا آشنا توی گوشه پیچید که باعث شد دهنمو ببندم و جواب ندم:

- بله!؟

سکوت...

- د مگه مریضی؟ حرف بزنی دیگه...

مطمئن شدم زریه... قطع کردم و با نا امیدی و حسرت شنیدن صدای فریبا جون به تلفن خیره شدم... بیخیال شب بهشون زنگ می زنم... حتما گفتن بیتا رفته تهران... ولی کاش می گفتن رفته شیراز... هنوزم نمیدونم بابام اینا الان شیرازن یا اومدن بوشهر؟ فکر کنم زری نامرد بهشون گفته که من الان بوشهرم و اومدن بوشهر... کاش مازیار بهم زنگ بزنه بگه... ولی اون بی چاره چه میدونه که چی تو سر این زریه! هانیه هم که... پوف... امروز یکی از اون روزاییه که حسابی احساس تنهایی می کنم... رفتم سر کمدم و یکی از لباسایی که امروز چیده بودم توش رو انتخاب کردم... یه مانتوی مشکی با شال مشکی و شلوار طوسی... یکم آرایش کردم و کیفمو برداشتم و خواستم برم بیرون که یادم افتاد باید به آرمین بگم که میخوام برم بیرون! ولی ولش کن بابا الان ساعت 6 هستش اونم تو شرکته! عمراً یا همیشه بیاد... با خیال راحت رفتم بیرون... عینک آفتابیمم زدم رو چشمم که اگه کسی منو دید نشناستیم... یا اگه شناخت زود محو شم! یه ژستی هم گرفته بودم که خدا داندا!!!

خدارو شکر این فیض بوق مد شد ما این محو شدن یادمون بمونه، لامصب خوب مورد استفاده قرار میگیره!!! مخصوصا در مواقع حساس!!!

میخواستم واسه خونه یکم از این چیز تزئینیای خوشگل بخرم! یا حداقلش ببینم، اگه خوشم بیاد با آرمین بریم بخریم...رفتم تو پاساژ، خداروشکر امروز خلوت تر بود...رفتم تو یه مغازه ای که چیزای دکوری داشت...از اونجایی که عاشق شمع بودم، کل ویتترین شمعشو خالی کردم! کلی شمع کوچیک و بزرگ برداشتم به رنگای مختلف و البته رنگای گرم، مثل قرمز، نارنجی، صورتی تو این مایه ها! از همه رنگا یه دونه برداشتم هر چند اینقدر خوشگل بودن که میدونستم عمرا روشنشون نمی کنم! پولشون رو حساب کردم و اومدم بیرون...اینبار رفتم تا چندتا ملافه واسه تختام بخرم، رنگشون رو بازم رنگای گرم انتخاب کردم! از بس خونه آرمین یخ بود الان نیاز به گرما تو خونه اش خیلی موج می زد...ملافه ی خودم رو نارنجی - قرمز که رنگ مشکی هم کمی توش به کار رفته بود انتخاب کردم و واسه اون یکی اتاق که می شد اتاق مهمان، صورتی و یاسی و بنفش رو انتخاب کردم... دیوارای خونه هم نیاز به کاغذدیواری داشتن! دوست نداشتم سفید باشن...البته در اون مورد باید از آرمین سوال می کردم...

با خریدام از مغازه زدم بیرون...خواستم برگردم خونه که یه مغازه لوازم التحریر توجه ام رو جلب کرد...یه دفتر خاطرات اونجا بود که بچگونه نبود یه جورایی جالب میومد...هیجان انگیز بود برای منی که از دفتر خاطرات استفاده می کردم! مخصوصا اینکه خودکارای مخصوصی هم کنارش بود که بهم چشمک می زد...داشتم کل مغازه رو دیدم می زدم که بازوم توسط کسی کشیده شد...با وحشت نگاهمو از ویتترین گرفتم و به صاحب اون دستای قوی و قدرتمند خیره شدم..

یه جفت چشم عسلی و عصبانی بهم خیره شده بودن...با صدایی که از حرص دو رگه شده بود منو کشید یه گوشه ای و گفت:

- من دیشب برای عمه ام وراجی می کردم؟

به من و من افتاده بودم که گفت:

- اگه یه کسی جز من میدیدت چیکار می کردی؟

من - فرار! کاری که الان میخوام بکنم!

فشار دستاش کم شد و لحنش ملایم تر!

آرمین - خیلی خلی بیتا! مگه نگفته بودم وقتی می خواستی بری خرید بهم زنگ بزن تا پیام کمکت؟! این همه وسایلو چطوری می خوای بیاری؟

همینطور که به صورتش زل زده بودم گفتم:

- مته آدم!

آرمین - ای خدا ، یعنی میشه یه روز زبونت کوتاه شه؟!

من - فکر نکنم...

آرمین کیسه هارو از دستم گرفت، منم که اصلا اهل تعارف نبودم ، واسه اینکه حالش گرفته شه گذاشتم کسیه هارو خودش ببره و رفتم تو مغازه لوازم التحریریه و اون خودکارا و دفتر خاطرات رو خریدم که آرمین گفت:

- بچه شدی؟!

من - اوهوم...

آرمین سری از رو تاسف تکون داد و دوتایی رفتیم خونه...اصلا هم دلم براش نسوخت که این کیسه هارو برام آورد!

تشکری کردم و رفتم تو آشپزخونه تا شربت درست کنم براش...دوتا لیوان شربت گذاشتم تو سینی و اومدم تو سالن...آرمین به کنجکاوی به دور و برش زل زده بود...زیر لب گفت:

- خوب شده!

من - خوب ترم میشه...البته اگه بذاری یه دستی به این دیوارا بکشم!

آرمین - یعنی چی؟

من - خب...میخوام کاغذدیواری بچسبونم به دیوارا...رنگ سفید زیادی ساده اس...

آرمین - نه...همینطوری خوبه دیگه! این شمعارو هم بچینی دور تا دور خونه و یکم خرت و پرت بخری خونه ات دخترونه میشه...

باشه ای گفتم و منم جرعه ای شربت رو خوردم...با تعجب نگاهی به آرمین کردم و گفتم:

- سام کو؟

آرمین - پیش زریه...

پنچر شدم...

من - چرا؟

آرمین - می خواستم بذارمش پیش فریبا اما زری اصرار کرد که بچه رو بدم بهش ببرتش...تازه وقتی فهمید تو فرار کردی کلی تهدیدت کرد و گفت بابات اینا میرن تهران و حتما پیدات می کنن...

پوزخندی زدم و گفتم:

- هه تو فکر کن یه درصد! مگه اینکه مغز خر خورده باشن!

آرمین هم خندید و گفت:

– ولی از نظرم بهتره خودتو به بابات نشون بدی ببینی حرف حسابت چیه!

با این حرفش شربت پرید تو گلوم و به سرفه افتادم...یه چند قلپ دیگه خوردم که سرفه ام بند اومد و رو به قیافه هول کرده آرمین گفتم:

– چی داری میگی تو؟ می خوای منو به کشتن بدی؟

آرمین – منم باهات میام خب...

چشامو از همیشه درشت تر کردم و گفتم:

– دیوونه شدی؟ همونجا اول تورو می کشه بعد منو...

اینبار شربتو به لبام نزدیک کردم و یه نفس سر کشیدم که آرمین گفت:

– چرا وقتی حرف از بابات میشه اینقدر هول میکنی؟

لیوان رو با حرص یکم فشار دادم و گفتم:

– هیچی همینطوری...

آرمین یکم اومد نزدیکم و دستای سرد و بی حسم رو توی دستش گرفت و لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

– ببین بیتا ، هروقت بخوای می تونی رو من حساب کنی...به عنوان یه دوست...

فقط سرمو تکون دادم...میدونستم داره از فضولی میمیره...من هیچ وقت نمیتونم رو آرمین مئه یه دوست حساب

کنم...اون شرایط یه دوست خوب رو واسه من نداره! سرد و گرم...هیچ وقت باهم نمی سازن...

لبخندی زدم و با احترام دستمو از تو دستش بیرون کشیدم و گفتم:

– آرمین...قبل از اینکه یه دوست خوب برای من باشی، باید یادگیری که... (نفس عمیقی کشیدم و شمرده شمرده

کلماتم رو با حرص ادا کردم)...اینقدر احساس پسرخاله بودن نکنی! خوشم نیاد هی گاه و بی گاه دستمو میگیری، یا

چه میدونم یهو بازومو میگیری می کشی! (زیرچشمی نگاهش کردم که سرشو انداخته بود پایین)...البته...اممم ،

میدونم که اینکارات از قصد نیست و خب بالاخره عادت کردی و خب...امم... (گفتنش برام سخت بود) میدونی که چی

میگم؟! اچه دوست دارم یه دوست خوب اول از همه با خودم خوب باشه ، بعد شاید تجدید نظر کنم! چون حس میکنم

تو هنوزم اونطور که باید باهام کنار نیومدی...متوجهی که؟

آرمین سرشو تکون داد و گفت:

– آخ اره میدونم! واقعا متاسفم ، من... بعضی وقتا فراموش می کنم که دیگه... میدونی...هیچی ولش کن... فقط ببخشید دیگه تکرار نمی کنم... ولی باور کن باهات کنار اومدم! فقط یکم سخته که...هیچی ولش کن...

لبخندی زدم و با همون حالت حرصی گفتم:

– بهتر شد!

آرمین یه تای ابروشو بالا داد و گفت:

– واوو! من نمیدونستم اینقدر بابت این قضیه اذیت می شی...اگه می دونستم هیچ وقت اینکارو نمی کردم! اخه تو هیچ وقت مخالفت نمی کردی!...البته اگه اون نگاه های خصمانتو فاکتور بگیریم!

جفتمون خندیدیم و گفتم:

– مهم نیست دیگه بهش فکر نکن...فقط گفتم که بدونی اول از همه باید با وجودم کنار بیای و به چشم یه مزاحم بهم نگاه نکنی!

آرمین خواست اعتراض کنه ولی من چون یکم کار داشتم عجولانه نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

– اووو! ببین ساعت چنده! سام حتما دلتنگت شده! خب آرمین از دیدنت خوشحال شدم!

آرمین که انگار امروز این ابروش باید از دست کارای من همینطور بالا میموند، هول کرد و گفت:

– ام ، باشه ، خداحافظ...خوشحال شدم از دیدنت!

و سریع از خونه خارج شد...شاید زیادی هولش کرده بودم...رو پاشنه پام چرخیدم و با خودم گفتم:

– خب دیگه بهتره تا الان که حسش هست اینجاها رو درست کنم وگرنه حسش میره!

اوه چه دلیل قانع کننده ای! اول از همه رفتم تو اتاق و ملافه هارو عوض کردم...اتاقا یکم زیادی خالی بودن...دوست داشتم یه جوری پرشون کنم...! تو اون قفسه کنار دیوار بهتره کتاب بخرم بذارم! البته قول میدم همه رو بخونم بعد بذارم تو قفسه! هه! خودم خوره رمانم ولی خب متاسفانه همش تو شیراز جا مونده...هی...دلم برای محلمون تنگ شده...واسه پاتوق سر راهیمون...واسه شیطنتای دوران جوونی...واسه اتاق آبی پر آرامشم...حتی...حتی واسه صدای بابام...دردمو به کی بگم آخه؟ من واقعا بابامو دوست دارم...خیلی هم دوست دارم کمکش کنم...ولی وقتی اینقدر ازم متنفره که حاضر نیست بهم گوش بده من نمیدونم چیکار باید کنم! هیچ وقت یادم نمیاد که یه خاطره خوب با بابام داشته باشم...با مرگ مامانم، روح بابام برای همیشه مرد و من اینو مطمئنم...شاید اگه پدرم طرز فکرش رو تغییر میداد...بیخیال بیتا...تو این زندگی رو دوست داری؟ تو عاشق هیجانی...

اما زندگی من زیادی پر فراز و نشیبه...با اینکه مادرمو از دست دادم، ولی حداقل انتظار داشتم پدرم پیشم

باشه...مادری هم نکرد ، نکرد ولی حداقل بهم محبت بورزه...اما هیچ وقت اینکارو نکرد...باعث شد تو فشار بزرگ

شم... انگار هرچی بزرگ تر می شدم و فهم و درکم بیشتر می شد، روحم نازک تر میشد و ظاهرهم از سنگ...هنوزم در تعجبم...چطوری این همه مدت از کلِ مدرسه پنهون کردم که هیچ غمی ندارم و حالا بعد از 25 سال ، همه رازای زندگیمو واسه ی خانواده ی دیگه که خودشونم مشکلات کمی ندارن ، فاش کردم...درباره آینده ام یه فکرای متفاوتی داشتم...از همون بچگی ، آیندمو با هانیه ساخته بودم و همیشه وقتی اسم آینده رو می آوردن، خودم و هانیه رو تصور می کردم که کل دنیا رو گشتیم درحالی که هنوز مجردیم! ولی الان صمیمی ترین دوستای من سه تا پسرن!

آه پرصدايي کشيدم و به قفسه خالي کنار ديوار دست کشيدم و از مرور خاطراتم دست برداشتم...حالا که شده...چرا همه فکر می کنن که یه دختر و پسر نمی تونن باهم دوست باشن؟ مگه همه چی عشقه؟ اگه این سه تا نبودن الان آس و پاس تو خیابونا ول می گشتیم...

دستم رو قفسه ها خشک شده بود که یهو رعد و برقی زد و اتاقو روشن کرد...فقط از ترس تکونی خوردم اما زود به خودم اومدم و چراغارو روشن کردم...اینم زندگی مجردی که عاشقش بودم...ولی تنها...خب انتظار تنهایی رو نداشتم، یعنی جایی برای تنهایی تو نقشه ام نداشته بودم ، خب من واقعا شرمنده ام که گفتم دخترا و پسرا می تونن دوست باشن! ای خدا چرا اینطوری می زنی تو ذوق آدم؟ خب الان من تنهام اگه آرمین یا مازیار یا سالار دختر بودن حتما بهشون زنگ می زدم تا بیان! ولی ای بابا...ای...ش... (تا من باشم از این تزیای بی خود ندم!). خودم از حرفای خودم خنده ام گرفته بود! توی ضمیر ناخودآگاهم آرمین رو جز دوستام می دونستم! پس چرا جلوی خودش بهش گفتم که نمیتونم به عنوان دوست روش حساب باز کنم؟! شونه ای بالا انداختم و رفتم بیرون...

اون شب رو با دیدن یه فیلم ترسناک از ماهواره گذروندم...و شبای من اینطوری می گذشت و روزام...

خب روزای من یکم متفاوت بود...صبحا می رفتم خرید ، البته به طوری که آرمین نتونه منو ببینه...و همه وسایل مورد نیازمو خریداری می کردم و تا شب مشغول مرتب کردنشون می شدم...یه جورایی خسته کننده و یه نواخت شده بود...می تونستم هر لحظه امو پیش بینی کنم...فربیا جون و موزی و سالاد هم برام کمرنگ شده بودن ، حتی آرمین...و سامی کوچولوم...

پوفی کردم و فنجون مخصوصم رو برداشتمو واسه خودم نسکافه درست کردم...نسکافه امو برداشتم و اینبار به جای طی کردن مسیر همیشگی که همون آشپزخونه تا کاناپه اس، تغییر جهت دادم و رفتم طرف بالکن...اینبار بالکن رو انتخاب کردم...فنجونمو گذاشتم رو میز و رفتم یه شال سرم کردم و نشستم تو بالکن...هوا به قدری خوب بود که تمام حسای خوب دنیا یکباره به قلبم هجوم آوردن...کم کم داشتیم به زمستون نزدیک می شدیم ولی هوا نه خیلی سرد بود، نه گرم...دستامو دور فنجونم حلقه کردم و با لبخند به آسمون شب خیره شدم...هوای بوشهر تمیز تر از شیراز بود ، و چون شهر زیاد روشن نبود، ستاره ها به وضوح معلوم بودن...هیچ وقت قسمت نشده بود از ستاره ها عکس بگیرم! ولی اینبار یه فکری به سرم زد، بدو بدو رفتم تو اتاق و دوربینم رو برداشتم، بعد اومدم بیرون، چراغ یکی از خونه ها روشن بود و سایه ی یه دختر معلوم بود...جوری کادر بندی کردم که هم سایه دختره معلوم باشه هم ستاره ها! مثل عکسای فرانسوی شد...خیلی خوشم اومد...با لبخند به عکسام نگاه می کردم...همینطوری میومدم عقب که رو یه

عکس مکث کردم...عکس آرمین...اولین بار قطره اشکشو دیدم ، این عکس واقعا اسطوره ایه...اون روز دلم گرفته بود...خیلی زیاد، رفتم پایین ، تو پاتوق همیشگی که با این صحنه رو به رو شدم...مته خری که بهش تیتاب داده باشن ذوق کرده بودم...قشنگ یادمه...فکر کن! یه پسر خیلی با شکوه ، رو یکی از نیمکتای پارک که چراغ بالای نیمکت رو صورت پسره سایه انداخته ، قطره اشکش بین مژه های پرپشتش می درخشه و زمینه عکس هم ، ابرای سیاه هستن...بهترین عکسی که گرفتم...خودم اون روز خیلی تحت تاثیر قرار گرفتم به طوری که محو عکسم شده بودم و سرم رو که بلند کردم ، آرمین رفته بود...یادش به خیر...هیچ وقت فکر نمی کردم عکس رویاهام واقعی بشه...البته خدا رو شکر تونستم رویاهام رو کنترل کنم. حداقل گذاشتم فقط توی مغزم بمونن و نداشتم توی قلبم رسوخ کنن... نفس عمیقی کشیدم و یه قلوپ از نسکافم خوردم...اون شب رو فقط تو بالکن نشستم تا یه ذره با خدا و مامانم درد و دل کنم...دلم تنگ شده بود...حالا از همیشه تنها تر بودم...حتی فریبا جون رو هم کنارم نداشتم...

با صدای زنگ تلفن سراسیمه از تختم پایین پریدم و کورمال کورمال دنبال گوشی تلفن گشتم...

من - بله؟

سام - جیـــــــــــــــــغ و یـــــــــــــــــتا...!

چشام بیش از حد معمول گرد شد و خواب از سرم پرید با این جیغی که سام کشید!

من - ســــــــــــــــامی!

سام - ویتا دلم بلات تنگ شده بوت..!

از ته دل لبخندی زدم و گفتم:

- من بیشتر عزیزدل ویتا!

اسم جدیدمه! خخ!

سام همینطوری تو گوشی نفس نفس می زد که گفتم:

- خوبی توپولی؟

سام - خودت توپولی!

من - ای جونم قربونت برم عزیزم!

سام خندید و اینبار صدای فریبا جون تو گوشی پیچید:

- سلام بیتا...خوبی مادر؟ دلم برات خیلی تنگ شده بود!

با صدای ملوس و بچگانه ای گفتم:

– منم همینطووور! دل منم شده بود اندازه انگشت کوچیکه ی پای سمت راستِ یه مورچه! بوس فری جونم!

خنده اش تو گوشی پیچید و گوشم رو نوازش کرد...چقدر دلم برای این خنده ها تنگ شده بود...

با لبخند گفتم:

– خب دیگه چه خبر؟

فریبا جون مکثی کرد و شنیدم که به سام گفت " عزیزم دو دقیقه برو پیش مازیار الان میام".

وقتی فریبا جون سام رو راضی کرد تا بره گفت:

– خبرای خوبی ندارم...

دلم هوری ریخت ولی خودمو نباختم و خیلی بی ربط گفتم:

– خیره!

فریبا جون خندید و گفت:

– بیتا دارم میگم خوب نیست میگی خیره!؟

خندیدم و گفتم:

– گفتم که یه چیزی گفته باشم! حالا شما بفرمایید!

فریبا جون آب دهنشو قورت داد و گفت:

– وقتی به زری گفتیم رفتی تهران دیوونه شد! باورش نمشد ، میدونی چیکار کرد!؟

قلبم تند تند می زد...ساکت موندم تا ادامه اشو بگه....

فریبا جون – زنگ زد به فرهاد!

دهنه تلفن رو با دستم پوشوندم تا صدای ناله ام بلند نشه! با یه صدای عاجزی که ازم بعید بود گفتم:

– شماره فرهادو دیگه از کجا گیر آورده!؟ اصلا از کجا همو می شناسن؟

فریبا جون – بیتا از تو چه پنهنون ، زری یکم حسوده...یکم که چه عرض کنم...

من – اینا چه ربطی به فرهاد و بابام داره!؟

فریبا جون – صبر کن دختر...

خواست دوباره حرف بزنه که صدای مازیار تو گوشی پیچید:

– زری و بابات باهم ازدواج کردن!

شوکه و متحیر جیغ کشیدم:

– چیـــــی؟!؟

فریبا جون داد زد:

– مازیار خدا خفت نکنه! ترسوندیش دختر بدبختو! نه عزیزدلم فقط خواست یکم سر به سرت بذاره!

قلبم هنوزم تند تند می زد و صدای خنده های مازیار رو مخم رژه می رفت! الان چه وقت شوخی بود؟ ناخودآگاه ابرو هام توهم گره خورد و با دلخوری گفتم:

– فریبا جون می گید یا نه؟! نصف جونم کردید!

فریبا جون – از شانس بد تو ، زری واسه اینکه بره مسافرت میره بانک واسه اینکه پول برداره! از قضا فرهادم اونجا کار می کرده...

من – بوشهر یا شیراز؟ اخه مگه زری شیراز زندگی می کنه؟

فریبا جون – نه! ولی میگم که یه مدتی همه واسه مراسم سمانه تو شیراز بودن ، ارمین و مازیار و سالارم اومده بودن...ولی زهرا (زری) بیشتر موند...اون روزی که تورو دید یکم دلش سوخت گفت کمکت کنه ، ولی فرهاد مته اینکه همه چیو بهش گفته بود! ولی شانس آوردی زودتر فرار کردی! زری هم وا نداده بود تا اینکه تورو خونه ی ما دید! یکم کفری شد از اینکه راهت دادیم و وقتی تو رو با ارمین دید دیگه واقعا حسادتش زد بالا! سمانه هم که مته تو! زری هم دلش نمی خواد که اگه ارمین خواست ازدواج کنه با یه غریبه ازدواج کنه! میخواد سمیرا اون یکی دخترش بندازه به ارمین!!!

آه از نهادم بلند شد و فریبا جون ادامه داد:

– زری بیخیال می شه تا اینکه دوباره میره شیراز ، بعد میره بانک و فرهاد رو می بینه! اونوقته که واست نقشه می ریزه!

من – هی یه لحظه! چی شد؟ همه اینارو خودش گفت؟!؟

فریبا جون خنده ریزی کرد و گفت:

– نه با کارآگاه بازی فهمیدم! البته نصفشو خودش گفت ، نصفه دیگه اشو مازیار گفت منم بهم ربطش دادم!

پـــــوفی کردم و گفتم:

– فریبا جون! موضوع مرگ و زندگیه!

فریبا جون – عمراً پیدات نمی کنن! مگه شهر هرته؟!

من – نه ولی من می ترسم! بابام منو پیدا کنه بیچارم میکنه! پلیس ملیسم حالیش نمیشه! با فرهاد می ریزن سرم منو می کشن! وای خدایا عجب بدبختی دارما! حالا حتما اون روز باید زری تو دستشویی میموند! خبرش یکم خودشو نگه می داشت!

فریبا جون نمیدونست بخنده یا منو دلداری بده! ذهنم مشغول شده بود شدید! یکم دیگه باهم حرف زدیم و قطع کرد... با یه حالت زار لم دادم رو میل و چشمو بستم! فقط همینو کم داشتیم که بابام بیاد بوشهر! تا ابد تو این خونه موندگار شدم!

اوووف باید زنگ بزnm به آرمین! موضوع جدی شد!

تا خواستم گوشی و بردارم و شماره آرمین رو بگیرم گوشیم زنگ خورد...

با عجله و بدون اینکه نگاه کنم کیه ، برداشتم...

– جیغ!

من – جیغ!

هانیه – درررررررررررر!

من – بمیغ!

هانیه – باز این بی ادب شد!

من – چطوری؟!

هانیه – دلم برات تنگ شده بود! یه خبر بد و یه خبر خوب! کدومو اول دوست داری بشنوی؟
با هیجان گفتم:

– اول خبر بد!

هانیه – بابات اینا دارن میان بوشهر!

من – خسته نباشی! می دونستم!

هانیه – و ایسنگ خبر خوب!

من - خب بگو دیگه...!

هانیه - اول برو یه لیوان آب قند بردار بیار از خوشی پس نیوفتی!

من - گمشو!

هانیه - برم یا بگم؟

با حرص نیمچه جیغی کشیدم که غش غش خندید و گفت:

- دارم میام پیشت! بیا پیشوا!

واقعا آب قند لازم شدم! این خبر از صدتا خبر بد بدتر بود! در عین حال که خوب بود مته چی ضربان قلبمو برد

بالا... رنگم پرید و گفتم:

- هان؟ الان؟ واسه چی؟

هانیه - میخوام پیام پیش تو! ازت مواظبت کنم اگه بابات پیدات کرد دوباره باهم فرار کنیم!

من - هانی چی میگی؟ من الان خودم به زور اینجام! تو خونه حبسم! تو بیای که ضایع بازی میشه! هانی همیشه

بیخیال شی؟

هانیه - نه خیر! ترسو! بیژور! اینطوری مهمون نوازی میکنی؟!

من - الهی من دور و برت بگردم...

هانیه - مگه مگسی؟

من - بی لیاقت! خبرت بگو کجایی پیام عقبته!

هانیه - بی ادب!

خندیدم و هانیه گفت پیام دنبالش! از خوشحالی نمی دونستم زمینو گاز بگیرم یا سیبی که تو دستمه هرچند اولش

یکم جا خوردم و ترسیدم ولی می بینم همچینم بد نیست! اینم از هانیه! ولی راستش یکم ترسناکه! ممکنه جفتمون

گیر بیوفتیم! وای! چطوری به ارمین بگم؟ من خودم اینجا اضافی ام! حالا میخوام هانیه رو هم بیارم؟

اوووف! ولی ای وای! هانی که نمیدونه من با مازیار اومدم! حتما ذوق مرگ میشه! وای! خدایا این خوشیا رو از ما نگیر!

هه!

قضیه زنگ زدن به ارمین رو به طور کل فراموش کردم و از اونجایی که خیلی هولم فوراً شماره مازیار رو گرفتم و

تصمیم گرفتم مته خودش خبر اومدن هانیه رو بهش بدم!

من - جیغ!

مازیار - چیه؟!

من - مازیار!

مازیار - جونم؟! چی شده؟

من - موزی موزی موزی!!!

سعی میکردم جلوی خنده امو بگیرم ، از هیجان داشتم می مردم و از طرفی هم دوست داشتم کلی اذیتش کنم!

مازیار - دِ بنال دیگه!

دیگه نتونستم جلوی خنده امو بگیرم و گفتم:

- حالا که اینطور شد اصلا ولش کن!

مازیار - دیوانه ام کردی دخترا!

من - مازی! وایی!

مازیار که دیگه معلوم بود کاملا کلافه شده با صدای پنجر شده اش گفت:

- بیتا زود باش دیگه حوصله ندارم! توهم هی کرم بریز!

خنده ریزی کردم و با اون صدای جیغم گفتم:

- مازی، هانیه!

مازیار هول کرد و از پشت تلفن داد زد :

- هانیه چی، هانیه چیزیش شده؟!

با هیجان و ذوق یه پرش کوتاه کردم که هم خنده ام گرفت از این حرکت و هم تعجب کردم چون این جلف بازاریو

خیلی وقت بود ترک کرده بودم! خواستم بهش بگم هانیه داره میاد ولی یه فکر بهتر به ذهنم رسید!

من - مازیار ، میخواستم بگم هانیه گفت که یکی بدجور سرکار رفته!

مازیار پوفی تو گوشی کرد که گوشم سوت کشید:

- تو روحت! دارم برات بیتا!

و بدون خداحافظی قطع کرد! گوشی هنوز تو دستم بود و به صدای بوق بوقش گوش میدادم که خنده ام بلند شد! قهقهه ای زدم و رو میل ولو شدم! گوشیهو قطع کردم و شوت کردم اونور میل! نفس نفس می زدم تا اینکه خسته شدم و نفسام منظم شد و یه لبخند ملیح و رضایت بخش جای قهقهه های بلندمو گرفت...

بعد که یکم هیجان و انرژی ام تخلیه شد مته آدم رو میل نشستم و یه فکری به سرم زد! خیلی دلم میخواست یکم مسخره بازی در بیارم روحم شاد شه! خیلی وقت بود تنها بودم و اینقدر نخندیدم! و میدونستم دیگه حتی بابام نمیتونه این شادیو ازم بگیره! با لبخند رفتم تو اتاق و مشغول آرایش کردن خودم شدم! و همینطور زیر لب غر غر می کردم " یه شوهرم نداریم یکم آرایش کنیم به به و چه کنه واسمون بعد ماهم براش ناز کنیم اونم بگه « ضعیفه امشب شام با من! » والا به خدا!"

الان اگه هانیه اینجا بود کلی به این حرفم می خندید! بوی ترشی کل خونه رو برداشت خب لامصب! روی چشم بیشتر از همه کار کردم ، وقتی تموم شد به خودم نگاه کردم و گفتم " به درک! خودم واست به به و چه چه میکنم بیتا جون!" موهامم بورس زدم و از وسط بستم...

ریز ریز خندیدم رفتم تو آشپزخونه...میخواستم یه شام شاعرانه هم واسه خودم و آقامون (که همون بالشمه) درست کنم حتی دوتا بشقاب و دوتا لیوان هم آماده کرده بودم که یهو صدای چرخش کلید توی درو شنیدم... با وحشت به دور و برم نگاه کردم! مخم هنگ کرده بود ولی تا چشمم به اتاقم افتاد فهمیدم ممکنه آرمین باشه! خواستم برم پیشوازش که یادم اومد حجاب اسلامی رو رعایت نکردم! تازه آرایشمم افتضاح خفن بود! سریع پریدم تو اتاقم و کش موهامو در آوردم و موهامو با یه حرکت بستم و شالو انداختم رو سرم ، عینک آفتابیمم برداشتم و زدم رو چشمم!!!

– بیتا! بیتا! کجایی دختر؟! داری نگرانم میکنیا! گوشیتو که جواب ندادی ، تلفن خونه هم که اشغال بود! بیتا!

صدای سام هم اومد :

– ویتا! ویتا!

تا خواستم از اتاق بیام بیرون یهو در باز شد و سینه به سینه آرمین قرار گرفتم! قلبم شروع کرد به تند تند تپیدن...من که وحشت کرده بودم هیچی ، آرمین که انگار جن دیده بود! دستشو گذاشت رو قلبش و همینطور که قفسه سینه اش بالا و پایین می شد گفت:

– اوه ، بیتا! ترسوندی منو...این عینکه چیه رو چشمات!؟

تا خواستم حرفی بزنم یهو جلو اومد و دستشو آورد جلو و خواست عینک رو از رو چشم برداره که دستم رفت سمت عینک و دستای آرمین که روی عینک بود رو گرفتم...خون با سرعت زیر پوستم دوید و به وضوح حس میکردم که سرخ شدم...دستم از رو دستش برداشتم آرمین هم دستشو برداشت...

سریع به خودم اومدم و گفتم:

– دو دقیقه برو بیرون من الان میام!

آرمین فقط سرشو تکون داد! رفتارم براش عجیب بود! ولی دوست نداشتم منو با این آرایش ببینه و یاد سمانه بیوفته!

رفتم شیرپاک کن رو برداشتم و آرایشمو پاک کردم... قلبم هنوزم تند تند میزد! به خودم نگاه کردم...

هنوزم یکم از آرایشم معلوم بود ولی بیخیالش شدم...

وقتی رفتم بیرون آرمین رو دیدم که با تعجب به میز دو نفره ای که چیده بودم خیره شده بود! خنده ام گرفت از قیافه

اش! امشب حسابی شوکه اش کردم!

آرمین – منتظر کسی بودی؟ میزت خیلی شاعرانه اس!

از لحن جدی اش جا خوردم و به من و من افتادم...

من – امم... نه راستش ، من...

آرمین چشاشو ریز کرد و زوم کرد رو من... با کنجکاوئی تک تک اجزای صورتمو از نظر می گذروند... اومد سمت

من... هی نزدیک می شد و بیشتر به چشم نگاه میکرد... منم با تعجب به گردنش نگاه میکردم چون روم نمیشد باهاش

چشم تو چشم شم! خواستم بحث رو عوض کنم و دنبال سام بگردم تا رومو برگردوندم سمت راست یهو چونه امو

گرفت و صورتمو مقابل صورت خودش گرفت و با یه لحن حرصی گفت:

– میخواستی چه غلطی کنی؟ چی توی اون کله اته؟!

از ترس زبونم بند اومده بود و به من و من افتادم... الان به وجود سام نیاز داشتم ولی اصلا پیداش نبود!!!

از این فاصله نزدیکی که باهاش داشتم حسابی خجالت زده شده بودم... نفساشو که روی پوستم حس میکردم باعث می

شد داغ تر شم... تو شوک بودم که آرمین گفت:

– دِ حرف بزنی! دنبال چی می گردی؟ سام؟ هه! نیستش فرستادمش دنبال نخود سیاه تا یه صحبت مفصل باهم داشته

باشیم عزیزم!

و به اتاق روبه رویی نگاه کرد... حسابی از این لفظ عزیزمش و برق نگاهش ترسیدم... خیلی ترسناک شده بود قیافه اش!

می ترسیدم لب باز کنم و بگم سوتفاهم شده ، به من و من افتاده بودم شدید نمیدونستم چی بگم...

من – امم... آرمین...

آرمین – به من نگو آرمین! کسی حق نداره منو به اسم کوچیک صدا کنه! فقط سمانه!

با این دادی که زد به خودم لرزیدم... با صدای ضعیفی گفتم:

– هیسس الان سام میفهمه! باشه!

بازومو گرفته بود و رگباری فقط حرف می زد!

آرمین – حالا شال و حجابت فقط برای منه آره؟؟؟ پسر میاری تو این خونه؟! به خودت می رسی که چی؟ میز شاعرانه هم که می چینی؟ چرا لال شدی حرف بزنی دیگه! تو که همیشه منو درسته قورت میدادی!

دیگه تحملم تموم شد و با یه حرکت از حصار دستاش بیرون اومدم و با حرص گفتم:

– خفه شو! این بود که میخواستی به عنوان دوست بهم کمک کنی؟! دوستی و تهمت؟

آرمین – تهمت؟! این آرایشتم همه چیو روشن می کنه! سرخ و سفید شدن فقط واسه منه! میز دو نفره هم که میچینی؟! میچینی؟! میچینی!؟

نمیدونم چرا ولی تو اون وضعیت که هرکی باید یا از ترس به خودش بلرزه یا ناراحت و عصبی بشه من خنده ام گرفت! واسه اینکه میز دو نفره من بحثش جدا بود!

خندیدم که آرمین با تعجب بهم نگاه کرد! یه جوری که انگار داره به یه مونگل روانی نگاه میکنه!!!

آرمین – حداقل حیا داشته باش دخترا! وقتی داریم درباره یه پسر دیگه حرف میزنیم که نباید بخندی!

ولی من داشتم غش غش می خندیدم! ارمینم کم کم ابروهای گره خورده اش از هم باز شد و لباس به خنده قشنگی باز شد و گفت:

– نخند دختر داری منم میخندونی!

من – وای آرمین! خیلی خری...!

تاحالا اینقدر باهاس صمیمی حرف نزده بودم ولی از دهنم پرید! جفتمون می خندیدیم که آرمین گفت:

– به چی می خندی؟ فکر می کردم یه زمانی جذبه ام موبه تن مردم سیخ میکنه! ولی تو داری غش غش می خندی؟! یهو جدی شدم و گفتم:

– راستش داشتم فکر می کردم که به عنوان دوست بهت تکیه کنم و بهت اعتماد کنم! ولی تو خرابش کردی! بهم تهمت زدی! من خواستم برات توضیح بدم ولی نداشتی! چرا فکر میکنی حجابمو فقط به خاطر تو و برای تو رعایت میکنم؟ آرمین وقتی تو هنوز به من شک داری و باهام کنار نیومدی واسه چی ازم میخوای که مثل یه دوست باهات رفتار کنم؟! رفتار کنم!؟

آرمین برای چند لحظه سرشو انداخت پایین... ولی از اونجایی که سنگ پای قزوین رو درسته قورت داده بود سرشو آورد بالا و تو چشمای من نگاه کرد و گفت:

– خب پس دلیل این کارا چیه؟

من – باید توضیح بدم؟

آرمین – آره باید توضیح بدی که سوتفاهما برطرف شه!

من – باشه! ولی دوتا طلبیم!

رفتم تو اتاق تا شاهکار هنریمو نشونش بدم... بالشمو که دورش یه کراوات بسته بودم بغل کردم و اوردم تو حال! آرمین با دیدن من و بالشم برای چند دقیقه به طول خیلی متعجبی نگام کرد! هی دستی به چونه اش می کشید و بعد نفسشو به صورت پوف بیرون می داد! خنده ام گرفت بود! اونم خنده اش گرفته بود! با نیشخند گفت:

– این... این چیه؟!

خنده ریزی کردم و با لحن بچگونه ای گفتم:

– آقای بالشی...!

آرمین فقط مات و مبهوت نگام می کرد! مرده بودم از خنده! قیافه اش دیدنی شده بود!

آرمین – و...؟!

من – و امشب یه قراره شاعرانه با آقای بالشی داشتم! ولی تو غیر منتظره وارد شدی و فکرای بد کردی!

آرمین – دختر تو... تو... تو دیوونه ی به تمام معنایی!

من – خودتی! میدونی یه وقتایی آدم لازم داره که به کودک درونش برسه.....

آرمین فقط نگام می کرد... منم این بار به چشماش خیره شدم... جو داشت هندی می شد که با ضدحال ترین لحن ممکن گفتم:

– و حالا برو پی کارت! دیگه حتی اون یه ذره دوستی هم که بود دیگه نیست آقای صدقی!

آرمین با یه صدای خفه ای گفت:

– میتونی بگی آرمین! من زود قضاوت کردم... بیخشیدا!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

– مشکل خودته!

و رفتم سمت آشپزخونه تا به غذام برسم...آرمین با یه قیافه پنچر و مظلوم اومد جلوی اپن آشپزخونه و گفت:

– بییتا؟!

من – هوم؟!

آرمین – بییتا...!

من – بله؟!

آرمین – بییتا!

من – مرگ! چیه؟

آرمین که از این خشونت من حیرت زده شده بود گفت:

– ببخشید!

یه لحظه دلم برای اون چشمای گرد شده و اون لحن معصوم غش رفت...پس بگو سام اون نگاه مکش مرگ ماشو از کی به ارث برده...

من – حالا ببینم چی میشه! ولی...اومممم....

آرمین – هرچی بگی قبوله!

با شیطنت نگاش کردم و گفتم:

– سام امشب اینجا بمونه!

آرمین – حتی حرفشم نزن!

من – پس تو هم حرفشو نزن!

آرمین – بییتا!

سام – وییتا!

با شنیدن صدای سام جیغ خفه ای کشیدم که آرمین بازم جا خورد بدبخت امشب سخته نکنه خیلیه!

رو دو زانوم نشستم و دستامو از هم باز کردم و سام بدو بدو پرید تو بغلم! منم محکم بغلش کردم و با بوسه هام آبیاریش کردم بچه روا! سام هم هی می خندید! داشتم دلتنگیمو رفع می کردم که حس کردم سام از بغلم جدا شد...با حسرت به سام که الان تو بغل آرمین بود نگاه کردم و با لحن بچگونه ی مخصوص خودم گفتم:

– ناملد هنوز تموم نشده بود!

آرمین خنده ای کرد و گفت:

– بذار از خودِ سامی بپرسیم که دوست داره اینجا بمونه یا نه!

چشمکی به سام زد که لبخندی زد و دندونای نیمچه در اومدشو به رخم کشید!

آرمینم به تقلید از من با لحن بچگونه ای که یکم عجیب غریب بود گفت:

– دوز داری امشب پیش ویتا ژون بخوافی یا نه؟!؟

من – آرمین درست حرف بزنی بچه بفهمه چی میگی!

غش غش خندیدم به حرف خودم که آرمینم کفری شد ولی سام گفت:

– آله! آله!

آرمین – بفرما خودش فهمید!

من – زحمت کشیدی! ولی اصلا بهت نمیاد اینطوری حرف بزنی لطفا تکرارش نکن!

دوباره خودم خندیدم و بچه رو بغل کردم که نگام به آرمین افتاد که داره خیره خیره نگام میکنه! یکم معذب شدم و گفتم:

– چیزی شده؟!؟

آرمین – نه...! ولی مواظبش باش...

خواست یه جمله دیگه بگه که یهو یه لبخند شیطانی زد و گفت:

– ولسی! اگه بخواد بمونه منم باهاش میمونم!

با جیغ گفتم:

– چی؟!؟

آرمین – همین که گفتم!

من – اصلا نخواستیم بابا بچتو وردار ببر!

ولی خدا میدونه چقدر ضدحال زد بهم! با حسرت به سام نگاه میکردم که آرمین گفت:

– حالا خوددانی!

با حرص زیر لب گفتم:

– نامرد!

آرمین ریز ریز خندید و بعد شام کشیدم و تا نصف شب جفتشون کنگر خوردن لنگر انداختن! ولی آخر سر قرار شد آرمین سام رو ببره! ولی خب بهتر از این بود که خودشم تو این خونه بمونه!

داختم برای خواب آماده می شدم، حسابی خسته شده بودم، هر وقت به ازای هر دعوی که میکنم انگار به اندازه یه روز خسته میشم! نمیدونم چرا... ولی از دعوا کردن اصلا خوشم نمیاد...

لباس خوابمو پوشیدم و پتومو کنار زدم و خزیدم زیر پتو! رو تختیم حسابی یخ کرده بود! منم که عاشق همچین وضعیتی! اصلا عشق می کردم...!

با لذت چشامو بستم و به آرمین روی دیوار گفتم " شب به خیر آقای گند دماغ دوست داشتنی "

و چند لحظه بعد از شدت خستگی خواب چشمامو ربود و وارد عالم خواب و خیال شدم...

هنوز خیلی وقت از خوابیدنم نگذشته بود که احساس تشنگی کردم... ولی از شدت خستگی اصلا حال نداختم از جام بلند شم... چشماو با سماجت روی هم گذاختم و سعی کردم دوباره بخوابم که صدای یه چیزی رو شنیدم... نمیدونم صدای چی بود ولی حسابی ترسوندم... ولی بازم نداختم خواب از سرم بپره! البته می خواستم نمی شد چون خستگی تمام وجودمو در بر گرفته بود و اجازه کوچیک ترین حرکتی رو بهم نمی داد... صدای هق هق یکی رو مخم بود! فکر کردم شاید دارم خواب می بینم، چشای نیمه باز تر کردم! یه نور ضعیفی از سالن میومد... صدای هیس هیس گفتن یکی هم به هق هق کردن اضافه شده بود... هق هقا هر لحظه کمتر میشد! کم کم داشت خواب از سرم می پرید که تمام خونه تاریک شد... گیج خواب بودم، نمی فهمیدم جریان چیه مخم همش ارور می داد نمیتونستم زیاد ازش کار بکشم فیلتر شده بود!!! دوباره همه چی به حالت عادیش برگشت و داشتم غرق خواب می شدم که دوباره سنگینی چیزی رو روم حس کردم... که آروم آروم میومد سمت پهلو... چشامو نیمه باز کردم و سعی کردم همینطور نگهش دارم که یهو بسته نشه! خیلی خوابم میومد ولی فضولیم هم تحریک شده بود، یه چیزی روم خم شده بود ولی نتونستم تشخیص بدم چیه اما بوی خیلی خوبی می داد! یه چیزی هم به گردنش آویزون بود! چیزی مته یه گردنبنده! یه زنجیر! نور ماه که بهش می خورد برق می زد!

تو خواب و بیداری بودم و خواستم زنجیرو بگیرم تا بینم واقیعه یا نه ولی دستم به خطا رفت و روی صورت یارو فرود اومد... البته به حالت نوازش!!!

همه جا تاریک بود ولی تنها چیزی که از اون صورت معلوم بود دوتا تیله ی عسلی رنگ بود و بس... و بعد چند دقیقه ازم فاصله گرفت... اینقدر دور شد که دیگه درخشش اون تیله های عسلی رو نمی دیدم... و حس کردم یه چیزی کنار پهلوام وول خورد! واقعا دیگه گیج شده بودم...

چشام افتاد رو هم و دوباره خوابم برد... هرچند مطمئن بودم اتفاقای چند لحظه پیش هم خوابی بیش نبوده!

صبح با حس کردن لطافت دلپذیزی روی گونه ام چشمامو باز کردم که چشام تو یه جفت چشم درشت سورمه ای قفل شد! اولش فکر کردم رو به روی آینه ام! اما وقتی صدای قهقهه سام رو شنیدم فهمیدم سامه! با حیرت و ذوقی باور نکردنی بغلش کردم و گفتم:

– جیگلی من تو این همه مدت اینجا بودی؟! پس دیشب تو بودی هی کرم می ریختی؟ قربون اون چشات شم! ای جونم!

حس خیلی خوبی داشتم! نمیدونم چی بود ولی عالی بود...

عالی ، یه حسی که از اول صبح تونست بدون دلیل لبخند رو مهمون لبام کنه...

از جام بلند شدم و دست و صورتمو شستم ، رختخوابو درست کردم و سام رو برداشتم و رفتیم تو آشپزخونه... اون خوابی که دیشب دیدم حسابی ذهنمو درگیر کرده بود! یه جور خاصی به سام نگاه می کردم... چطوری امروز صبح سر از تخت من در آورده؟!

با خودم گفتم بهتره از خود آرمین بپرسم... مطمئناً اون آوردتش... ولی یعنی اون بوده که دیشب روی من خم شده بود؟ یعنی قصد بدی داشته؟ ولی یادمه کار خاصی هم نکرد... فقط روم خم شده بود... ولی یعنی منو بی حجاب دیده؟ اوه اوه چقدر اراده قوی داشته!

با خودم گفتم همچینم اراده اش قوی نبوده ها! تو هیچ تحفه ای نیستی!

آهی کشیدم و تلفن رو برداشتم و شماره آرمین رو گرفتم... بعد از دو بوق برداشت...

آرمین – سلام!

با خجالت سلام کردم... نمیدونستم چی باید بگم:

– سلام! آرمین... ام... چیزه..

آرمین – امم ببین الان سرکارم، شب میام همه چیو توضیح می دم باشه؟ ولی بذار سام پیشت باشه!

من – باشه...

چند ثانیه مکث کردم و بعد تازه یادم اومد که امروز هانیه قراره بیا! یهو گفتم:

– راستی آرمین!

آرمین – بله؟

من – ام...هیچی ولی شب منو می بری یه جایی؟

آرمین – ههه واسه تفریح؟

من – نه یه کاری دارم! ولی شب که اومدی بهت میگم قضیه اش طولانیه!

آرمین – باشه مراقب سام باش! خداحافظ...

من – خداحافظ...

گوشیو قطع کردم و به سام نگاه کردم...پس بابات یه گند کاریای کرده!

سام رو برداشتم و مشغول بازی کردن باهاش شدم...اینقدر که کنار سام بودن بهم خوش میگذشت گذر زمان رو حس نمی کردم...

من – یعنی بابات من عجوزه رو تو خواب دیده؟ اوه اوه پس بگو چرا کاری نکرده! بدبخت چشمش به قیافه ات افتاد وحشت کرد زود فرار کرد! ولی عجب سیلی بهش زدم تو خواب!

ریز ریز می خندیدم و با سام بازی می کردم که گوشیم زنگ خورد...

من – درووود!

هانیه – هان؟

من – درود کردم!

هانیه خندید و گفت:

– علیک درود! خوب هستی شما؟

من – خوبم از احوال پرسیدی شما! چیزی شده که یاد من کردی؟ امشب میای دیگه خبرت؟

هانیه – آره! بین اون پارک...رو میشناسی؟ ساعت 11 شب بیا اونجا دنبالم!

من – امر دیگه ای باشه؟

هانیه – نه دیگه عرایض تموم شد! راستی بیتا تو چطوری اونجا دووم آوردی؟

من - حدس بزن!

هانیه - نمیدونم ، حتما زنگ زدی به مازیار و از خونه فرار کردی و اونم اومد دنبالت!
و به دنبال این حرف غش غش خندید که وقتی سکوت منو دید ساکت شد و با حیرت گفت:

- آره؟!؟!!

من - هانی ، حقیقت...

هانیه - زهرمار! یعنی واقعا الان پیش مازیاری؟

من - نه! ولی مازیار کمکم کرد! امشب میبینیش!

میخواستم این رو هم سرکارش بذارم! اصلا کرم ریزی تو خونم بود یه حالی می کردم که نگوا!

هانیه جیغی کشید که منم از هیجان اون به هیجان اومدم!

هانیه - خوشگل!؟!

من - آرههه!

هانیه - وای! ای جوون! ماشینش مدل بالاست!؟!

من - تو روحت! نه پرایده!

هانیه - اوووف! خوبه باز خوشگل هست!

من - خیلی بیشعوری!

هانیه - لطف داری! پس امشب منتظر تم! بوس بوس با بای!

من - زهر مار و بو...

که یهو قطع شد! پوفی کردم و به سام نگاه کردم و گفتم:

- خاله هانی هم تو راهه! خدا به خیر کنه!

سامم که از من قطع امید کرده بود فقط نگام کرد و چهاردست و پا بهم نزدیک شد و سرشو گذاشت رو پام!

خندیدم و با ذوق بغلش کردم و یه بوس آبدار رو گونه اش چسبوندم که صدای قهقهه اش بلند شد!

کلی با سام بازی کردم و بعد رفتم سر تمیز کردن خونه ام! یه طوری تمیز می کردم که اصلا برق می زد!!!...! تو این

موارد وسواسی اما تنبل بودم! اما به درک یه دوست خل و چل که بیشتر نداریم!

سام هم رو مبل نشسته بود و به جنب و جوش من نگاه می کرد... به چشاش که نگاه می کردم دلم غش می رفت ولی باید کارمو می کردم! نگامو از اون چشمای معصوم گرفتم و به کارم مشغول شدم! هر از گاهی هم کله کچل سامو می بوسیدم!!!

دو ساعت فقط صرف تمیز کردن کل خونه و اتاقا شدم! حتی برای هانیه اتاقشم درست کردم...
وقتی کارم تموم شد نفس عمیقی کشیدم و عرفای روی پیشونیمو پاک کردم و رو به سام گفتم:

– گوگولی تو همینجا میمونی من برم حموم؟!

سام تا اینو شنید دستاشو محکم بهم کوبید و گفت:

– آب بازی ، آب بازی! منم ببر!

با چشمای گرد شده گفتم:

– من میرم و زود میام بعد دوباره تورو هم می برم! قبوله؟

سام با شک نگام کرد که دستمو آوردم و جلو و انگشت کوچیکمو گرفتم جلوشو گفتم:

– قول!

سام هم به تقلید از من دستشو آورد جلو و انگشت کوچیکه اشو تو انگشت من قفل کرد و بعد غش غش خندید!

سرمو آوردم نزدیک سرش و بینیمو چسبوندم رو بینیش و گفتم:

– عاشختم کوشولوی من!

با اون چشمای درشتش چندبار پلک زد و بعد لبخند زد! منم لبخندی زدم و زود دویدم رفتم حموم... از ترس اینکه

سام بلایی سرخودش بیاره زود کارمو کردم و اومدم بیرون! ده دقیقه هم نشدا بعد سامو برداشتم و بردمش تو

حموم... گذاشتمش رو یه صندلی کوچولو که تو حموم بود ، بعد یه تشت هم گذاشتم وسط دوش و پر از آبش کردم!

سام هم هی دست میزد و با ذوق به من نگاه می کرد! پاچه های شلوارمو زده بودم بالا تا لباسم خیس نشه! یه بلوز

گشاد هم پوشیده بودم که هی یه ورش میوفتاد و بازوهای لختم رو با سرشونه هام رو به نمایش می داشت... وقتی

تشت پرشد سام رو گذاشتم تو وان و گذاشتم برای خودش بازی کنه! راستش می ترسیدم حمومش کنم بلد نبودم!

دیگه ساعت 7 شده بود ، می دونستم الان آرمین میاد...

به در حموم تکیه داده بودم و سام روتماشای می کردم که صدای زنگ در رو شنیدم! سریع یه شال از کمدم برداشتم و

انداختم رو سرم... اینقدر بلند بود که اون نصفه لخت بدنم رو هم ببوشونه!

درو باز کردم و آرمین در چهارچوب در نمایان شد! زیر لب سلامی کردم و اونم بعد از سلام و احوال پرسی گفت:

– حموم بودی؟ (نگاهشو دور تا دور سالن به گردش در آورد و گفت) سام کجاست؟!

من – رفتم حموم ، بعد سام رو هم بردم حموم داره آب بازی می کنه! ترسیدم حمومش کنم!

آرمین – خوب کردی! وایسا خودم الان میرم حمومش می کنم! فقط اگه زحمتی نیست یه چایی برام بریز خیلی خسته شدم!

باشه ای گفتم و رفتم سمت آشپزخونه و یه چایی خوش رنگ براش ریختم و گذاشتم رو میز تا بیاد بخوره! رفتم سمت حموم و به چهارچوب در تکیه دادم...وقتی آرمین متوجه من شد گفت:

– بیا تو!

من – نه همینجا خوبه!

آرمین – تعارف نبود ، کمک میخوام!

خندیدم و تکیه امو از در برداشتم و رفتم تو...به محض اینکه رفتم سمت تشت و خم شدم تا سام رو بگیرم یهو سام با دو تا دستش تلم زد تو آب و کلی آب پخش شد تو سر و صورت من و آرمین! هم من هم آرمین جفتمون خندیدیم و سعی کردیم سام رو بگیریم ولی نمی شد!

من – سام دو دقیقه آروم بگیر ، زود یکم حمومت کنیم بیای بیرون!

سام آروم بود ولی هر از گاهی هی اذیت می کرد...اینقدر اذیت می کرد که من و آرمین نمیدونستیم بخندیم یا گریه کنیم از دستش! من سام رو نگه داشته بودم آرمین هم داشت سرشو می شست...یه لحظه نگام رفت سمت دستای مردونه اش...بعد نگامو از اون دستا گرفتم و به سمت صورتش هدایت کردم...سنگینی نگاهمو حس کرد و سرشو برگردوند و یه لبخند بهم زد...با خجالت سرمو انداختم پایین و رو سام آب ریختم تا کفا بره...

آروم آرمین رو صدا زدم:

– آرمین؟

آرمین – بله؟

من – امم...سام چطوری...خب دیشب...امم...

آرمین خندید و به من که از خجالت سرخ شده بودم نگاهی انداخت و با یه لحن خیلی قشنگی گفت:

– نگاه کن چه خجالتی هم می کشه! دیشب وقتی رفتم خونه به سام قول داده بودم که میذارم شب اونجا پیشتم بمونه! ولی به قولم عمل نکردم! سامم جیغ جیغ که منو ببر پیش ویتا ، منو ببر پیش ویتا! فکر کن ساعت 12 شب هی

می خواستم بیخیال شم ولی سام یه بند گریه می کرد! منم تاب دیدن گریه هاشو نداشتم! کلید خونتو برداشتم و راه افتادم سمت خونت...

بعد اومدم تو و دیدم خوابی خواستم بی سر و صدا پیام سام و بذارم بغلت که یهو سام چراغو روشن کرد! آخ بیتا گفتم الان با چماقت میای منو نفله می کنی!
خندیدم و گفتم:

– یعنی اینقدر با جذبه ام؟!

آرمین – بله در این حد!

دوباره خندیدم و گفتم:

– خب بعدش؟!

آرمین – هیچی با ترس و لرز بچه رو آوردم گذاشتم رو تخت...

به اینجاش که رسید یهو جدی شد و دیگه ادامه اشو نگفت...منم دنباله بحث رو نگرفتم...هیچ کدوم نمی خواستیم دوباره حساس ترین قسمت دیشب بحث کنیم...

از حموم اومدیم بیرون ، چایی آرمین سرد شده بود! چاییشو براش عوض کردم و دوباره اومدم نشستم پیشش...

همینطور که چاییشو مزه مزه می کرد بهش خیره شدم...میخواستم قضیه هانیه رو بگم...

آرمین – چیه؟!

من – چی چیه؟!

آرمین – یه جووری نگام می کنی!

من – اممم آرمین...

آرمین – بله؟!

دو دلی و تردید رو کنار گذاشتم و همه چیو بهش گفتم...چاییشو گذاشت رو میز و گفت:

– این که ناراحتی نداره! میریم دنبالش!

با هیجان گفتم:

– راست می گی؟!

آرمین به نگاهی بهم کرد و گفت:

– بیتا! بعضی وقتا یادم میره به دختر بزرگی!

خنده ام گرفت و گفتم:

– خودتو مسخره کن!

آرمین – مسخره نکردم! ولی این هیجانای بچگونه ات برام جالبه! در عین حال که دختر شاد و سر به هوایی هستی ، خیلی قوی و محکمی!

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم... بعد یهو یاد کرم ریزیم افتادم و گفتم:

– آرمین!

آرمین با کلافگی گفت:

– باز چیه؟!

خنده ام گرفتم و گفتم:

– آرمین من به هانیه گفتم تو ماز یاریا! یادت باشه! باشه؟!

آرمین – باشه قبوله!

با چشمای گرد شده به آرمین نگاه کردم و گفتم:

– وا..؟! جدی؟

آرمین شونه ای بالا انداخت و گفت:

– خب آره! چه عیبی داره؟!

یکم تو فکر فرو رفتم... یعنی ممکنه آرمین حالش خوب شه؟ جدیداً خیلی مهربون شده... تازه پایه کرم ریزی منم هست! وای اگه برگرده که...

آرمین با خنده گفت:

– باز این رفت تو فکر!

با صدای آرمین به خودم اومدم و گفتم:

– خب پس دو ساعت دیگه باید بریم!

آرمین با یه قیافه متفکر گفت:

– از نظرم از الان برو آماده شو چون دوره و ممکنه ترافیک باشه!

من – ترافیک واسه چی؟!

آرمین – ببخشید که مردم واسه رفت و آمدشون باید از تو اجازه بگیرن شب عیدی!

من – اوف! راست میگی این چند روز تعطیلی کلی مسافر میادا! به خاطر همینم هست هانی هم امروز رو انتخاب کرد!

آرمین – چه عجب مخت کار کرد!

چشامو با عصبانیت گرد کردم و آرمین هم با تعجب به من نگاه کرد و چایی که داشت می خورد یهو پرید تو گلوش و

به سرفه افتاد! با ترس بلند شدم و اومدم کنارش ، مردد بودم بزنم پشتش یا نزنم! برام مهم نبود زدن یا نزدنش چون

همیشه با مازبار و سالار می زدیم قدش ، یا به شوخی می زدم به بازوشون ولی این آرمین بود!

آرمین با صدای خفه ای اشاره کرد که بزنم پشتش ، منم نامردی نکردم و تمام عقده هامو خالی کردم! حالا اینبار اشاره

می کرد نزنم!

خنده ام گرفته بود فجیح! آرمین نگاه ترسناکی حواله ام کرد و گفت:

– من میدونم اخرش تو سرمو به باد میدی!

خندیدم و گفتم:

– خب به من چه! حالا چرا یهو هول کردی؟

آرمین – دیگه اونطوری نگاه نکن آدم از ترس یاد آبا و اجدادش میوفته!

خندیدم و گفتم:

– خب معذرت! حالا بیوشم بریم؟

آرمین با صدایی که رگه هایی از خنده توش مشهود بود گفت:

– بیوش کچلم کردی!

ریز ریز خندیدم و رفتم که آماده شم... آرمین اونقدرام بد نیست... فقط باید خودش بخواد... فهمیده بودم آرمین آدمیه

که خیلی دیر میشه بهش نفوذ کرد ، هرچند من هنوز هم کاملا موفق نشدم! با اینکه این روزا باهام خیلی خوب رفتار

میکنه ولی هنوزم جذبه خاص خودشو داره و این توانایی رو داره که با نگاهش همیشه حرفشو به کرسی بشونه! اراده

کنه هرکاری می تونه کنه!

یه شلوار جین با مانتوی مشکی و شال آبی پوشیدم و مشغول آرایش کردن شدم... از زور هیجان داشتم خفه می شدم! دلم برای هانیه یه ذره شده بود ، واسه شیطنتامون ، واسه اذیت کردناش ، واسه درد و دل کردن واسه یه دختر! خیلی وقت بود مرحم رازام شده بود مازیارا! باید هانیه رو به فریبا جونم نشون بدم! اووف چقدر کار دارم!!!

یکم عطر به خودم زدم و نگاه آخرو تو آینه به خودم انداختم و از اتاق اومدم بیرون... به سام که تو بغل آرمین بود چشمکی زدم و به آرمین نگاه کردم که ابرویی بالا انداخت و گفت:

– چه زود!

منم به تبعیت از خودش با شیطنت ابرویی بالا انداختم و گفتم:

– ما اینیم دیگه!

آرمین – سمانه همیشه نیم ساعت لغتش می داد وقتی می خواست بره بیرون!

یه احساس خیلی زود گذر که نمیدونم اسمشو چی باید بذارم خیلی سریع از قلبم رد شد و انگار روی قلبم خط انداخت... نمیدونم چی بود ولی حس خوبی نبود...

نمیدونم آرمین چی تو قیافه ام دید که خیلی سریع از فکر بیرون اومد و بازم تو غالب سرد و مغرورش فرو رفت و گفت:

– خب دیگه بهتره بریم...

و زود تر از من از خونه خارج شد...

تو ماشین سعی کردم جو رو عوض کنم ، ولی بازم آرمین نفوذ ناپذیر شده بود...

به گفته ی آرمین واقعا ترافیک بود... سام تو بغل من بود و سر و صدا می کرد... سرم درد گرفته بود ، از سکوت متنفر بودم!!! شیشه رو دادم پایین که یکم هوا بخورم ولی با حس کردن هوای داغ و دود و دم زود شیشه رو دادم بالا... آرمین نیم نگاهی بهم کرد و کولرش رو روشن کرد...

وقتی رسیدیم ، با ذوق گفتم:

– وای اوناهاش! اون مانتو قرمز!

آرمین چشاشو ریز کرد و گفت:

– دیدمش!

من – آرمین خیلی آروم از جلوش رد شو که مارو نبینه خب؟ میخوام از پشت سکتش اش بدم!

آرمین – خدا نکشتت دختر!

خندیدم و آرمین ماشین رو جلو تر از پارک نگه داشت! هانیه همش یه نگاهی به ساعتش می کرد و یه نگاهی به جلوش! اصلا متوجه ماهم نشد!

سام رو دادم به آرمین و آروم از ماشین پیاده شدم! طوری قدم بر می داشتیم که نفهمه! آروم آروم بهش نزدیک شدم، نفس عمیقی کشیدم و به طور ناگهانی دستمو گذاشتم رو چشماش و لبخند شیطنت آمیز و عریضی زدم که هانیه جیغی زد و با آرنج محکم زد تو شکمم و بازومو گرفت و اینبار من بودم که از ته دل جیغ زدم ولی هانیه محکم منو پرت کرد رو زمین... از درد یه لحظه زبونم بند اومد! شانس بیارم جاییم نشکسته باشه! با حرص به هانیه زل زدم... خواستم چیزی بگم که با جیغ هانیه دوباره پلکامو بستم...

هانیه با دیدن من حسابی جا خورد و با پشیمونی و ناراحتی گفت:

– واییی بیتا تویی؟؟ وای من شرمنده ام! بیتا، حالت خوبه؟! کمرت درد گرفت؟!!

با حرص و صدای ضعیفی گفتم:

– نه پ! عمه اته! خاک تو سری! صدبار گفتم از این فنت استفاده نکن اول بپرس کیه بعد! نکبت بیشعور! ناقصم کردی!

به محض اینکه تو جام نیم خیز شدم هانیه به شدت بغلم کرد که دیگه مطمئن شدم ناقص شدم!

هانیه – ببخشید عزیزم ببخشید! همش تقصیر خودته! هی بهت میگم منو نترسون تو یه جای خلوت خب من چه فکری باید بکنم؟!!

خندیدم و گفتم:

– باشه حالا خرابش نکن بیا بغلم!

خیلی طولانی همو بغل کردیم، تو همین لحظه صدای پای آرمین اومد! هانیه سریع سرشو بالا گرفت که من گفتم:

– هانیه، ایشون مازیاره!

هانیه – جیغی کشید و گفت:

– مازی!

و بلند شد و منمو هم با احتیاط بلند کرد! خواست بره سمت آرمین که یهو نگاهش به سام افتاد و با شک یه نگاهم به من و آرمین کرد و گفت:

– مازی؟!!

به این لحن مشکوک حسابی خندیدم و همینطور که دستم رو کمرم بود گفتم:

– خخخخ نه! از کی تاحالا مازیار بچه داره?!!

آرمین نمی دونست بخنده یا با جذبه وارد بحث بشه ، سام هم که کلا شوت بود همش می خندید!

هانیه با خجالت شالشو رو سرش مرتب کرد و گفت:

– سلام عرض شد!

آرمین – سلام! خوش اومدین!

بعد از یکم چاق سلامتی همه رفتیم تو ماشین...من و هانی عقب نشستیم سام هم که بغل من بود! هانیه در گوشم با یه لحن حرصی و زنگدار گفت:

– بمیری! پس این هلو رو از کجا آوردی؟ نکنه اینم بچتونه؟! والا بعید نیست...

هی یه بند داشت حرف می زد که نیشگونی از روش گرفتم و گفتم:

– حناق! یه لحظه ببند برسیم خونه بگم بهت! امون که نمیدی!

این بار تو راه برگشت ماشین تو سکوت نفس گیری فرو نرفته بود! بلکه هم سام و هم آرمین از کل کلای من و هانیه به وجد و هیجان اومده بودن! حتی آرمین هم شنگول شده بود! خود منم داشتم از خوشحالی می مردم، دلم برای هانیه تنگ شده بود...تو اولین فرصت بهش قول دادم که مازبار رو نشونش بدم! ولی هنوزم چیزی به مازبار نگفته بودم...

آرمین من و هانیه رو فقط تا دم خونه رسوند، هرچی هم اصرار کردم بهش که بیاد بالا نیومد! سام رو گرفتم بغلم و یه بوس آبدارش کردم و از آرمین هم خداحافظی کردم و رفتیم بالا...

هانیه – خب فقط بچتو بوس میکنی؟ پس باباش چی؟

چشم غره ای رفتم و سعی داشتم بدون اینکه بخندم فقط نگاش کنم اما نتونستم و یهو پقی زدم زیر خنده که دستمو گرفت و گفت:

– خعب کلی کار داریم! باید کلی به حرف بگیرمت!

من – نکبت بذار برسیم، یه حمومی برو ، خستگی از تنت در بره بعد من تا صبح واست فک می زنم!

هانیه چشاشو دور خونه به گردش در آورد و گفت:

– باشه رو پیشنهادات فکر می کنم!

داشتم می رفتم تو اتاق که هانیه از آشپزخونه داد زد:

– چه خونه نقلی داری!

منم مته خودش با داد گفتم:

– آره...! هانیه حالا بیا برو حموم پدرمو در آوردی! بعدا همه جارو نشونت میدم! فضول!

هانیه خندید و اومد تو اتاق من...مانتو و شالشو در آورد و شوت کرد رو تخت که وقتی با نگاه آتیشی من مواجه شد با
یه حرکت خیلی مظلومانه یه چوب لباسی برداشت و لباساشو آویزون کرد! یاد حرف آرمین افتادم... " من « یعنی
اینقدر با جذبه ام؟»، آرمین « بله در این حد!»

لبخندی رو لبم اومد و هانیه اومد پیشم و از پشت بغلم کرد...لبخندم عمیق تر شد که هانیه گفت:

– آجی دلم برات تنگ شده بود! میدونی چند وقته اون روی نحستو ندیدم؟

من – الهی قربونم بری عزیزم! منم همینطور!

هانیه خندید و سرشو تو گردنم فرو کرد و با صدای خفه ای گفت:

– نمیدونی چه دوران سختی بود برام...تو نبودی، بابات منو تحت نظر گرفته بود ، فرهاد...فرهاد...

صداش بیهو بغض دار شد...

من – فرهاد چی هانیه؟

یه قطره اشک رو روی پوستم حس کردم ، هانیه محکم بغلم کرده بود و نمی خواست سرشو از گردنم بیرون بیاره!
مخالفتی نکردم تا خودش ادامه بده:

– فرهاد به منم پیشنهاد داد...برام پاپوش دوخت...گفت اگه کمکش نکنم زندگیمو تباه می کنه...ولی من تورو
نفروختم...اما بیتا...فرهاد واقعا زندگیمو تباه کرد!

قلبم ریخت...با لکنت گفتم:

– بهت...تجا...تجاوز کرد؟

هانیه – نه در اون حد...اما دلیل فرارم فقط تو نبودی! البته من فرار نکردم، بابام بیرونم کرد! بابامو که میشناسی! تنها
چیزی که براش مهمه مقام و ثروتشه! مامانم که فقط طرفدار بابامه...جفتشون با ذلت و خواری تمام منو از خونه پرت
کردن بیرون...

دیگه خبری از یکی دوتا دونه اشک نبود! سیل اشک بود که از رو صورت هانیه روی بدن من می چکید...گریه ام گرفت
، بغض به گلوم چنگ زد، با شدت هانیه رو برگردوندم و تو چشمای خیس مشکی اش زل زدم و گفتم:

– چیکار کرد؟! هانیه؟ ما میتونیم شکایت کنیم!

هانیه – با کدوم مدرک!؟

راست می گفت! با کدوم مدرک؟

سر هانیه رو گرفتم و هانیه هم اومد تو بغلم... دستاشو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

– بعدا تعریف می کنم... الان حوصله ندارم! می رم حموم...

با نگرانی به صورت معصومش که از اشک خیس شده بود نگاه کردم و با لبخند اطمینان بخشی گفتم:

– برو! تا تو بیای منم برات چایی می ریزم!

هانیه میون گریه خنده ای کرد و گفت:

– هه! دیگه وقتشه شوورت بدم!

خندیدم و هانیه راهی حموم شد! منم رفتم آشپزخونه... حرفای هانیه توی مغزم رژه می رفتن و تمام فکر و تمرکزمو در بر گرفته بودن و مانع از دقتم می شدن! به طوری که موقع چایی ریختن حواسم نبود و رو دست خودم آب جوش ریختم!

جیغ خفیفی زدم و زود دستمو کنار کشیدم و گرفتم زیر شیر آب! خیلی می سوخت! خداروشکر که چیزیش نشد... لیمو به دندان گرفتم تا کمی از دردم کاسته بشه، بعد از چند دقیقه هانیه با حوله حموم اومد تو آشپزخونه و با یه قیافه ی بامزه ای گفت:

– چی شدی؟!

خودمو لوس کردم و گفتم:

– دستم اوخ شد...!

هانیه – مرض! خرس گنده! اندازه ننه من سن داره مته بچه ها حرف میزنه! خجالت بکش!
خندیدم و گفتم:

– کثافت به خاطر تو اینطوری شدم! بیژور! خیلی بدی!

هانیه – ای ژونم، ببینم دستتو؟!

دوباره لبخندی زدم و مته این بچه ها دستمو گرفتم جلوش که هانیه بدون اینکه نگاهی بهش بندازه گفت:

– خب دیگه بسه لوس بازی! برم لباس بپوشم یه صحبت مردونه باید باهات بکنم ضعیفه!

زبونمو برآش در آوردم و اداشو در آوردم که هانیه صداشو کلفت کرد و گفت:

– نه مته اینکه این چند وقت نبودم زبونت دراز شده ضعیفه! کمر بند من کو؟

جفتمون غش غش خندیدیم و هانیه بعد از لباس پوشیدن اومد تو حال... منم چاییشو آوردم برآش و گذاشتم جلوش:

– بفرمایید آقامون!

هانیه خندید و گفت:

– به به! ضعیفه ی خودمی! دلم برای چاییات تنگ شده بود!

دوباره جفتمون خندیدیم...

من – خب هانی ژوونم، تعریف کن ببینم!

هانیه یه قلوپ از چاییش خورد و گفت:

– ببین اونطوری که تو فکر می کنی نیست! ولی خیلی خوب صحنه سازی کرد! همه چی مو به مو برنامه ریزی شده بود... به طوری که یه لحظه شک کردم که شاید شانسسی اینطوری شده و بابام مارو دید... ولی بعدش تو یه نامه همه چیو توضیح داد... تو نامه نوشته بود تا چند دقیقه بعد بابات تورو از خونه بیرون می کنه... و همین کارو کرد...

من – کامل توضیح بده ببینم!

هانیه – چی... چرا میزنی تو حالم؟ میخوام سریالی تعریف کنم حالش بیشتره!

چشم غره ای بهش رفتم و نشستم کنارش و چونه امو گذاشتم رو پاش و گفتم:

– ادامه اش!

هانیه – دو سه هفته بعد از اینکه باهات تماس گرفتم ، داشتم می رفتم خرید ، تنهایی... توهم که نبودی، حسابی کسل شده بودم... یکم تو پاساژ چرخ زدم که حس کردم یه نفر زیر نظرم داره! ولی هرچی دور و برم نگاه می کردم پیداش نمی کردم! قدمامو تند تر کردم و از پاساژ بیرون اومدم... صدای قدمایی رو از پشت سرم می شنیدم، که باعث میشد قدمام سریع تر شه ، با حالت دو از اونجا خارج شدم و رفتم تو یه کوچه بن بست... دیگه صدای قدم نمیومد... ولی جرئت نمی کردم برگردم! همینطور به دیوار رو به روم خیره شده بودم و نفس نفس می زدم که دستی رو روی شونه ام حس کردم... تا خواستم جیغ بکشم منو برگردوند و با خشونت دستشو گذاشت رو دهنم و منو چسبوند بیخ دیوار خودشم اومد تو حلق من! هی سعی می کردم صدا از خودم در بیارم ولی خیلی بدجور گرفته بودتم نمی تونستم حتی نفس بکشم! یکم که دقت کردم دیدم فرهاد! یکی دو تا سکنه رو پشت سر هم رد کردم، بعد فرهاد که دید شوکه ام و نمیتونم حرف بزنم دستشو از رو دهنم برداشت و منم شروع کردم به جیغ جیغ کردن که.....

اینجاش که رسید گونه هاش یکم سرخ شد و من گفتم:

– کـــــه؟؟؟!

هانیه – کـــــه یهو لباسو گذاشت رو لبم... منم که شوکه شدم اصلا یادم رفت باید چیکار کنم ، خیر سرم کاراته بازم ولی اون لحظه مخم ارور میداد هیچی از ذهنم رد نمی شد که یهو صدای تیک عکس رو شنیدم...

– الهی بمیرم... عزیزدلم... واقعا متاسفم...

هانیه – اشکال نداره... ولی مهم اینه که الان پیش همیم!

من – آره!

هانیه – حالا تو تعریف کن!

منم شروع کردم از اول فرارم تا اینجا رو براش تعریف کردم، حتی برخورد اون شب آرمین و آقای بالشی و زری... هانیه هم فقط می خندید...

بعد از اینکه یکی دو ساعت استراحت کردیم بدون اینکه هانیه رو از خواب بیدار کنم رفتم سمت گوشیِ تلفن... سریع شماره مازیار رو گرفتم، بعد از کلی انتظار بالاخره برداشت:

– بله؟

من – چهاردست و پات نعله!

مازیار – بی ادب...!

خندیدم و گفتم:

– مازیار کجا بودی؟

مازیار – مستراح!

خنده ام عمیق تر شد و گفتم:

– مازیار سریع باید بیای اینجا! فقط هول نکن!

مازیار – چی شده؟ به قرعان اگه مته اون دفعه سرکاری باشه کتلت می کنما...!

من – نه به جون مازی راسته!

مازیار – کجا پیام؟!!

اوه اوه اینجا که همیشه بگم بیاد!

من – پارک... بیبا! اوکی؟

مازیار – تو سه سوت اونجام!

من – باشه! عزت زیاد!

سریع قطع کردم و حالا نوبت هانیه شد! یه کوسن برداشتم و محکم کوبوندم تو مخش که تو خواب یه سیلی محکم حواله ام کرد! دستمو گذاشتم رو گونه ام و با حیرت به چهره مثلا معصومش نگاه کردم... اینقدر دردم گرفت لامصب که اشک تو چشام جمع شد!

شروع کردم به رگباری صداش کردن! سرمو بردم نزدیک گوشش و همینطور صداش می زدم:

– هانی، هانی، هانی، هانی، هانی، هانی، هانی، هانی...

هانیه با عصبانیت بلند شد که منم از ترس اینکه یه سیلی دیگه نخوابونه تو گوشم سرمو بردم عقب که گفت:

– ای درد هانی! مته مگس اومده در گوش من ویز ویز میکنه! خبرت برو گمشو اونور میخوام بلند شم! خل و چل روانی!

غش غش می خندیدم ولی بعد یهو جدی شدم و گفتم:

– هانی!

هانیه که از لحن جدی من جا خورد زود برگشت و گفت:

– هان؟!

من – زود حاضر شو باید بریم یه جایی! زوووود!

هانیه – واسه چی؟ چی شده؟! داری نگرانم می کنی!

من – بهم خبر دادن بابام اونجاست!

هانیه – الاغ میری اونجا گیر میوفتی!

من – نه گرفتنش! بدو بدو بدو!

هانیه سریع پرید تو اتاق تا لباسشو عوض کنه! در حالی که می خندیدم رفتم تو دستشویی و یه آبی به صورتم زدم و

مسواکم زدم... بعد اومدم بیرون و رفتم تو اتاقم... یه مانتوی آبی فیروزه ای در آوردم با شال و شلوار مشکی

پوشیدم... عاشق رنگ مشکی بودم و خیلی هم بهم میومد ، مخصوصا چون موهام رنگش خیلی روشن بود یه جلوه

خاصی بهم می داد... آبی هم که مته رنگ چشای مهربونم ، اوا ببخشید اشتباه شد اون مشکی بود! اصلا گند زدم تو

شعر خواننده ها...!

یه خط چشم آبی هم کشیدم و یه رژ لب صورتی هم زدم و د برو که رفتیم! هانیه هم رفت سرکمد من و مانتوی

مشکیمو پوشید بیژور! یه نگاه بهش کردم و گفتم:

– هانیه چرا با تیپ عزا داری میای؟

هانیه – از بابات خجالت می کشم!

سری تکون دادم و دوباره بردمش تو اتاق و گفتم:

– بیشین بینیم باووا! بتمرگ یکم آرایش کنم!

هانیه با خنده گفت:

– با تشکر! اصلا من مرده این محبت خالصانه اتم!

من – بشین کم زر زر کن...

مانتوی مشکیش خوب بود چون هیکل ورزشکاریشو خوب نشون می داد، شالشو با یه حرکت از سرش برداشتم و یه شال صورتی خوش رنگ سرش کردم و یه دسته از موهای قهوه ایش رو انداختم تو صورتش... خط چشم مشکلی رو برداشتم و چشاشو خیلی خوشگل براش آرایش کردم ، ریمیل هم زدم تا مژه هاش خوشگل تر بشن... یه رژ لب صورتی هم به رنگ شالش براش زدم... رنگ شالش خیلی به پوست برنزه اش میومد... هانیه در کل دختر بانمکی بود... مطمئنم مازیارم خوشش میادا!

یهو یه چیزی یادم افتاد سریع به هانیه گفتم بره پایین تا منم بیام... سریع زنگ زدم به مازیار... اینبار خیلی سریع جواب داد:

– بله؟!

من – کجایی؟

مازیار – الان از خونه میزنم بیرون!

من – مازیار خودتو الان دقیق توصیف کن! سرتا پا...

مازیار – شلوار جین با یه پیرهن مشکی جذب ، موهام مته همیشه عادی ، با ته ریش همیشگی!

من – مازیار زود تند سریع صورتتو اصلاح کن ، تمی—زا اصلا برق بزنه!

مازیار غش غش خندید و گفت:

– خاک بر سرت بیتا مگه داریم میریم مهمونی؟

من – ن—ه بدتر از اون! باید آبرومندانه ظاهر بشی! برو ببینم چیکار میکنیا! یه ربع دیگه اونجا باش!

تا خواست چیزی بگه قطع کردم و سریع رفتم پایین...

هانیه با غر غر گفت:

– می داشتی یه نیم ساعت دیگه میومدی!

من - اه خب ببخشید دیگه! حالا بریم!

و به روبه روم زل زدم! هانیه هم یکم به جلو خیره شد و یکم به من و گفت:

- کجا بریم اونوقت ببخشید!؟

من - پارک دیگه! اصلا توجه نمی نمویا..! نوچ نوچ نوچ!

هانیه - مرض! با قاطر بریم؟ باید آژانس بگیریم دیگه!

من - اخ ببخشید یادم نبود! بیا دست بلند کن بگو تاکسی!

هانیه خندید و گفت:

- باشه!

من - خره تا پارک یه ده دقیقه پیاده رویه! بیا بریم دیگه!

هانیه - خب زودتر می گفتی! باشه بریم...

همینطور که مسخره بازی در میاوردیم پیش رفتیم به سوی پارک!

هرچقدر که به پارک نزدیک تر می شدیم منم هیجان زده تر می شدم! هم مازیار و هم هانیه جفتشون فکر می کردن

به خاطر یه دلیل فوق مهم دارن میان پارک! درحالی که چه قراری فوق مهم تر از آشنا کردن دوتا خل و چل بهم!؟

بعد از ده دقیقه رسیدیم! مازیار رو از دور شناسایی کردم! چه جیگری شده بود...!

بازوی هانیه رو تو دستم فشار دادم و با سرعت رفتم پیش مازیار...

یهو بلند طوری که مازیار بشنوه رو بهش گفتم:

- هانیه رو میشناسی!؟

مازیار اول گیج و منگ از دور به من نگاه کرد و بعدش به هانیه! چشاش برقی زد که گفتم:

- هانیه تو چطور!؟ مازیارو میشناسی!؟

بازوی هانیه رو ول کردم تا بره پیش مازیار! ولی جفتشون رو به روی هم وایساده بودن و تکون نمی خوردن! همینطور

که پوست لبمو می جویدم با خودم میگفتم " چقدر لفتش می دن! خیر سرشون این همه مدت باهم حرف می زدنا! "

که یهو با صدای هانیه از فکر بیرون اومدم:

- مازیار!

مازیار - هانیه؟!

بـــــــــــــه! بفرما! فیلم هندی شد!

من - خسته نباشید، بچه ها بریم سکانس بعدی ، با تشکر از عوامل و دست اندرکاران محترم!

هانیه یه چشم غره ای بهم رفت و مازیار گفت:

- خب دیگه با تشکر از شما خانوم محترم! اگه میشه من این هانیه خانوم رو دو دقیقه از شما قرض بگیرم! امکانش هست؟

من - بفرمایید برا خودتونه!

هانیه دوباره یه چشم غره ی دیگه بهم رفت و منم در حالی که ریز ریز می خندیدم با چشم رفتنشون رو تماشا می کردم...نگاه مازیار رنگ خوشحالی و هیجان داشتن...ولی نگاه هانیه...یه جورایی بی تفاوت...سرد...عصبی...وقتی به مازیار نگاه می کرد هیچ حسی توش نبود! این نگرانم می کرد! می ترسیدم از اینکه هانیه علاقه ای به مازیار نداشته باشه! درحالی که مازیار با جون و دل هانیه رو قبول کرده...یاد اون حرف هانیه افتادم " خوشگله؟! ماشینش چیه؟! " قلبم هوری ریخت...از فکر این که مازیار اون چیزی نبود که هانیه تصورشو می کرد مو به تنم سیخ شد...هانیه...هانیه آدمی نبود که با احساسات یه نفر اینطوری بازی کنه...مگه نمی گفت دوسش داره؟

افکارم رو پس زدم و نداشتم افکار منفی بیشتری به ذهنم نفوذ کنن...هنوز که چیزی معلوم نیست...

مازیار مئه داداشم برام عزیز بود، و هانیه ، مئه خواهرم دوسش داشتم....امیدوار بودم تو همین قراره اول از هم خوششون بیاد...دوباره و دوباره قیافه متحیر مازیار و چهره ی متعجب و شوکه ی هانیه رو با خودم مرور کردم...یه چیزی اشتباه بود...و من ، دوست نداشتم درباره اون چیز اشتباه حتی فکر کنم...

من - خـــــــــــــب می بینم که بعضیا نیششون تا بنا گوششون بازه!

هانیه خندید و گفت:

- خفه!

من - شوور آیندتونو پسندیدید؟!

هانیه سوتی زد و گفت:

- چه جوورم!

دوباره رفتم تو فکر...

من - هانیه؟

هانیه در حالی که جورابشو در میاورد و شوت می کرد تو سبد لباس چرکا گفت:

- جونم؟

من - امروز...اممم...حس کردم تو از دیدن مازیار خوشحال نشدی...

هانیه - میخوای راست بشنوی یا دروغ؟

با یه قیافه ی جدی گفتم:

- هانیه...راستشو بگو...

هانیه - راستش مازیار اون چیزی که من انتظار داشتم نبود...خوشتیپ و خوش هیكل بود ولی به دل من ننشست...

من - قربونم بری بچه پرروی بیشعور!

هانیه یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

- بابا تو چرا جبهه میگیری؟! بذار من زر بزnm بعد تو زر بز!

من - باشه بنال!

هانیه - ولی بعد که رفتیم ، یکم باهم حرف زدیم دیدم نه بچه باحالیه...ازش خوشم اومد راستشو بخوای! حتی بیشتر

از قبل...

من - خب خداروشکر! ولی از نظرم مازیار پسر خوبییه! تورش کن!

هانیه - خفه بابا!

به گونه های سرخ شده ی هانیه نگاه کردم و زدم زیر خنده ، هانیه هم با حرص کوسن رو مبل رو پرت کرد به طرفم که

خورد تو شکمم و پخش زمین شدم...

من - وایییی خدا هانیه وقتی خجالت می کشی آدم دلش می خواد بخورت!

هانیه - بیژور! برو گمجو نبینمت!

خندیدم و گفتم :

- هانی ، تو واقعا میخوای واسه همیشه اینجا بمونی؟

هانیه یکم فکر کرد، بر خلاف تصورم بغض کرد و گفت:

– نه... دوست دارم برگردم... ولی بابام نمیذاره...

از این لحنش یکم ناراحت شدم و سعی کردم موضوع رو انحراف بدم:

– حالا بیخیال عزیزدلم! تا دو ماه تو باید پیش خودم بمونی!

هانیه – ههه نمی گفتمی هم خودم قصد داشتم بمونم!

رختخوابارو برداشتیم و آوردیم پهن کردیم تو سالن... اون شب تا صبح حرف زدیم، ولی یه چیزی ذهنمو مشغول کرده بود... یه حسی به نام دلتنگی... از اون روز که هانیه اومده تا الان دیگه نیومده... حتی دیگه وقت نکردم یه دل سیر به عکسش نگاه کنم و با یاد چشماش به خواب برم... هرچند اگه به عکسش نگاه کنم جلوی هانیه سه میشه! یه بارم خواست عکسشو بکنه ولی من نداشتم! به بهونه ی اینکه اینجا خونه ی اونه و اینا... ولی مطمئناً وقتی فریبا جون بخواد بیاد اینجا باید جمعش کنم... چه بخوام ، چه نخوام....

صبح با صدای تلق تولوق استکانا و ظرفا از خواب بیدار شدم... همینطور خواب آلود گفتم:

– هانیه کی به تو گفت بری ظرف بشوری؟

هانیه – ای بابا لطف کردن به تو نیومده!

من – لازم نکرده ، حداقل می داشتی بخوابیم! کمبود خواب گرفتم از دست شما!

هانیه با تعجب پرسید:

– از دست شما؟! مگه من چند نفرم؟

خودمو یکم جمع و جور کردم و گفتم:

– بده دارم بهت احترام می ذارم؟ لیاقت نداری دیگه!

رختخوابا رو جمع کردم و همینطور که چشممو می مالیدم رفتم حموم و یه دوش گرفتم تا سر حال شم... وقتی از حموم اومدم هانیه گفت:

– چقدر تو حموم میری! اخرشم کچل می شی!

من – اشکال نداره ، خودمم میدونم ولی چه کنیم دیگه! عشق حمومیم!

دوباره رفتم تو اتاق و لباسمو عوض کردم، موهامم برس زدم و بافتم و انداختم دورم... می خواستم امروز هانیه رو با فریبا جون آشنا کنم...

من - عشقم؟

هانیه - به لبات تشنه ام!

خندیدم و با حرص گفتم:

- بی ادبیات!

هانیه هم خندید و گفت:

- جونم؟

من - امروز می خوام بیرمت پیش مامان مازیار!

هانیه - وای جون ننه ات نکن اینکارو من تازه با خودِ مازیار آشنا شدم ، هنوز قصد ازدواج ندارم ، من هنوز

جوونم...من...

از این هول شدن یهویی هانیه غش غش خندیدم و گفتم:

- نه خره! منظورم اینه که بشناستت! نه به عنوان دوست دختر مازیار، به عنوان دوست من! اون همه جوهره ساپورتمون

می کنه! زن خوبی هم هست! فقط بهش نگو که مازیارو می شناسی وگرنه می زنه شل و پلت میکنه! یکم رو این مسائل

حساسه!

هانیه سری تکون داد و گفت:

- پس چرا تورو دعوا نکرد!

من - منو دعوا نکرد ولی مازیار و واقعا شل و پل کرد!

هانیه - مازیار گفت؟

من - آره می گفت چنان دادی سرم زد می خواستم پرتت کنم تو کوچه اصن! بیژورا!

هانیه - بیژورم گفت؟

من - نه من الان گفتم!

هانیه خندید و منم به فریبا جون زنگ زدم و بهش گفتم که یه سوپرایز براش دارم و تا نیم ساعت دیگه خونشونم!

اونم قبول کرد که پیام چون زری هم نبود کارمون راحت شد...

با هانیه لباسامونو پوشیدیم و رفتیم سمت خونه فری جون...

هانیه - نزدیکم هست! چطور نداشتی بیاد؟

من - خب هنوز زوده! ولی به روزی دعوتش می کنم...

زنگ زدم و فریبا جون درو باز کرد... با لبخند سلام علیک کردم باهش بعد از بغل کردنم و چلوندن حسابیم ، رفت سمت هانیه!

من - ایشون همون دوستمه که کلی ازش تعریف کردم! هانیه جان...

هانیه لبخندی به فریبا جون زد و فریبا جون گفت:

- منم فریبا هستم، خوشحالم از اینکه اینجا می بینمت!

اونو هم بغلش کرد و رفتیم تو...نگاهی به باغچه کوچولویی که تو حیاط بود کردم و کلی نفس عمیق کشیدم و بوی خوب گلای رز رو تو ریه هام کشیدم...چقدر دلم برای اینجا تنگ شده بود...به محض اینکه رفتم تو سام رو دیدم که بدو بدو میومد سمت من! زانو زدم و دستامو باز کردم که سام خودشو پرت کرد تو بغلم...دلم ضعف رفت براش...سرشو تو بغلم نگه داشتیم و چشامو بستیم...بوی خیلی خوبی می داد...سرشو بوسیدم و یکم از خودم جداس کردم ، بلند شدم و سام رو هم بغل کردم و رفتم جلو تر...

نگامو دو تا دور سالن چرخوندم و گفتم:

- پس مازیار کو؟

فریبا جون - سرکاره! نیم ساعت دیگه میاد...

من - اووه...یعنی تا ساعت 5 فقط مغازه اس؟

فریبا جون - اره! ولی پول خوبی بهش میدن...

من - خب خداروشکر! اونم بیکار نیست...ولی من به مدتی بیکار شدم!

فریبا جون - چرا؟

من - اخه بچه های این ترمم دیگه رفتن ، باید دوباره تبلیغات کنم...چون محلمو عوض کردم دیگه نمیان...

فریبا جون - به سالار و مازیار بگو باز بیان کمکت!

من - آره خودم تو فکرش بودم...

بعد انگار یه چیزی یادم اومد سریع پرسیدم:

- راستی سالار کو؟ دیگه پیداش نیست!

فریبا جون - اتفاقا اونم با مازیاره! ولی بیشتر از مازیار می مونه سرکارا! بعدشم که دیگه خسته میشه میره خونه! کم پیش میاد که بیاد پیشمون...

من - که اینطور...

فریبا جون رفت سمت آشپزخونه تا برامون شربت بیاره! به هانیه نگاه کردم که داشت کل خونه رو از نظر می گذروند و ساکت بود...

فریبا جون با یه سینی حاوی شربت داخل سالن شد به جفتمون تعارف کرد... ازش تشکر کردم و نشستم رو کاناپه! سام رو هم نشوندم رو پام... یه قلوپ از شربت آلبالومو رو خوردم که دیدم سام هی با کنجکاوی بهم نگاه می کنه... شربت رو بهش نزدیک کردم... دستاشو دور لیوان حلقه کرد و به طرف دهنش نزدیک کرد! ترسیدم که بریزتش به خاطر همین کمکش کردم آروم آروم بخوره...

هانیه - خیلی دوسش داری؟

من - آره... خیلی...

هانیه - بچه گوگولیه!

فریبا جون هم اومد کنارم و گفتم:

- راستی... از... (لبامو محکم بهم فشار دادم و گفتم) از بابام اینا چه خبر؟

فریبا جون - هیچی... البته فعلا! چرا مانتو و شالتونو در نمیاری؟ برید تو اتاق لباساتونو عوض کنید...

خواستم جواب بدم که صدای زنگ بلند شد... ته دلم خوشحال شدم از اینکه ممکن بود آرمین باشه... ولی با شنیدن یه صدای آشنا سخته ناقص رو رد کردم:

- سلام خواهر خوبی؟!

فریبا جون از عمد بلند گفت:

- بـــه زری جون، از این ورا؟!

با وحشت سام رو بغل کردم و به هانیه اشاره کردم که بریم طبقه بالا! فریبا جون رو از پنجره میدیدم که داره رو بوسی میکنه و لفتش میده! بچه رو دادم به هانیه و فرستادمشون بالا! خودمم سریع شربتارو بردم تو آشپزخونه و خالی کردم تو سینک... تا خواستم بیام برم بالا صدای قدمارو شنیدم که دیگه وارد خونه شدن... چشممو بستم و زیر لب زمزمه کردم " لعنتی! "

قلبم از هیجان تند تند می زد و دستام یخ کرده بود...رفتم زیر این آشپزخونه قایم شدم...جایی که کابینتا بود...خداروشکر جا می شدم...تنها چیزی که تو اون فضای تنگ می شنیدم صدای ضربان شدید قلبم بود که صدایش گوشمو پر کرده بود...

با حرص خواستم تکونی بخورم که سرم آرام خورد به کابینت...خداروشکر ضربه آرام بود و صدایی ایجاد نکرد... صدای زری استرسم رو دو برابر می کرد...دستام از شدت ترس سیر شده بودن...

زری - راستی مهمون داری؟!

می تونستم از اینجا هم صورت رنگ پریده فریبا جون رو تجسم کنم...همین کارو خراب تر می کرد و زری رو مشکوک تر...

قلبم دیگه داشت میومد تو شرت ، نفسم گرفته بود تو اون فضای تنگ...البته جلوم رو می تونستم ببینم ، کابینت نبود زیر این بود که یه جای خالی داشت و جلوش سطل آشغال بود که خداروشکر سطل آشغال خالی بود...منم دقیقا اون پشت خودمو جا کرده بودم...کسی هم نمی تونست منو ببینه...! خدا اون یارویی رو که همچین چیزی ساخته خیر بده!

نفس تنگی گرفته بودم و گرم شده بود حسابی...دیگه هیچ صدایی نمیومد...وسوسه شدم که بیام بیرون که یهو یه جفت پا روبه روم دیدم...به معنای واقعی رنگم پرید و قلبم برای یه ثانیه وایساد...و دوباره شروع کرد به ضربان زدن...شقیقه ام هم ضربان می زد...عرق سردی رو ، روی پوستم حس می کردم...فقط برای چند ثانیه نفسمو حبس کردم که یهو جسمی محکم پرت شد تو سطل آشغال! از ترس چشامو محکم بستم...اون پاها از جلوم دور شدن...نفسمو بی صدا به بیرون هدایت کردم...دستامو مشت کردم و خدا خدا می کردم که زودتر بره...فریبا جون مدام حرف می زد ولی دریغ از فهمیدن یه کلمه اش! با این حال یه نجوایی رو می شنیدم که یهو از بالا صدای گریه ی سام در اومد...قلبم دوباره ریخت...

زری - صدای چی بود فری؟ کسی بالاس؟

فریبا جون - نمیدونم برم یه نگاهی بندازم...

زری با یه لحن مشکوکی گفت:

- خودم میرم نگاه می ندازم خواهی!

دستمو گذاختم رو سطل آشغال...صدای قدمای زری رو که شنیدم داشت دور میشد با یه حرکت سطل آشغال رو هول دادم کنار و از اونجا اومدم بیرون و تا سرمو آوردم بالا زری توجهش به من جلب شد...با اون چشمای قهوه ایش طوری بهم زل زده بود که داشتم سکنه می کردم...لبخند عریضی زد و خواست بیاد سمتم ، دقیقا از اونور آشپزخونه که یه راه بیشتر نبود و خیلی هم باریک بود اومد...با وحشت به چشمای قهوه ایش نگاه می کردم و داشتم با خودم فکر می

کردم که چیکار کنم ، که وقتی دیدم واقعا داره خطرناک میشه و خیلی نزدیکمه با یه حرکت رفتم سمت اپن و نشستم روش و بعد روی اپن نیم خیز شدم و از اونورش پریدم پایین و به سمت حیاط رفتم...زری هم با سرعت اومد پشت سرم...

فریبا جونم جیغی کشید...سرعتمو تند تر کردم ولی زری بهم رسید و دستشو دراز کرد و شونه امو چنگ زد...با سرعت ادامه دادم و شونه امو تکونی دادم و دستشو چنگ زدم که دستشو از رو شونه ام برداشت و دادی زد و با عصبانیت گفت:

– دختره ی ج...

عصبانی شدم از این توهینی که کرد ولی ترسم از عصبانیتم بیشتر بود به خاطر همین سریع درو باز کردم و زدم بیرون ولی زری بیخیال نشد و تا کوچه هم اومد...فکر می کردم یکم بدوئم این پیرزن بیخیال میشه...ولی نشد که نشد تازه خیلی هم تند می دوید...از کوچه خارج شدم و رسیدم به خیابون ، فکر کردم بیخیال شد تا برگشتم دیدم داره هنوزم میاد...دوباره با سرعت دویدم که ماشین آرمین و دیدم و آرمین که تو یه قدمیم بود...با دو خودمو رسوندم بهش و تا خواست چیزی بگه دستشو محکم گرفتم و به سمت ماشینش کشوندم و وادارش کردم سوار شه! آرمین بیچاره هم که لبخند رو لبش ماسیده بود و هول شده بود سریع ماشینو روشن کرد...منم خودمو پرت کردم تو ماشین و موبایلمو در آوردم و شماره هانیه رو گرفتم...با دو بوق فوری برداشت...

من – هانیه ، بدو فرار کن سامو بده به فریبا و زود از خونه خارج شو...اگه دیدی یه خانومه اومد سمتت سریع از کوچه خارج شو بیا اون پارکی که اون روز با مازی رفتیم! زود باش...

بیچاره اونم هول شده بود...زری یه لحظه گیج شده بود ولی تا نگاه منو رو خودش دید اومد سمت ماشین که محکم زدم رو شونه آرمین و با یه صدای وحشت زده گفتم:

– برو...!

آرمینم زود تند گازشو گرفت و رفت! برگشتم رو صندلی و از شیشه عقب به زری که گوشی تلفن دم گوشش بود نگاه کردم...

دوباره برگشتم و مته آدم رو صندلی وا رفتم...دستمو گذاشتم رو سرم و گفتم:

– واییی...بدبخت شدم! داره زنگ می زنه فرهاد بیاد...

اینو از لبخند عریض و خبیث روی لبش فهمیدم...

آرمین – آروم باش بیتا...بذار اینجاها یه آبمیوه فروشیه یه چیزی برات بگیرم داری از حال میری...

با دست اشاره کردم که نمیخواه ولی اون زد کنار و از ماشین پیاده شد...رفت سمت مغازه و یه آب طالبی برام خرید...در ماشین رو باز کرد و خودش نشست جلوی پام و لیوانو به سمتم گرفت...تشکر کردم و ازش گرفتم ولی هیچیشو نخوردم...اصلا میلیم نمی کشید که بخورم حالم بد بود...

آرمین - بخور دیگه دختر رنگ به روت نمونده...

سری تکون دادم که آرمین دستشو حلقه کرد دور دست من که دور لیوان بود و لیوانو به لبم نزدیک کرد...خنده ام گرفت و خواستم عقب برم که یه دستشم گذاشت پشتم و گفت:

- یا خودت می خوری یا به زور متوسل می شم!

با یه دندگی گفتم:

- به زور متو...

که یهو یه قلوپ آب طالبی ریخت تو حلقم! با چشمای گرد شده ام نگاهش کردم و گفتم:

- بده خودم بخورم بهتره!

آرمین خنده ای کرد و رفت سر جاش نشست...یه قلوپ دیگه از آب طالبی رو خوردم و دیگه نتونستم بخورم...

من - نمیخورم...

آرمین - بخور!

من - نمیتونم! وگرنه همه رو اینجا بالا میارم!

آرمین با بی تفاوتی لیوانو گرفت و گفت:

- پس خودم می خورم!

خنده ام گرفت...حالم یکم جا اومد که موبایلم زنگ خورد...هانیه بود...

من - جونم؟

هانیه - بیتا...نمیتونم فرار کنم فریبا جون اومد بچه رو گرفت و گفت همینجا بمون! الانه که زری بیاد اینجا...باید برم

زیر تخت! می ترسم صدامو بشنوه!

من - وای...ی...ی...

هانیه - تازه...یکم سکوت کرد...یه سکوت اضطراب آور...به فرهاد هم زنگ زد...

دستم شروع به لرزیدن کرد و گفتم:

– می دونستم می دونستم... ولی تو از کجا فهمیدی؟

"هانیه – بهت که گفتم اومد بالا شنیدم دارن دعوا می کنن..."

قرار شد امشب اینجا بمونه... تازه می خواست فرهاد رو هم بیاره که فریبا نداشت...

ولی فرهاد الان اون بیرون داره پرسه می زنه..."

من – پس چرا ما ندیدیمش...؟!

دوباره چند دقیقه سکوت کرد و گفت:

– الان اومدم... دارم از پشت پنجره می بینمش....

من – سر تو بیار تو...

خواستم بگم شب میام دنبالت یه جوری فراریت می دم که یهو قطع شد... فهمیدم زری اون اطرافه...

با عجز به آرمین نگاه کردم که دوباره برگشت عقب..

یکم رفتم اونور تر تا راحت بشینه... دستمو تو دستش گرفت و گفت:

– نگران نباش... میریم میاریمش...

بغض کرده بودم از ترس ولی بازم از سر لجبازی هم که شده به زور قورتش دادم...

آرمین با لحن قشنگی گفت:

– اینقدر قورتش نده!

با گیجی پرسیدم :

– چیو؟!

آرمین – بغضتو...

و دستمو محکم فشار داد... سرمو با سرسختی تکون دادم و گفتم:

– بغضی وجود نداره که بخوام قورتش بدم...

آرمین – اینقدر غد نباش بیتا... تو نیازداری که یه بار درست گریه کنی!

من – نه من نیازی نمی بینم...

آرمین – اشکال نداره... ناراحت نباش... باهم درستش می کنیم...

با قدردانی نگاهش کردم و گفتم:

– مرسی... تو خیلی خوبی...

آرمین – نه به اندازه تو..

لبخند محوی زدم و با خجالت سرمو پایین انداختم... آرمین به نرمی دستمو از دستش بیرون کشید و گفت:

– بهتره اول بریم خونه من، یه چیزی بخوریم ، نصف شب بیایم دنبالشون...

من – آرمین؟!

آرمین – جونم؟

از این لفظ جونم خجالت کشیدم... این چقدر مهربون شده بود امروز... اینقدر خجالت کشیدم اصلا یادم رفت چی می

خواستم بگم... بیتا دیگه خیلی بی جنبه شدی از دهنش در رفت!

من – اممم... (خدایا چی می خواستم بگم؟!)... آهان!

آرمین بیچاره از این " آهان " ی که گفتم حسابی جا خورد! دوباره با شرم گفتم:

– سام هم پیش اوناس...

آرمین برای یه لحظه نگاهش رنگ نگرانی گرفت... ولی زود گفت:

– نترس... چیزی نمی شه ، فرهاد نمی تونه بیاد تو خونه ، اگه همسایه ها شکایت کنن پلیس می گیرتش! این کسی که

تو توصیفش کردی معلومه هنوز نقشه ها داره و قصد نداره فعلا گیر پلیس بیوفته!

من – ولی بخواد یا نخواد میوفته! اون قاچاقچیه ها...

آرمین – آره... میدونم ، ولی کارش درسته!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

– من اینجا دارم از نگرانی می میرم تو میگی کارش درسته؟!

آرمین خندید و گفت:

– ببخشید معذرت! حالا اجازه می دید حرکت کنیم به سوی منزل بنده؟

فقط تونستم لبخند کم جونی بزدم و سرمو تکون بدم... در عرض ده دقیقه رسیدیم...

از فرهاد می ترسیدم... یه سوالی تو مغزم رژه می رفت! "بابام کجاست؟! "

از همین می ترسیدم که بابام یه نقشه هایی داشته باشه! همه چیز مشکوک بود... بیچاره فریبا جون... مازیارم که نمیشناسه فرهادو...

حتما بیخیال از این ماجرا می گذره... دیگه الانم رفته خونه و همه چیزو فهمیده! دیر شده که بهش زنگ بزنم تا بگن پلیس بیادا!

آه عمیق کشیدم و سعی کردم برای چند ثانیه هم که شده ذهنمو از هر فکری خالی کنم...

داشتم سعی می کردم ذهنمو خالی کنم که دستی رو دور کمرم حس کردم...

آرمین - بیتا چت شده تو؟!!

خیلی سرد گفتم:

- چیزیم نیست خوبم...

باهم رفتیم بالا... آرمین زنگ زد از بیرون برامون پیتزا آوردن...

چون هیچ کدوم حوصله آشپزی نداشتیم...

بعد از اینکه شامونو خوردیم آرمین پیشنهاد کرد من یکم برم بخوابم!

اما من با سماجت پیشنهادشو رد کردم! مگه با این مشغله ذهنی می شه خوابید؟

تا سر ساعت 1 صبر کردیم... من مته مرغ هی اینور اونور می رفتم و خلاصه حسابی آشفته بودم... آرمین هم از این آشفستگی من کلافه شد و گفت:

- میشه دو دقیقه یه جا بشینی؟

سرمو انداختم پایین و نشستم! ولی اینبار پاهامو تکون می دادم که آرمین پوفی کرد و چیزی نگفت... چی می تونست بگه؟! وقتی ساعت یک شد، گوشیم شروع کرد به آلارم دادن...

یهو از جام پریدم و گفتم:

- بدو بریم!

آرمین خندید و گفت:

- با این وضع تو عمراً... اول باید یکم سعی کنی آرام باشی!

دستمو تکونی دادم و گفتم:

- من آرامم...

آرمین چند قدم خیلی آرام اومد جلو... اینقدر آرام که انگار یه سال گذشت! خخخ!
با سکوت منتظر بودم که ببینم چیکار می خواد بکنه... هی میومد جلو... دستاشو جلو آورد و گذاشت رو شونه ام... یکم نزدیک شد...

قلبم باز بی جنبه شد و شروع کرد به تند تند تپیدن... سرجام سیخ و ایسادم و جیکم در نمیومد... آرمین تو چشم خیره شده بود... بعد از چند لحظه لبخند محوی زد و گفت:

– خب حالا شد...

و به نرمی ولم کرد... راست میگفت...

خیلی آرام شده بودم اصلا از اون حس چند دقیقه پیش خبری نبود...

آرمین رفت تو اتاق و بعد چند دقیقه برگشت!

آرمین – بریم!؟

من – آره بریم... تفنگم می خوام!؟

آرمین خندید و گفت:

– نه بابا مگه ما قاتلیم؟ ما فقط می ریم هانیه و سام رو میاریم... همین...

با شک نگاهی بهش انداختم و گفتم:

– کاش به همین راحتی که میگی باشه!

آرمین سرشو تکون داد و باهم رفتیم تو ماشین... بعد از ده دقیقه رسیدیم... آرمین یکم دور تر از اونجا پارک کرد... نوک انگشتام یخ کرده بود و به طور واضحی داشتم می لرزیدم که آرمین دستامو گرفت و گفت:

– مگه میخوایم چیکار کنیم بابا!؟ نترس...

من – وای... باشه!

برخلاف تصورم این بار دستمو ول نکرد و باهم وارد کوچه شدیم! اگه می تونستم می رفتم بغل آرمین قایم می شدم و بیرونم نمیومدم...

وقتی وارد کوچه شدیم اینقدر سر به هوا بودم که داشتم می رفتم آرمینم به محض اینکه فرهادو دید، بازومو گرفت و کشید سمت خودش و با اخم نگام کرد و زمزمه وار گفت:

– تا وقتی که نگفتم جایی نمی ری! پشت سر من حرکت می کنی! فهمیدی؟

منه بچه ها اطاعت کردم و سرمو تکون دادم... بازومو ول کرد و حرکت کردیم... آب دهنمو قورت دادم و پشت سر آرمین حرکت می کردم... فهمیدم می خواد از دره پشتی بره... ولی بازم در هر صورت از جلوی فرهاد رد می شدیم... موهامو کامل کردم تو تا نبینتم... بغل آرمین وایسادم آرمینم دستمو گرفت و خیلی عادی از جلوی فرهاد رد شدیم... آرمین بیشتر تو دید بود به خاطر همین فرهاد منو نشناخت... حتی نگاهشم نکردم سرم فقط پایین بود... ولی نگاهشو رو خودمو آرمین حس می کردم و موهای نداشته ی تنم از ترس سیخ می شد!

با هر بد بختی بود وارد کوچه پشتی شدیم... فرهاد فقط نگامون کرد و چون نشناخت پیگیر نشد...

من و آرمین با سرعت وارد کوچه پشتی شدیم و بعد خواستیم خونه رو دور بزنییم که یه لحظه با دیدن یه نفر که به دیوار تکیه زده بود و سیگار می کشید قلبم ریخت و دستمو گذاشتم رو سینه آرمین و به عقب هولش دادم و دوباره برگشتیم وسط کوچه... بین فرهاد و اون یارو گیر کرده بودیم... به حسی بهم می گفت... می گفت بابامه... استایل بدنش ، فرم سیگار دست گرفتنش... نیم رخ صورتش... هرچند تاریک بود اما...

به شک افتادم... خواستم برم که آرمین گوشه مانتومو گرفت و اشاره کرد که کجا؟! زمزمه کردم:

– آرمین ممکنه بابام باشه! بذار برم نگاه کنم...

آرمین چشاش گرد شد و گفت:

– نمی ذارم بری...

با پافشاری گفتم:

– فقط یه نگاه...

آرمین چند بار نگاه به سمت راست کرد که فرهاد بود یه نگاه هم به سمت چپ کوچه که اونورش بابام بود کرد و نفس عمیقی کشید و با تحکم گفت:

– فقط یه نگاه!..

لبخندی به صورت قشنگش زد و آروم رفتم سمت دیواری که پشتش بابام بود... با احتیاط سرمو اوردم جلو... با دقت نگاه کردم... خودش بود... ازش می ترسیدم ولی دوسش داشتم... بابامو دوست داشتم... اصلا عین خیالم نبود که دارم محوش میشم که تو یه لحظه سرشو برگردوند... دوباره قلبم تند تند زد و زود اومدم سمت آرمین و گفتم:

– یه کاری بکن باید بریم بالا!

آرمین – حالا خودش بود؟!!

آب دهنمو قورت دادم و تو سکوت فقط نگاهش کردم و سرمو به معنای آره تکون دادم...

آرمین به بالای ساختمون نگاه کرد و گفت:

– باید قلاب بگیریم!

من – وای من که زورم نمی رسه...

آرمین – من قلاب می گیرم تو میری بالا، بعد تو دستتو میاری من میگیرم و میام بالا! ارتفاعش کمه...

نگاهی کردم و دیدم اگه قلاب بگیره راحت میرم بالا... ولی اونوقت آوردن آرمین سخت میشه... ولی قبول کردم و آرمین قلاب گرفت... نگاهی به چشمای مطمئنش کردم و رفتم بالا... لبه پنجره رو گرفتم... باز بود! یعنی اون لحظه دنیارو بهم دادن بس که خوشحال شدم!!! خودمو کشیدم از لبه پنجره بالا و خزیدم تو... جلوم شلوغ بود، گلدونارو کنار زدم و وارد شدم... یکم لب پنجره رو پاکسازی کردم و از پنجره خم شدم... دستمو برای آرمین دراز کردم و اونم با یه پرش دستمو گرفت که خدا رحم کرد نزدیک بود از پنجره کش بیام پرت شم پایین که پایین تنه ام رو تکیه دادم به لبه پنجره و آرمین رو کشیدم بالا... دستم داشت کنده می شد ولی موفق شدیم... موقعی که آرمین داشت میومد بالا حسابی نزدیکم شده بود عقب هم میومدم جفتمون میوفتادیم... یکم از نزدیکی بیش از حدمون خجالت زده شده بودم... آرمین هم مجبور شد با یه حرکت خودشو بکشه دیگه قشنگ اومد تو حلق من!!!! سرمو انداختم پایین و وقتی دیدم جاگیر شد قشنگ اون لبه پنجره رفتم عقب و دستشو ول کردم و ازش فاصله گرفتم...

پشت مانتومو تکوندم آرمین هم به تقلید از من همینکارو کرد... به محض اینکه پامو از آشپزخونه بیرون گذاشتم دیدم زری رو مبل خوابیده! به آرمین هم اشاره کردم که حواسش باشه!

ولی آرمین مچ دستمو گرفت و خیلی با احتیاط باهم از پله ها بالا رفتیم... حالا به شک افتاده بودم که تو کدوم اتاقه! با اشاره از آرمین پرسیدم کجا رو بگردیم! اشاره کرد که من دو اتاق جلویی رو می گردم اونم تو دستشویی و یه اتاق دیگه رو...

سرمو براش تکون دادم و رفتم سمت اتاقا... تو هیچ کدوم نبود... در یکیشون قفل بود... در اتاق مازیار قفل بود... خواستم در بزوم که احساس کردم دستشویی دارم!

با زمزمه به آرمین گفتم:

– آرمین! من دستشویی دارم!

آرمین – خب مگه تو خونه نرفتی!؟

من – اون مال خونه بود!

آرمین سعی می کرد اخم کنه ولی خنده اش گرفت و گفت:

– برو ولی سر و صدا نکن!

باشه ی زیر لبی گفتم و رفتم دستشویی...

آخیــــــــــــــــش چشم باز شد اصلا!

کارم که تموم شد خواستم دستامو بشورم که پام گیر کرد به آفتابه و یه صدای بدی ایجاد کرد...لبمو گاز گرفتم و یکی از چشمامو بستم و زیر چشمی به گند کاریم نگاه کردم!

سریع از دستشویی اومدم بیرون و انگار یه اتفاقی افتاده بود چون آرمین یهو بازومو گرفت و رفت تو اولین اتاقی که روبه رومون شد...

ولی نه حالا که فکرشو می کنم می بینم رفتیم تو یه انباری تنگ و تاریک! من موندم جفتمون چطوری جا شدیم؟! آرمین دیگه تقریبا تو حلق من بود و با یه دستشم در انباری رو گرفته بود...

خواستم برم عقب که دستشو گذاشت رو کمرم و فشار داد که یعنی نرو عقب!

سرمو نزدیک گوشش بردم و گفتم:

– زری اومد؟

اونم به تقلید از من سرشو آورد دم گوش من و گفت:

– آره به خاطر دست گل جنابعالی! اینقدرم وول نخور اینجا پر از وسیله اس کافیه یه صدای دیگه ایجاد کنه تا زری رو بکشونه اینجا...

من – آخه...

آرمین – منم از این وضعیت خوشم نیاد تقصیر من چیه! یادم رفته بود اینجا انباریه!

پوووفی کردم که گفت:

– در گوش من پوووف نکن قفلکم میاد!

خندیدم و خواستم کرم بریزم ولی بیخیال شدم و گذاشتمش واسه بعد!

چند دقیقه سکوت کردیم... آرمین با دقت و تمرکز زیاد گوششو به در چسبونده بود...وقتی حس کرد زری رفت درو باز کرد که یهو دید زری جلوی اتاق رو به رویه اما پشتش به ماست! من که سخته ناقص رو رد کردم آرمینم هول شد زود درو بست...دوباره برگشتیم سر خونه اول...ناخودآگاه پوفی کردم ولی نتونستم قیافه آرمین رو تو این تاریکی تشخیص بدم...

خواستم معذرت خواهی کنم که یهو تو گوشم پوفی کرد که حسابی قفلکم اومد و با ته رگه های خنده گفتم:

– نه ببخشید خب!

آرمین هم در گوشم خندید و گفت:

– دیگه تکرار نشه!

نیم ساعت اون تو مونده بودیم...دیگه کمرم داشت خشک می شد...هر لحظه هم تاریک تر می شد هیچ چیز قابل رویت نبود! فضا هم تنگ بود تنها بویی که تو بینی ام پر شده بود بوی عطر آرمین بود! راستشو بخواین منم که از خدا خواسته هی نفس عمیق می کشیدم تا بوی عطرش بینی امو پر کنه!!!

خوابم گرفته بود کاریشم نمی تونستم بکنم!

چشام حسابی خمار شده بود و داشت بسته می شد که آرمین بالاخره علامت داد که بریم بیرون...یعنی کلی خر کیف شدم اون موقع! عین اینکه به یه خر تیتاپ بدن! در این حد!

سریع از انباری بیرون اومدیم! چندتا نفس عمیق کشیدم با علامت آرمین سریع رفتم به تک تک اتاقا در زدم ولی نگاه نکردم تا ببینم هانیه از کدوم در میاد بیرون! چون حواسم به راه پله بود تا اگه کسی اومد بریم یه جا قایم شیم!

اما خوشبختانه کسی نیومد و هانیه رو کنارم دیدم...!

سریع بغلش کردم و دستشو گرفتم و به آرمین که مته مونگلا داشت تو اتاقارو نگاه می کرد علامت دادم...آرمینم خنده اش گرفت ولی به روی خودش نیامد و اول از همه اون رفت پایین...وقتی دید پایین امنه به ما هم گفت که بریم پایین...دوباره قلب من ریتم گرفته بود و تو سینه ام از ترس می لرزید ، بدبختیمون شده بود سه تا! ما دو نفری از پیش فرهاد رد شدیم ، حالا سه نفری خیلی چیز مشکوکیه! ای خدا...

دوباره سه تایی قایمکی رفتیم سمت آشپزخونه...آرمین اول از همه پرید پایین...بعدش هانیه خودشو از پنجره آویزون کرد و با کمک آرمین اومد پایین...و در آخر من...موقعی که میخواستیم بیام پایین آرمین کمکم کرد که لیز نخورم...حالا سه تایی وسط کوچه بودیم...خیلی ریسک بود اگه می خواستیم سام رو هم بیاریم! مطمئناً جاش پیش فریبا جون امنه! مطمئنم نمیذاره زری دست بهش بزنه! ولی آرمین با این حال بازم یکم نگران بود...

من و هانیه کنار هم وایساده بودیم و آرمین هم رو به رومون...دستی تو موهاش فرو کرد و زمزمه وار گفت:

– شما دو تا با آخرین سرعت برید سمت ماشین، منم میرم فرهاد رو سرگرم می کنم که شک نکنه به شما دو تا...حواستون باشه یه جورایی برید که صدای پاتون توجه بابائه رو جلب نکنه!

هانیه به سمت راستش نگاه کرد و با گیجی پرسید:

– کدوم بابائه؟!

من – بیا بریم بعداً برات توضیح میدم! بابای من!

هانیه هین بلند بالایی گفت که با چشم غره ی وحشتناک من دستشو گذاشت رو دهنش! آرمین دوباره پوفی کرد و اشاره کرد که زودتر بریم... خودشم رفت سمت فرهاد...

یکم جلو تر رفتیم... زیر چشمی نگاهی به آرمین که داشت با فرهاد حرف می زد نگاه کردم و دست هانیه رو گرفتم و الفرار!

دوتای بدو بدو به سمت ماشین رفتیم... وقتی به سمت ماشین رسیدیم یهو فهمیدم ای داد بیداد سوئیچ دست آرمینه! ولی کسی دنبالمون نبود! بعد چند ثانیه آرمین با عجله اومد و همگی سوار شدیم و رفتیم... تا خواستم لبخندی از سر آسودگی و رضایت رو لبم بیارم بابامو دیدم که داره میدوئه سمتمون! با فریاد گفتم :
- آرمین بدو... -

آرمین زود گازشو گرفت و رفت... از تو آینه دیدم که فرهاد هم اومد و با عجله سوار ماشینش شد! قلبم داشت تند تند می زد ، از شدت ترس دستام شروع به لرزیدن کرده بود... احتمال می دادم همین لحظه قلبم سینه امو پاره کنه و بیرون!

هانیه دستای سرد و لرزومو تو دستاش گرفت و فشرد و سعی می کرد از ترسم کم کنه ولی نمی تونستم ، ترسم بی دلیل بود ، آخه کدوم دختری اینطوری از باباش می ترسه؟

ولی می دونستم زیادی هم بی دلیل نیست، بابای من در حالت عادی واسه تفریح کتکم می زد!!! دیگه چه برسه به اینکه الان عصبانیش هم کردم!

می ترسیدم اون و فرهاد بلایی سر فریبا جون بیارن! میدونستم فرهاد ، بابامو تا خرخره تو گل فرو برده و بابامم خوی فرهاد رو گرفته...

اینقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی رسیدیم... هانیه بازومو گرفت و کمکم کرد پیاده شم...

هنوز فکرم مشغول بود ولی به هرسختی بود حرف می زدم تا کسی نفهمه چمه! هیچ وقت کسی نمی دونست چرا اینقدر زیاد از بابام می ترسم! و قرار هم نبود که بدونن!

وقتی رسیدیم خونه از آرمین خداحافظی کردیم و هانیه کمکم کرد برم بالا و کمی خودمو جمع و جور کنم! از خودم بدم اومد من با خودم قرار گذاشته بودم سر این چیزا حالم بد نشه! ولی بازم ترسیدم! بازم قالب تهی کردم... یه سری چیزا تو سرم می چرخید که دوسشون نداشتم! احساسی که بهم دست داده بود باعث شد حالت تهوع بهم دست بده ، خواستم بهش دست ندم ولی نشد!

دستمو گرفتم جلو دهنم و بازومو از تو دستای هانیه بیرون کشیدم و پریدم تو دستشویی و هرچی خورده بودم و نخورده بودم بالا آوردم! معده ام به سوزش افتاده بود... فقط زیر لب داشتم فرهاد رو نفرین می کردم! مرتیکه عوضی مگه ما چیکارش کرده بودیم که باید اینطوری کنه؟

خدا میدونه چقدر سعی کردم با بابام ، با اعتیادش ، با بدرفتاریاش، با نعره هاش، با نفرتی که به من داشت کنار بیام! به قدری سخت بود که شکستنمو حس می کردم... با هر ضربه ای که بهم می زد می شکستم... مگه من چی کم داشتم از بقیه؟ نفرت بابام رو درک نمی کنم! من از جنس شیواشم...! من دختر همونیم که می پرسیتدش!

تو این فکر بودم که یه جمله تو ذهنم تکرار شد " دختری که مرگ مادرشو رقم زد!"...

اینقدر فشار بهم وارد شده بود عق می زدم! گریه کردن فراموشم شده بود!! همش بغض بود که قورت می دادم! انگار یه عادت بود! قورت دادن...

ولی مگه من مقصر مرگش بودم؟! چرا بابام منو مقصر می دونه؟ شاید تقصیرات مامان رو پشت به دنیا اومدن من قایم می کنه!

سرم داشت گیج می رفت از این همه سوالای بی جواب و فکرای بی خود! می دونستم یه عقده ی خیلی بزرگ رو قلبم دارم که همیشه حسش می کنم و نادیده گرفتنش غیرممکنه!

با تقه ای که به در دستشویی خورد سرمو بالا گرفتم و دهنمو پاک کردم! بلند شدم و یه آبی به صورتم زدم که صدای هانیه در اومد:

– حالت خوبه بیتا؟ چیزیت نیست؟!

سرم گیج میرفت و احساس ضعف داشتم ولی به اجبار صدامو صاف کردم و خیلی عادی گفتم:

– خوبم عزیزم! الان میام...

دستمو تکیه دادم به دیوار کنار آینه و به چهره رنگ پریده ام خیره شدم...

نیاز داشتم که با هانیه صحبت کنم ، نمی تونستم راحت این دردو پشت سر بذارم...

فکرام کم کم داشت احمقانه می شد! هرچی به چشمای خودم بیشتر خیره می شدم فکرام احمقانه تر می شد... نگاهم رفت سمت تیغ!

به خودم لعنت فرستادم و نگاهمو از تیغ گرفتم و از دستشویی اومدم بیرون....

هانیه با دیدنم لبخندی زد و گفت:

– بیا یه چیزی بخور!

سری به معنای میل ندارم تکون دادم و رفتم تو اتاقم... تو عمرم اینقدر احساس خستگی نکرده بودم! دفتر خاطرات مادرم رو از رو میز برداشتم و نگاه عمیقی بهش انداختم... چرا من باید مقصر مرگ کسی باشم که نوشته هاش بهم آرامش می ده؟

آه لرزونی کشیدم و بغضمو قورت دادم... خودکار رو برداشتم که بنویسم اما یهو هانیه اومد... با هول دفتر رو بستم و لبخند کجی بهش زدم...

اومد کنارم نشست... جفتمون به دیوار تکیه زده بودیم.. موبایلشو در آورد و گذاشت رو زمین...

بهم نگاه کرد و گفت:

– چی شدی بیتا؟

الان وقت خوبی واسه صحبت بود! حرف زدن با هانیه آرومم می کرد!

آهی کشیدم... خیلی دلم می خواست گریه کنم خسته شده بودم! ولی اصلا نمی تونستم....

من – خسته شدم هانیه... میدونم حرفم احمقانه اس اما بعضی وقتا از ته دلم آرزو می کنم که ای کاش بخوابم و هرگز بیدار نشم... دنیا بهم سخت میگیره...

هانیه – تو بیتایی ، یادت رفته؟ بیتا همیشه قوی بود!

من – ولی من خسته ام... شیشه احساسم داره ترک می خوره... محافظت کردن ازش سخته وقتی که همه اذیت می کنن! میدونی ، بعضی وقتا حتی بهترین هاتم اذیت می کنن...

پسوفی کردم و ادامه دادم:

– هانیه این حرفارو بذار پای خستگیم! نیاز دارم یکم چرت و پرت بگم تا آروم شم! وگرنه من قوی ام! آره من... (صدام ضعیف تر شد انگار که شک داشتم دوباره این کلمه رو تکرار کنم!) قوی ام...

دستمو گرفت و انگشتاشو تو انگشتم قفل کرد... موبایلشو به دست گرفت و آهنگی که همیشه موقع نا امیدگی گوش می کردم پلی کرد!!!

طاقت بیار رفیق...ق...

طاقت بیار همیشه شنید، خندیدن دل هارو

تو زنده میمونی رفیق ، طاقت بیار این راه رو

طوفانو پشت سر بذار ، اون سمت ما آبادیه

این زمزمه تو گوشمه ، فردا پر از آزادیه

طاقت بیار رفیق ، دنیا تو مشت ماست
 طاقت بیار رفیق ، خوشی پشت ماست
 طاقت بیار رفیق ، ما هردو بی کسیم
 طاقت بیار رفیق ، داریم می رسیم
 دنیا اگه تاریک شد ، دستای فانوسو بگیر
 با من بیا ، با من بیا ، چیزی نمونده از مسیر
 سرما و سوز برف رو ، آهسته پشت سر بذار
 امروز وقت خواب نیست ، ما باهمیم طاقت بیار
 طاقت بیار رفیق ، دنیا تو مشت ماست
 طاقت بیار رفیق ، خوشی پشت ماست
 طاقت بیار رفیق ، ما هردو بی کسیم
 طاقت بیار رفیق ، داریم می رسیم
 طاقت بیار رفیق...

(سیاوش قمیشی _ طاقت بیار رفیق)

با تموم شدن آهنگ لبخندی به روش زدم و زمزمه کردم:

_ باشه!

هانیه فشار خفیفی به دستم آورد و گفت:

_ آفرین! دوست جونِ خودمی!

و گونه امو بوسید ، لبخند زدم و دوباره شدم همون بیتای ضدحال قبلی!

من - اه برو اونور بابا تفیم کردی!

هانیه غش غش خندید و گفت:

_ خیلی هم دلت بخواد دختره تحفه ! اصلا برو گمشو اونور نبینمت!

دوباره جفتمون خندیدیم! همیشه این آهنگ معجزه می کرد! هر وقت ناراحت بودم این آهنگ رو گوش می کردم! و یه جورایی به خودم می گفتمش!!!

هانیه رختخوابا رو انداخت مته شبای قبل تو سالن پهن کرد و من به محض اینکه سرم رسید به بالش خوابم برد! البته این هانیه وسطاش همش بیدارم می کرد و دوباره مازیار سوال می پرسید! ولی اینقدر مست خواب بودم که حتی یه کلمه از حرفاشو هم متوجه نمی شدم! فقط لباسو می دیدم که مته ماهی تکون می خوره!!!

هانیه هم وقتی دید من واقعا خوابم میاد بیخیال شد و گرفت خوابیدا!

صبح زودتر از هانیه بلند شدم و و شیرجه زدم سمت تلفن! نگاهی به ساعت کردم و وقتی مطمئن شدم فریبا جون بیداره زنگ زدم...

بعد از چند ثانیه صدای گرم فریبا جون تو گوشی پیچید:

– الو بیتا؟

این یعنی اینکه کسی اونجا نیست و می تونم صحبت کنم!

من – الو سلام فریبا جون خوبید؟!

فریبا – سلام ، آره عزیزم خوبم ممنون! تو خوبی؟

با عجله و درحالی که پشت تلفن داشتم بال بال می زدم تا این احوال پرسیا تموم شه گفتم:

– خوبم مرسی ، فریبا جون سام خوبه؟! دیشب چیزیش نشد؟ زری نبردش؟!

فریبا جون – سام خوبه اینجاست! حالشم خوب خوبه! زری دیگه اینقدرم کثیف نیست که بلایی سر سام بیاره!

من – خودتون چی؟ فرهاد چیزی نگفت بهتون؟

فریبا جون مکثی کرد و گفت:

– نه ، ولی اون و

من – اون و کی؟ بابام؟

فریبا – آره! اون و بابات اومدن خونه رو بهم ریختن خواستم زنگ بزنم پلیس ولی فرهاد تهدید کرد که سام رو می بره

منم از ترسم زنگ نزدم! ولی خداروشکر همه خوبن! ولی دیشب واسه چی اومدین؟ میخواستین سام رو ببرید؟

از شدت تعجب ابرو هام چسبید به موهام!!! و گفتم:

– فریبا جون هانیه جا مونده بودا!

فریبا جون هیینی کرد که به خنده افتادم و گفت:

– وای بلا به دور کجا؟

من – نمیدونم! تو یکی از اتاقای بالا!

فریبا – خدامرگم بده! حالا بردینش!؟

قهقهه ی بلندی زدم و گفتم:

– وای! اره بردیمش ههه!

فریبا – نکنه تو اتاق مازیار بوده باشه!؟

خنده ام شدید تر شد و گفتم:

– نه بابا دخترم پاک شلواره از این غلطا نمی کنه!

فریبا جون هم خندید و بعد از یه سری صحبتای عادی دیگه قطع کردیم...

هانیه هم از سر و صدای ما بیدار شده بود...

هانیه یه خمیازه بلند بالا کشید و خیلی سریع از جاش بلند شد که تعجب کردم... آخه تو عمرم ندیده بودم اینقدر فرز

و سریع کار کنه! انگار یاد یه چیزی افتاده بود که زود پاشد!

با تعجب زل زده بودم به هانیه ، وقتی کارش تموم شد انگار به حالت عادیش برگشته بود!!! متعجب شده بودم و مته

همیشه یه تای ابروم از تعجب بالا رفته بود...

هانیه – چرا اینقدر متعجبی!؟

من – متعجب نباشم؟

هانیه – نه واسه چی؟

من – بعضیا خیلی فرز شدن! انگار شوک بهشون وارد شد!

هانیه نگاهش رنگ خجالت گرفت ولی باز گفت:

– نه!!!

نزدیکش شدم و گفتم:

– من میدونم هانیه ی من اینقدر پرروئه که با چیزای ساده خجالت نمیکشه! جریان چیه؟
هانیه خندید و گفت:

– خخخ هیچی بابا دیوونه!

شونه ای بالا انداختم و با بی تفاوتی گفتم:

– صلاح مملکت خویش خسروان دانندا!

هانیه هم تک خنده ای کرد و فوری رفت تو اتاق...می دونستم یه خاطره ای از دیشب فکرشو مشغول یا شایدم ناراحتش کرده...

در هرصورت نمی خواستم اصرار کنم منتظر شدم تا خودش بگه!

رفتم تو آشپزخونه و همینطور که مشغول گرد گیری بودم هانیه رو ، روی این دیدم که به سمت جلو مایل شده و یه سیب تو دستشه و همینطور نگاهش می کنه و تو دستش می چرخوندش!

فهمیدم دیگه طاقت نیاورده و میخواد بهم بگه که چی شده! یه لبخند خبیث زدم و گفتم:

– خب بگو بینم دیشب چه غلطی کردی هی سرخ و سفید میشی!؟

یهو دستاش شل شد و با دهن باز بهم نگاه کرد! واقعا غیر عمد این حرفو زدم ولی مته اینکه زده بودم به هدف!

هانیه من و من کرد و گفت:

– ماز یار چیزی گفته بهت!؟

حالا اینبار من بودم که دهنم باز مونده بود! نکنه....

سریع به سمتش خیز برداشتم و دستشو گرفتم و آوردمش اینور آشپزخونه و جفتمون نشستیم رو صندلی...

من – تعریف کن ببینم بابا!

هانیه یه لبخندی زد که اخم بامزه ای کردم و گفتم:

– چشمم روشن! نیشتمو ببند ببینم! نامحرم می بینم خوشش میاد حوصله خواستگار ندارم!

هانیه خندید که دوباره چشم غره ای رفتم بهش و گفتم:

– باز خندیدا! نکبت! تعریف کن قول میدم پارازیت نندازم!

هانیه دستاشو کوبید بهم و آب دهنشو قورت داد و گفت:

— خب! اون شب که شما رفتید من بدبخت از هولم خودمو شوت کردم تو یه اتاقی! سام رو دادم به فریبا جون خودمم با هول اومدم تو اتاق! اون موقع زری پایین بود اول می خواستم فرار کنم که فریبا جون نداشت گفت خطرناکه! من — ببخشید ولی فریبا جون گفتش که نمیدونسته تو قایم شدی!

هانیه خندید و گفت:

— از گل داشته دستت مینداخته!

و یهو زد زیر خنده! یکم بهم برخورد و چشم غره ای بهش رفتم و که هانیه خنده اشو جمع کرد و ادامه داد:

— خب هیچی ، من تا نزدیکای ساعت 8 اونجا بودم! دیگه حجاب مجابم بیخیال شدم و رفتم رو تخت خوابیدم!!! آقا چشمت روز بد نبینه!!! تا ساعت 9 شب خوابیده بودم که با صدای تق و توق بیدار شدم! یه کش و قوسی با چشمای بسته ام اومدم و رو تخت نیم خیز شدم و تا دهن همایونی رو باز کردم تا یه خمیازه جانانه بکشم حدس بزن چی دیدم!؟

من — حتما زری رو لخت دیدی!

هانیه خنده ی بلندی کرد و میون قهقهه اش بریده بریده گفت:

— نه خره خدا! برعکس گفتی!

هیچی کردم و گفتم:

— پس لابد فرهادو لخت دیدی!؟

میدونستم کیو لخت دیده ولی دوست نداشتم به زبونش بیارم!

هانیه — خفه شو بابا نکبت! بذار بریم تو جو داستان! چشمامو تا باز کردم مازیارو لخت دیدم! خواستم جیغ بزنم که مازیار با همون سرو وضع اومد جلو دستشو گذاشت جلوی دهنم! منم که کلا خفه شده بودم! بعد مازیارم که وحشت زده شده بود هی میگفت آروم هیچی نیست ، منم ، منم!!! میخواستم بگم پ ن پ عمه اممه! غش غش خندیدم و گفتم:

— واییی خب پسر بدبخت هول کرده بود!

هانیه — آره! حالا اینجارو بیخیال! گفت چشاتو ببند من لباسمو بپوشم! هیچی من یهو زدم زیر خنده دیگه نتونستم تحمل کنم! مازیارم از خنده من خنده اش گرفته بود! هیچی منم تازه یادم افتاد کشف حجاب کردم ، رفتم روسریمو پوشیدم و مته بچه آدم رفتم کنار پنجره و کلی معذرت خواهی و اینا...

من — وای جای من خالی!

هانیه - پارازیت بیشعور! بی حیا!

و یه چشم غره اساسی هم بهم رفت که لال شدم! دیگه غیرتش زد بالا! خنده ام گرفت و باز چیزی نگفتم تا راحت حرفشو بزنه! میدونستم دیگه داره وارد یه دنیای جدیدی میشه که خیلی قشنگه ولی سختیاشو از همین الان می دیدم!

هانیه - هیچی ، تا نصف شب بیدار بودیم ، موقع خواب شد، مازبار در اتاقشو قفل کرد! یکم ترسیدم ولی چیزی نگفتم...میدونی ، ما اون روز زیادم باهم دوست نبودیم! یعنی خب چطوری بگم! ما همیشه فقط پای تلفن باهم حرف زده بودیم و این اتفاق یهو یی یه جورایی غیرمنتظره بود! ولی باعث شد کلی حرف بزیم!

ابرویی بالا انداختم و با خبائت گفتم:

- مثلا چه حرفایی؟

هانیه - اونش به خودم مربوطه!

و به تبعیت از من همون نگاه خودمو تحویلدم داد که حرصم گرفت و گفتم:

- نگو به درک!

و مته بچه ها خواستم زبونمو براش درارم که یهو یه سیب چسبوند رو لبم!

سیبو برداشتم و گفتم:

- اه این همه دستمالیش کردی میداریش تو دهن من!؟

هانیه - بیشعور از خداتم باشه! حالا بهتر اون زبون بی ریختتو ندیدیم!

خواستم چیزی بگم که دستشو بالا آورد به معنای سکوت! و بعد خودش ادامه داد:

- اون شب مازبار جنتلمن بازی در آورد خواست زمین بخوابه من نداشتم ، کلا بهش گفتم شماها میاید ، اونم به خاطر من بیدار موند کلی حرف زدیم جات خالی!

از عمد هی روی کلی حرف زدیم تاکید می کرد که حرص منو دربیاره ناکس!

یه دونه زدم تو بازوش که گفت:

- بسته دیگه تا همینجاشم زیادی برات تعریف کردم!!!

من - حالا این کجاش خجالت داشت؟

هانیه - به من چه تو بی حیایی!!!

من - لابد یه چیزی هست که نمیگی! من که میدونم الان....

خواستم ادامه بدم که اینبار سیبه رو از دستم گرفت و محکم تر جلوی لبم گرفت و با جیغ و حرص گفت:

- خـــفـــه شـــو!

خندیدم و گفتم:

- باشه بابا وحشی آمازونی!

اون شب به خواسته هانیه هیچ بحث دیگه ای راجع به اون و مازیار پیش نکشیدم...هرچیزی بود خصوصی بود! می دونستم صمیمی هستیم اما گاهی اوقات پیش میاد که منم چیز یو به هانیه نگم...مگر اینکه نیاز به مشورت داشته باشم و هانیه همیشه گزینه اوله تو اینکار برام!

شب وقتی رختخواب رو انداختیم هانیه یه راست رفت خوابیدا! دیگه مته هرشب منتظر نموند باهم حرف بزنیم! نمیدونم چرا ، کار خاصی هم نکرده بود اما مته خرس افتاد رو رختخواب و گرفت خوابیدا! خنده ام می گرفت از کاراش! خیلی دوشش داشتیم و باعث می شد دیگه احساس تنهایی بهم دست نده اما از طرفی هم بودن هانیه باعث نبودن آرمین می شد...آرمین که نه ، سام! چقدرم بی معرفت شدم! یه زنگم بهشون نزدم...اصلا نپرسیدم کجان ، در چه حالن...پـــوف!!!

با اینکه دوشش ندارم ولی دلم براش تنگ شده...

دفترم رو بستم و از کنار دیوار بلند شدم...دفترم رو قایم کردم توی کشو ، همونجایی که عکس آرمین رو قایم کرده بودم از ترس گیر دادنا و تهمتای هانیه!!!

شاید تهمت نمی زد، شاید راست می گفت!!! شاید...

به من چه اونا عکسای آرمین نمی تونم دور بندازمشون!

می دونستم دارم خودمو گول می زنم ، ولی با این حرفا خودم رو از اسارت این فکرای بیهوده رها می کردم!

صبح با لگد محکمی که به پهلوام خورد بلند شدم....اخمامو تو هم کشیدم و با خشم به هانیه نگاه کردم که غرق خواب بود...با دیدن چهره ی معصومش خواستم لبخندی بزنم که یهو دستش بلند شد و محکم رو یه طرف صورتم فرود اومد که کلی عصبانی شدم و منم از قصد زانومو محکم زدم به پهلوام ولی انگار نه انگار فقط یه لگد دیگه نوش جان کردم! معلوم نبود تو خواب با کی دعوا گرفته که اینقدر لگد می زنه!

دیگه از خوابیدن پشیمون شدم و با خواب آلودی از جام بلند شدم و رفتم سمت دستشویی تا یه حالی به صورتم بدم و خواب از سرم بپره!!! چند شب دیگه هم پیش هانیه بخوابم مطمئناً بد خواب می شم....

موقع برگشتن از دستشویی چشمم به گوشی تلفن افتاد... شدیدا دلم میخواست زنگ بزنم به آرمین و یه سراغی ازش بگیرم... ولی گفتم شاید خواب باشه... به خاطر همین بیخیالش شدم و با حسرت نگاهمو از تلفن گرفتم و آهی کشیدم و رفتم تو آشپزخونه تا صبحانه رو آماده کنم...

هنوزم فکرم درگیر آرمین بود! نمی دونم چرا دلم اینقدر بی طاقت و بهونه گیر شده بود! پــــوفی کردم و سعی کردم مغزم رو از فکر کردن بهش خالی کنم!

سر آماده کردن صبحانه با دیدن عسل یاد چشماش افتادم!!!

با حرص ظرف عسل رو گذاشتم تو یخچال و از خوردنش پشیمون شده بودم که صدای خواب آلود و گرفته ی هانیه رو پشتم شنیدم:

– اوا چرا برش می داری من عسل دوست دارم!

لبمو به دندون گرفتم تا اول صبحی چیزی بهش نگم!!! ظرف رو برداشتم و گذاشتم رو میز و واسه خودم خط و نشون کشیدم که فکر کردن به چشمای عسلی مــــمــــنوع!!!!

موقع خوردن صبحانه همش سرم پایین بود که هانیه درحالی که داشت از زور دو لپی خوردن خفه می شد گفت:

– چرا سرت پایینه بیار بالا ببینیم اون چشای بی صاحبتوا!

خنده ام گرفت و از طرفی هم با تشر بهش گفتم:

– اول لقمه اتو قورت بده بعد زر بزن!

و سرم رو بالا آوردم و چشممو گرد کردم و جووری نگاهش کردم که به سرفه افتاد و بعد به لطف چایی لقمه اشو به زور قورت داد و گفت:

– عوضی اونطوری نگام نکن می ترسم!

با این حرفش دوباره یاد یه خاطره با آرمین افتادم... اون روز که خیلی بد نگاهش کردم و آرمین گفت:

– دیگه اونطوری نگاه نکن آدم از ترس یاد آبا و اجدادش میوفته!

لبخندی رو لبم نقش بست ولی خیلی زود کنارش زدم و اخم کردم که شنیدم هانیه زیر لب گفت:

– بدبخت خود درگیری داره!!!

خنده ام گرفت ، راست می گفت خود در گیری گرفته بودم...

بعد از تموم شدن صبحانمون میزو با کمک هانیه جمع کردم و ظرفارو شستم....

تو همین حین موبایل هانیه زنگ خورد! رفت تا جواب بده ، دیگه خودم موندم و یه عالمه ظرف غرق در کف!!!

دوباره یاد اون روزی که با آرمین داشتیم سام رو می شستیم افتادم....

دستکشارو از دستم در آوردم و شیر آبو بستم و دستامو به لبه ظرف شویی تکیه دادم و با حرص چشمو بستم...

سرمو انداختم پایین و زمزمه کردم:

– من چه مرگم شده؟؟؟!

نفس عمیقی کشیدم و تنبلیو گذاشتم کنار و برای چند دقیقه هم که شده بدون فکر کردن به آرمین ظرفارو

شستم...هانیه لباس پوشیده و آماده از اتاق اومد بیرون و گفت:

– من با مازیار قرار دارم گفت همین الان بیام پارک! من برم تو کاری نداری؟

لبخندی به صورتش پاشیدم و گفتم:

– برو عزیز دلم ، خوش بگذره! سلام برسون!

و چشمکی بهش زدم که با لبخند جوابمو داد و گونه امو بوسید و رفت بیرون!

دیگه تا ظهر کاملاً بیکار بودم و تو خونه می چرخیدم...تصمیم گرفتم برم تو اتاق و دفتر خاطراتم رو تکمیل کنم!!!

کشو رو باز کردم و دفتر خاطرات رو برداشتم و تا خواستم در کشو رو ببندم با دیدن یه جفت چشم عسلی متوقف

شدم...قلبم تو سینه ام لرزید و عکسش رو در آوردم و کامل بازش کردم...

با صدای ناله ماندی رو به عکسش گفتم:

– لامصب حتما باید چشمتو به رخم می کشیدی؟؟؟؟

عکس رو دوباره تا کردم و بازم رسیدم سر خونه اول!!! همه اش محو شد الا چشمای قشنگش!!! آهی کشیدم و تسلیم

شدم...باخودم زمزمه کردم:

– دیگه نمی تونم!

موبایل خودمو برداشتم و شماره ی شرکتشو گرفتم...میدونستم شمارمو نداره!

بعد از چندتا بوق برداشت...اما خودش نبود! منشی اش بود...

– شرکت ... بفرمایید؟

من – سلام با آقای صدقی کار داشتیم...

منشی – الان وصل می کنم!

قلبم داشت تند تند می زد... بعد از چند ثانیه صدای جذاب و بمش تو گوشه پیچید و ضربان قلبم رفت رو هزار...

آرمین - بله بفرمایید؟

چیزی نگفتم... فقط می ترسیدم صدای ضربان قلب لعنتی ام اینقدر بلند باشه که بشنوه!

آرمین - الو بفرمایید!

چیزی نگفتم که یهو با شک گفت:

- بیتا...؟

با شنیدن اسم خودم قلبم تو سینه ام لرزید و سریع گوشیه قطع کردم و به چشمای عسلی تو عکسش نگاه کردم...

من - لعنتی صداتم مته خودته!

حالا نوبت تشر زدن به قلبم بود:

- تو چرا اینطوری شدی؟ باید ببرمت دکتر اینطوری نمیشه....

با استرس تو اتاق قدم می زدم و پوست لبمو می جویدم... و همش یه سوال توی ذهنم تکرار می شد " یعنی آرمین

فهمید؟ " ای گندت بزنی بیتا...! حالا با خودش چی فکر می کنه؟ وای فکرای بد نکنه!!!

اینقدر هیجان زده و پریشون بودم که وقتی سرمو گرفتم بالا و هانیه رو تو چهارچوب در دیدم از ترس جیغ زدم و

هانیه هم که حسابی جا خورده بود تو جاش تکونی خورد و گفت:

- دردا! چه مرگته؟

دستمو گذاشتم رو قلبم که داشت با هیجان تو سینه ام می کوبید و گفتم:

- ترسیدم! این چه طرز وارد شدنه؟!

هانیه - این همه صدات کردم نشنیدی! همش مته مرغ سرکنده اینور اونور میرفتی! چته تو؟ از صبح تا حالا خل و چل

شدی! مواد بهت نرسیده؟!

خندیدم و گفتم:

- نه بابا! فقط دلهم برای سامی کوچولو تنگ شده!

هانیه یه نگاه فوق مشکوک بهم انداخت و گفت:

- آره ارواح خاک عمه ات!

لبخند کجی بهش زدم که با زیرکی گفت:

– خب بهش زنگ بزن!

من – حالا بعدا می زنم!

ولی عمراً...! با این گندی که بالا آوردم تا یه هفته عمراً سراغشونو بگیرم! حالا آرمین فکر می کنه داشتم سرکارش می داشتم!!! یا شاید... یا شاید بفهمه تا چه حد دلتنگش بودم...

دوباره خواستم به هانیه نگاه کنم که دیدم جلوم وایساده...! دستشو گذاشت رو پیشونی ام و گفت:

– تو چرا اینقدر سرخ شدی؟ خاک بر سرت کنن هی بهت گفتم با موهای خیس نخواب مریض میشی!

خنده ام گرفت! سرخی خجالت بود...

هانیه – برو یکم استراحت کن تا من زنگ بزنم بهشون...

و تا خواست به سمت تلفن بره بی اراده داد زدم:

– نرو!!!

هانیه که دیگه واقعا به ناقص العقلیم شک کرده بود با بهت گفت:

– بیتا...! امروز خیلی دستپاچه ای! چه گندی زدی؟!

هه! از هانیه می خواستم پنهون کنم؟ مگه می شد؟ اون منو مته کف دستش می شناخت!

هانیه که سکوتمو دید اومد سمتم و دستمو گرفت و باهم نشستیم رو تخت...

هانیه – بگو...

همه ی اتفاقات امروز رو بهش گفتم... انگشتمو مدام تو هم می پیچوندم... چقدر حرف زدن راجع به دلتنگی سخت بود... از عکس العمل هانیه هم به مراتب می ترسیدم... وقتی منطق خودم حرف دلمو رد می کنه، من باید از هانیه چه انتظاری داشته باشم! وقتی منطقم این دلتنگیو اشتباه میدونه... دلتنگی واسه کی؟ آرمین؟! همون مردی که یه بچه داره و یه زن که هنوزم دلباخته اشه؟!

با صدای هانیه به خودم اومدم...

هانیه – بیتا این طبیعیه! آرمین خیلی بهت کمک کرده و این مدت تکیه گاهت بوده! چرا اینقدر ترسیدی؟

راست می گفت... ولی من از یه چیز دیگه می ترسیدم...

با صدای ضعیفی گفتم:

– نمیدونم... ولی خیلی بچگونه رفتار کردم... درستش این بود که یه حال و احوال پرسى می کردم... الان چه فکره که نمیکنه!

هانیه خندید و گفت:

– خب دوباره زنگ بزن و دعوتشون کن... این منطقی تره!

لب زیرینمو به دندون گرفتم و با شک یه نگاه به هانیه انداختم و یه نگاه خییره و طولانی هم به تلفن....

آب دهنمو قورت دادم و دلو زدم به دریا و باهاش تماس گرفتم.. دوباره منشی اش برداشت! و باز صدای آرمین...

آرمین – بله بفرماید....

قلبم دوباره شروع کرد به رقصیدن... دستمو مشت کردم و تو دلم به قلبم گفتم " حالتو میگیرم!!! "

من – الو سلام آرمین...

آرمین – به سلام بیتا...! خوبی؟

من – خوبم ممنون! تو خوبی؟

آرمین – شکر...! چه عجب شما یادى از ما کردى؟

مکثى کردم و لبامو رو هم فشار دادم و گفتم:

– میخواستم یه حالى بیرسم از تو و سامى!

آرمین – خيلى ممنون! اتفاقاً ماهم دلمون برات تنگ شده بود!

خندیدم و گفتم:

– دلم برای سامى تنگ شده بود ولی کی گفته دلم برای تو هم تنگ شده بود؟

آرمین خندید و چیزی نگفت! بعد از یه مکث خیلی طولانى گفتم:

– پس... ام... امشب میان اینجا؟

آرمین – آره حتما ، با کمال میل!

لبخندی از سر رضایت زدم و گفتم:

– پس شب می بینمت! خدا سعدى!

و خواستم قطع کنم که آرمین غش غش خندید و گفت:

– وایسا وایسا! خدا چی؟

خندیدم و گفتم:

– خدا سعدی!

آرمین دوباره خندید و گفت:

– خدا شاملو!

بازم خندیدم و قطع کردم....

هانیه با لبخند به من که هنوزم قلبم تو سینه ام بی تاب می کرد ، گفت:

– دیدی سخت نبود؟!

نفس عمیقی کشیدم و لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

– آره...!

هانیه – حالا بیا کمک کنیم اینجارو یکم مرتب کنیم که شب مهمون داریم...

از فکر اینکه امشب دوباره سامی رو می بینم ته دلم مالش رفت...دلم حسابی برای اون لبخندش و چشمای سورمه ای درشتش تنگ شده بود...

با کمک هانیه خونه رو مرتب کردم و تصمیم گرفتم برای شام زرشک پلو درست کنم...شوق عجیبی داشتم ، هرچند با این افکار که اگه فریبا جون و مازیار و سالار رو هم ببینم بازم همینطور شوق و ذوق از خودم به خرج میدم ، خودمو گول می زدم!

دیگه مطمئن شده بودم که آرمین میتونه جای یه دوستو برام پر کنه! وگرنه من اینطوری دلتنگش نمی شدم...! تنها مشکلی که داشت این بود که شرایطش خیلی با بقیه دوستانم " فرق " می کرد!

با شنیدن صدای زنگ مته فنر از جام پریدم و می شه گفت به سمت در پرواز کردم...خودم از کارام خنده ام گرفته بود...در و باز کردم و آرمین و سام وارد شدن...با آرمین دست دادم و با لبخند بهش سلام کردم...سام رو از بغلش گرفتم و خودم بغلش کردم! وای چه بوی خوبی می داد!!! لپشو بوسیدم و با لحن بچگونه ای مثل خودش گفتم:

– چطـولی تو ژوژوی من؟!

سام – خوفم!

و گونه اشو چسبوند رو گونه ام و ادای بوس کردن رو در آورد!

من - اینطوری که بوس نمی کنن! ببین اینطوری!

و یه بوس محکم از لپاش گرفتم که خنده اش رفت هوا...

من - حالا نوبت توئه!

سام هم به تقلید از من لباسو چسبوند رو گونه ام و بوسم کرد! دلم ضعف رفت براش...

اینقدر دلم برای این کوچولوی ریزه میزه تنگ شده بود که یادم رفت یه احوال پرسی حسابی با آرمین کنم! و اون و هانیه فقط داشتن با لذت منو نگاه می کردن! همونقدر که بغل کردن سام بهم حال میداد تماشا کردن ذوق و شوق منم برای اونا جذاب بود!

من - ای وای ، معذرت! بفرمایید داخل الان میام پذیرایی!

آرمین خندید و سام رو ازم گرفت... هانیه هم که حسابی خنده اش گرفته بود... باهم رفتیم تو آشپزخونه و هانیه گفت:

- نه پس باورم شد واقعا دلت برای سامی تنگ شده بود! منو باش داشتیم بهت امیدوار می شدم! ولی نخیر! هنوزم مثبت تشریف داری!

خندیدم و یه لیوان شربت درست کردم و با ظرف میوه براش بردم... خودمم نشستیم پیشش و مشغول شدم...

آرمین تشکری کرد و به محض اینکه هانیه از سالن رفت بیرون ، آرمین به سمت من نیم خیز شد و با صدای آرومی گفت:

- ای بی معرفت اون موقع ها از این دست و دلبازیا نمی کردی!

ریز خندیدم و گفتم:

- فعلا استفاده کن هانیه بره دیگه خبری از این دست و دلبازیا نیست!

آرمین خندید و گفت:

- داشتیم بیتا خانوم؟؟؟

لبخندی زدم و با اومدن هانیه دیگه چیزی نگفتم...

می تونستم حس کنم که حال آرمین رو به بهبوده... داره بر میگردد به حال...!!! ولی اینطور که من زیر نظر گرفتمش احساس می کنم زیادی تنهاس... و حق داره... تاحالا ندیدم اصلا با گوشیش ور بره ، یا چه میدونم! کلا به جز شرکت قرار بیرون بذاره و یکم به تفریحاتش برسه!!!

هروقت تنها بودم آرمین کمکم کرده! ولی من چی؟ اون داره تو تنهائیش غرق میشه و من خودخواهم که فقط منتظرم اتفاقی بیوفته و از آرمین کمک بگیرم! اوووف نه این انصاف نیست!

اون شب سر شام آرمین کلی گفت و ما رو خندوند! منم باهاش همراهی می کردم... ولی می تونستم حس کنم وقتایی که من با هانیه صحبت می کردم انگار یه زنگ تفریحه براش تا دوباره بره تو خودش... ولی خوشبختانه از اون غرور و سرماش خبری نبود... شده بود مته مازیار!

می خواستم هر جوری هست کمکش کنم... ولی واقعا هیچ راهی واسه جبران محبتاش به ذهنم نمی رسید!

یادم میاد اون موقع ها که با مازیار دوست بودم و هیچی از زندگیم نمی دونست و فکر می کرد که شکست عشقی خوردم ، بهم میگفت برای اینکه حالت بهتر شه و از این حال و هوا در بیای باید دوباره با یکی دوست شی! این تنها راه فراموش کردن رابطه قبلیته!

اون موقع کلی به این حرف خندیدم... ولی الان به نظرم فکر خیلی بدی هم نبود... آرمین هم خوشتیپه ، هم جوون!!! نمیتونه وارد یه رابطه جدی شه، اما میتونه که با دخترا دوست بشه تا حداقل یکم از این حال و هوا دربیاد!!!

بد فکری هم نبود! از نظرم آرمین لیاقت یه شانس دیگه رو داره! یه شانس بهتر!

با خبائت لبخندی زد و به آرمین خیره شدم!

دوست نداشتم غم چشماشو ببینم! پیشنهادم احمقانه بود ولی شاید آرمین قبولش می کرد!

از این فکرم خنده ام گرفت و سعی کردم کنارش بزنم اما نمیدونم چرا! اینقدر زیاد سمج شده بود!!!

بعد از خوردن چایی هانیه یه پیشنهاد جالب داد:

– میگما آقا آرمین ، میشه فردا با مازیار و فریبا جون (بعد یه نگاهی بهم انداخت و آروم گفت) اون یکی پسره که گفتید اسمش چی بود؟

من و آرمین همزمان گفتیم:

– سالار!

هانیه بشکنی زد که خنده ام گرفت و بعد گفت:

– میشه فردا با مازیار و فریبا جون و آقا سالار بریم لب ساحل؟ خیلی دلم می خواد دریا رو ببینم!

آرمین لبخند متواضعی زد و گفت:

– بله حتما ، چرا که نه؟!

لبخندی زد و تو دلم فکر هانیه رو تحسین کردم... اونجایی که قرار بود بریم پر از سوژه هایی بود که به کارم میومد و می تونستم باهاشون نقشه امو پیش ببرم...!

تو همین فکر بودم که آرمین دستشو از رو دسته ی صندلی برداشت و بلند شد... من و هانیه هم به تبعیت از اون بلند شدیم... بلوز آستین بلندمو صاف کردم و شالمو جلو تر کشیدم! انگار تیک گرفته بودم! موقع بلند شدن مرتباً این حرکت رو تکرار می کردم...

آرمین - خب دیگه ما رفع زحمت می کنیم!

و سام رو بغل کرد و گفت:

- خوشحال شدم دیدمتون!

هانیه - همچنین! باز مزاحم بشید!

با این حرفش لبمو به دندون گرفتم تا نخندم... به سختی تلاش می کردم نزنم زیر خنده ، هانیه سقلمه ای بهم زد... با صورت سرخم به آرمین نگاه کردم که چشماش می خندید ولی فقط یه لبخند رو لبش بود...

تا دم در همراهیش کردیم... هانیه رفت تو آشپزخونه تا سرو سامونی به اونجا بده!

منم موقع رفتن به آرمین گفتم:

- پس قرار فردا یادت نره ها...!

آرمین چشمکی زد و گفت:

- حواسم هست... لازم نیست قایمکی زنگ بزنی!

با این حرفش دویدن خون زیر پوستم رو کاملاً حس کردم و با خجالت سرمو پایین انداختم که آرمین لبخندی زد و گفت:

- فردا می بینمت...!

منم لبخندی زدم و گفتم:

- تا فردا...!

سام رو هم که تو بغل آرمین بود بوسیدم و چشمکی بهش زدم و درو بستم... درو که بستم بهش تکیه دادم و با خنده خطاب به هانیه داد زدم:

- واقعا؟! باز مزاحم بشید؟!!

صدای قهقهه ی هانیه رو از تو آشپزخونه شنیدم و منم بهش ملحق شدم و تو شستن ظرفا کمکش کردم...

یکم جومون ساکت بود و نزدیک بود برم تو فکر که هانیه گفت:

- امروز به جوری نگاهش می کردی!

من - به نقشه هایی برایش دارم...

هانیه با اشاره دستش بهم گفت " خاک تو سرت!" و بعد به ریز و با حرص شروع به غر غر کرد:

- من میدونستم! - من - میدونستم!

خنده ام گرفت اما چیزی نگفتم و اون ادامه داد:

- من میدونستم تو ای این تحفه خوشت اومده ، الانم میخوای بری بهش پیشنهاد دوستی بدی! آره!

من میدونستم! خدا بگم چیکارت نکنه! این بود به عمر زحمت من؟ بچه بزرگ کردم که بره مخ پسر مردمو بزنه؟!؟

دیگه نتونستم جلوی خنده ام بگیرم و زدم زیر خنده که با صدای جیغ جیغو و حرصیش گفت:

- ببند نیشتم مسواک گرون میشه! چه خوششم میادا! پس حیات کجاست؟

به زور سعی کردم جلوی خندمو بگیرم و بریده بریده گفتم:

- نه احمق من میخوام واسه آرمین آستین بالا بزنم!

هانیه اول مته مونگلا نگام کرد و گفت:

- چی؟!؟

و بعد خیلی غیرمنتظره زد زیر خنده...به طوری که از خنده اش منم خنده ام گرفته بود و هرچقدرم می خواستم

جلوی خودمو بگیرم و جدی باشم نمی شد!

من - به خودت بخند بوزینه! خیلی هم جدی گفتم!

هانیه که جدیت منو دید دست از خندیدن برداشت و به نفس عمیق کشید و همینطور که ظرفارو آب می کشید گفت:

- آخه بچه جون یکی باید برای تو آستین بالا بزنه ، حالا تو میخوای واسه اون خرس گنده دوست دختر پیدا کنی؟

دوباره زد زیر خنده که از اون نگاه خشمگینام بهش انداختم که ساکت شد و من گفتم:

- خیلی هم خوبه! مگه نمی بینی چقدر تو خودشه؟!؟

هانیه - آره می دونم و امشب دیدم! ولی آخه خیلی مسخره اس! خب خودش به این خوشتیپی یعنی اینقدر عرضه

نداره؟!؟

من - اون به خاطر سام نمی تونه! از طرفی هم سمانه هنوز فراموشش نشده! و من الان میخوام سمانه رو فراموش کنه!

اون نیاز به یکم تفریح داره!

هانیه - فکر خوبیه ، اما از کجا معلوم که قبول کنه!؟

من - از خدایم باید باشه! تازه من که نگفتم جدی باشه!

هانیه - خب اره ، واسه حال و هواش خوبه!

من - آره تازه اگه هم خواست میتونه جدی کنتش!

هانیه خندید و با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت:

- یعنی دقیقا چطوری!؟

خندیدم و با همون دستکش گفیم زدم تو بازوش که جیغش به همراه خنده اش رفت هوا و گفت:

- نکن کثافت! خب به من چه تو جمله بندی بلد نیستی!

خندیدم و دیگه تا آخر شب حرفی راجع به آرمین نزدیم و یه راست بعد از جمع و جور کردن سالن رفتیم که بخوابیم... و خیلی هم زود خوابمون برد...

صبح با صدای زنگ تلفن بیدار شدم... به قدری خوابم میومد که نمی تونستم چشمامو باز نگه دارم! اما به هرسختی بود لای یکی از پلکامو باز کردم و کورمال کورمال به سمت تلفن رفتم و برش داشتم! یه " الو " ی کش دار گفتم اما بازم تلفن داشت زنگ می خورد! با تعجب به تلفن زل زدم و تازه دوگولم به کار افتاد که این زنگ موبایل هانیه اس! بدو بدو رفتم تو اتاق و دنبال موبایل هانیه گشتم... توی کیفم ، توی کیفش ، هیجا نبود! یکم بیشتر گشتم ، آقای بالشی رو کنار زدم اما اونجا هم نبود! هنوزم داشت زنگ می خورد می خواستم بیخیالش شم که یهو چشمم خورد به گوشی هانیه! با ذوق یه لبخند عریض زدم و با صدای گرفته و خواب آلودم گفتم:

- بـــــــــله بفرمایید!؟

کسی که پشت تلفن بود مکث طولانی کرد که برای من به اندازه یه قرن گذشت اما بالاخره جواب داد:

- هانیه!؟

خواب از سرم پرید و تازه صدارو شناسایی کردم! مامان هانیه بود! سریع از اتاق پریدم بیرون و رفتم بالای سر هانیه و شروع کردم به صدا کردنش... رگباری هی تکونش می دادم ، وقتی چشاشو باز کرد و خواست فحشم بده با دستم اشاره کردم که چیزی نگه و فقط جواب بده!

نمیدونستم باید به مامانش چی بگم! به خاطر همین کلی هول شده بودم!

هانیه چند ثانیه ساکت بود بعد انگار که بهش برق وصل کرده باشن چشاش شد اندازه نعلبکی و با تعجب گفت:

– مامان!؟

گوشامو تیز کرده بودم تا ببینم مامانش از پشت تلفن چی میگه! با هیجان داشتم پوست لبمو می کندم که هانیه با اخم اشاره کرد بس کنم! همیشه از اینکارم بدش میومد!

هرچقدر گوشامو تیز می کردم کمتر می شنیدم که چی می گفت...چهره هانیه فقط بیشتر تو هم می رفت...اما به یه جاییش که رسید چهره اش بی تفاوت شد...

هانیه – باشه...می فهمم چی میگی...اشکالی نداره...خداحافظ...

گوشیو قطع کرد و بهم خیره شد...یه پوز خند عصبی زد و گفت:

– هه! میگه ببخشید که بهت زنگ نزدم و این حرفا...میبینی؟! فکر کردم می خواد بگه بیا خونه بسه دیگه...اما گفت ، بیشتر پیش بیتا بمون تا آبا از آسیاب بیوفته! دارم فکر می کنم بابای من با بابای تو چه فرقی داره؟ فرقش اینه که بابای من سالمه و اینکارارو می کنه...ولی بابای تو...

لبامو با حرص رو هم فشار دادم...اخمامو تو هم کشیدم و با عصبانیت گفتم:

– اون گوشیو بده من...

هانیه با صدای آرومی گفت:

– نه بیخیال...بیا بریم صبحونه...

با تحکم گفتم:

– گفتیم ، اون گوشیو بده به من!

هانیه به آرومی دستشو دراز کرد و موبایلشو گذاشت تو دستم...

با حرص گفتم:

– که میگه بذار بعدا بیا آره!؟

بلند شدم و گوشی به دست رفتم تو اتاق...زنگ زد مامان هانیه و با عصبانیت گفتم!

– با سلام! ببخشید یعنی چی که وقتی آبا از آسیاب افتاد پاشو بیا؟

خاله (مامان هانیه!) – ببخشید؟؟؟؟

من – بخشداری شیراز مال شما! دارم می پرسم که این چه حرفی بود که به هانیه زدید!؟؟؟

مامان هانیه که بیچاره شوکه شده بود با لکنت گفت:

– اممم ، بیتا جون...چیزه...

من – بله؟ توضیح بدید دیگه! شما زن خونه اید ، مادریدا! باید بابای هانیه رو راضی کنید، یعنی آبرو و غرورش از دختر بی گناهِش برایش مهم تره!؟

دیگه اشکش داشت در میومد...فهمیدم دلتنگه ولی بابائِه نمیداره!

خاله – چیکارش کنم بیتا؟ تنها امیدم تویی...! می دونستم هانیه میاد پیش تو ، به خاطر همین زیاد نگرانش نشدم! ولی دلمو چیکارش کنم؟! داوود (بابای هانیه!) عوض شده! اصلا با دیدن اون عکسا آتیش گرفت...منم سوختم ولی چی بگم...

من – چی بگم نداره خاله جون!!! اون عکسا تقلبیه! یعنی شما فرهادو نمیشناسید؟

خاله با تنه پته گفت:

– همون...همون...

سخت بود که اسمشو بیاره!

من – آره...همون که بابای منو به این حال و روز انداخت...همون که خواستگار من بود...همون که...همون که از قصد اون عکسارو انداخت و می خواست یه بلایی سر دخترت بیاره...ولی میدونی چیه؟ دخترت از خودش دفاع کرد ، هرچند سخت بود ،هرچند خطرناک بود اما دفاع کرد! ولی شما به جای اینکه از دخترتون دفاع کنید، به جای اینکه پشتش باشید، بهش امیدواری بدید و حمایتش کنید ، چیکار کردید؟ از خونه پرش کردید بیرون! با حقارت باهاش رفتار کردید! خردش کردید...مگه آقا داوود نگران آبروش نیست؟؟؟ پس چرا اینکارو کرد؟ می دونستید که با اینکارش فقط آبروی خودشو برد؟ مهر تأیید زد رو تمام این شایعه ها؟ حالا یه سوال! با تمام اینکارا...بازم تونست آبروشو برگردونه؟

مامان هانیه فقط سکوت کرده بود...چیزی نمی گفت...بعد از چند ثانیه گفت:

– نه...ولی اون مغروره...نمیخواد قبول کنه که اشتباه کرده...

من – وادارش کنید...شما زنشید! شما تنها کسی هستید که میتونید خودتون و هانیه رو از این دلتنگی نجات بدید! پس راضیش کنید! خدانگه دارا!

خاله – صبر کن...

ولی اهمیتی ندادم و قطع کردم...من حرفامو زده بودم...حالا نوبت اون بود که خودشو نشون بده! باید عمل می کرد...اگه واقعا دلتنگ دخترش بود باید عمل می کرد...

با یه لبخند پر رضایت از اتاق خارج شدم و به کمک هانیه رفتم و رختخوابا رو جمع کردم...هانیه خیلی بیخیال بود اما می دونستم دلش یکم گرفته...امروز با آرمین اینا قرار داشتیم! باید یه کاری می کردم که بی نهایت بهش خوش بگذره...

من - هانیه پوشیدی؟!

هانیه - آره الان میام...!

زیر لب با غر غر گفتم:

- معلوم نیست واسه کی میخواد دلبری کنه که اینطوری تیپ می زنه!

هانیه از اتاق داد زد:

- شنیدم!

با شیطنت ادامه دادم:

- خب معلومه واسه مازیار!

"مازیار" رو کش دار گفتم تا حرصش دراد!

هانیه از اتاق اومد بیرون و چپ چپ نگام کرد و گفت:

- آقا مازیار! مفهومه؟!

خندیدم و گفتم:

- بله قربان!

باهم از خونه خارج شدیم...با دیدن ماشین آرمین برآش دستی تکون دادم و اونم اومد جلو و سوار شدیم...

من - سلام خوبی؟

آرمین - سلام ، مرسی ممنون! حالا باید بریم دنبال فریبا اینا...

من - بریم!

سام رو از صندلی جلو آوردم عقب و گفتم:

- سلام عشق من!

سام – سلام..!

خواست بغلم کنه اما فقط سرشو فرو کرد تو گردنم و نزدیک بود شالم بیوفته که به سختی شالو رو سرم نگه داشتم تا سر نخوره... آرمین قایمکی داشت نگام می کرد ولی وقتی با نگاهم غافلگیرش کردم نگاهشو دزدید و به جلو خیره شد... وقتی رسیدیم خونه فریبا اینا ، مازیار اومد سمت ماشین ما و خم شد و آرمین شیشه رو کشید پایین تا ببینه مازیار چی میخواد بگه!

مازیار اولش یه نگاه خیره به هانیه کرد و بعد گفت:

– سلام ، بچه ها میگما شما برید ما هم با ماشین سالار میایم پشت سرتون!

آرمین – آره بهتره!

مازیار – پس می بینمتون!

و برای آخرین بار یه نگاه دیگه به هانیه انداخت و رفت... با زیرکی یه نگاه به هانیه کردم و از صورت سرخ شده اش خنده ام گرفت!!!

بعد از یه ربع رسیدیم لب ساحل...

همه از ماشینا پیاده شدیم و رفتیم روبوسی و سلام و احوال پرسی!

تقریبا ساعت 7 بود و هوا تاریک شده بود... یه سریا آتیش روشن کرده بودن و صدای آهنگشون تا آخر زیاد بود و دور آتیش می رقصیدن! حس رقصیدنم خیلی بدجور بیدار شده بود... دست هانیه رو گرفتم و باهم رفتیم لب دریا... کفشمو در آوردم و پاچه های شلوارمو زدم بالا و آرام و ایسادم و منتظر شدم موجا تا اینجا پیش بیان و پاهام خنکی آب رو حس کنه... یکم رفتم جلو تر... هانیه هم به تقلید از من پاچه های شلوارشو داده بود بالا... دوتایی دست و تو دست رفته بودیم تو آب و با آهنگی که از ماشین بغلی پخش می شد حال می کردیم که یهو آهنگ مخصوص من و هانیه پخش شد! بیا بغلم آرمین نصرتی! خخخ! هردومون می دونستیم که اصلا نمی تونیم در برابر این آهنگ مقاومت کنیم!!! مازیارم که می دونست من عشق این آهنگم خنده اش گرفت... خجالت می کشیدم جلوی فریبا جون برقصم به خاطر همین یکم رفتم جلو تر و پاهامو محکم گذاشتم رو ماسه و رو به فریبا جون گفتم:

– این ورزشی که بهتون معرفی می کنم واسه تمیزی پاها کاملا موثره!

آهنگ در حال پخش بود و منم داشتم به سختی جلوی خودمو میگرفتم!

با ریتم آهنگ خودمو تکون می دادم و هانیه هم که فهمید جریان از چه قراره اومد و گفت:

– نه منم میخوام امتحان کنم!

فریبا چون خنده اش گرفته بود و هی با چشم و ابرو اشاره می کرد که زشته دختر نکن! ولی من واسه خودم می رقصیدم ، هانیه هم که پروو یخش آب شده بود ، اومده بود می رقصیدا! سالاد و موزی و آرمینم غش غش می خندیدن که یهو سامم از پای آرمین رو ول کرد و اومد پیش ما...با خنده بغلش کردم و همینطور که می رقصیدم سامی رو هم تکون می دادم که خنده اش رفته بود هوا و داشت کلی بهش خوش میگذشت...

وقتی آهنگ ماشین بغلیا تموم شد ، مسخره بازیای ماهم تموم شد...

مازیار و هانیه به طرز خیلی شگفت انگیزی از جمع دور شدن...سالار بیچاره هم تک و تنها افتاده بود از شدت تنهایی رفت پیش فریبا جون و باهاش سر صحبتو باز کرد...برام جالب بود که یه خواهرزاده چی داره که به خالش بگه؟ آخه خیلی عمیق باهم درد و دل می کردن...

با چشم دنبال سام گشتم...هی اینور و اونور رو می گشتم ولی پیداش نمی کردم که یهو...

آرمین - دنبال سام می گشتی؟

با ترس برگشتم و آرمین و سام رو تو یه قدمیم دیدم!

من - وای تو عاده کلا مته جن وارد شی! تازه فهمیدم! خخخ

آرمین - حالا اینقدر غر نزن...بیا یکم راه بریم خانوم دکترا!

با تعجب گفتم:

- خانم دکترا دیگه واسه چی؟

آرمین - واسه تمیزی پا و اینا...کلا متخصص پوستی مته این که!

خنده ام گرفت و لبمو گاز گرفتم و با دیدن دختری که داشت با دوستش از اونور رد می شد گفتم:

- وای عجب دختر خوشگلیه!

آرمین - اره خوشگله ، چطور؟!

من - ای بابا چقدر تو بی بخاری! دِ برو دیگه...

آرمین - خجالت بکش دختر! با سام کجا برم؟!

من - سامو من نگه می دارم!

آرمین خندید و گفت:

- برو بابا من بلد نیستم!

من - کاری نداره که! چطوری مخ سمانه رو زدی پس؟

آرمین - به راحتی!

من - خب پس اینم همونه دیگه!

آرمین - حالا تو چه اصراری داری که من برم مخ این دختره رو بزنم؟!

من - واسه اینکه از این حال و هوا دربیای!

آرمین خندید و گفت:

- با تشکر از همدردیت!!! لازم نکرده!

من - می ترسی؟

و با شیطنت یه تای ابرومو بالا انداختم که گفت:

- زشته! جلوی فریبا جون خوبیت نداره!

خندیدم و گفتم:

- پس بگ_____ و دردت چیه! اشکالی نداره!

آرمین خندید و یه نگاه دیگه به دختره که از ما دور شده بود انداخت....پس زیاد بدشمن نمیومد!!!!

هوا که کاملا تاریک شد تصمیم گرفتیم بریم خونه...همینطور که میرفتم سمت ماشین آرمین سالار بهم گفت:

- راستی کلاسات در چه وضعه؟!

من - بعد از رفتن هانیه دوباره تشکیل می شه! چون مطمئنم هانیه حوصله یه مشت بچه شیطون و بازیگوش رو نداره!

سالار خندید و گفت:

- جدی؟

من - باور کن جون داداش!

سالار دوباره خندید و گفت:

- باشه ولی آخه یکی به من زنگ زده بود و کلاس می خواست!

با ناراحتی گفتم:

– اخه هانیه رو چیکارش کنم؟!

سالار – دو ساعت تنهاتش بذاری تو خونه لولو نمی خورتش! دوباره برو خونه آرمین تدریس کن!

با ذوق زدم تو بازوش و گفتم:

– بابا ایول! تو که از من وارد تری! فکر همه جاشو کردی!

سالار لبخندی زد و گفت:

– واسه آجیم هرکاری از دستم بر بیاد انجام میدم!

لبخندی به روش زدم و با قدردانی گفتم:

– مرسی خیلی گلی! ایشالا تو عروسیت جبران می کنم!

سالار با خجالت لبخندی زد که نزدیک بود بزنم زیر خنده! مرد و خجالت؟! به زور جلوی خنده امو گرفتم و گفتم:

– خب داش سالار خوشحال شدم از دیدنت!

سالار – منم همینطور! فعلا خداحافظ!

بعد از خداحافظی با سالار رفتم سمت فریبا جون و از اونم خداحافظی کردم ، موقع بغل کردنم در گوشم گفتم:

– امروز خوب آتیش سوزوندیا خانوم آتیش پاره!

خندیدم و گفتم:

– ای بابا فریبا جون دنیا دو روزه دیگه!

فریبا جون خندید و گفت:

– برو مادر! تو آدم نمیشی!

با دهن باز نگاهش کردم که خندید و گفت:

– شوخی کردم ، حالا برو! خداحافظ! مواظب خودت باش!

من – you too...!

فریبا جون با حرص گفت:

– باز این تیکه خارجی پروند! بشین سرجات ببینم عروسک فرنگی!

از این لحن فریبا جون خنده ام گرفت و برایش دست تکون دادم و رفتم سمت ماشین...

تو ماشین همه ساکت بودیم...از اونجایی که از سکوت خیلی متنفر بودم ، سرمو با سام گرم کردم که جو ساکت ماشین زیاد اذیتم نکنه!

اینقدر سرم گرم شده بود که اصلا متوجه نشدم که کی رسیدیم!

از آرمین تشکر کردم وخواستم یه سر بیاد بالا ، هرچی هم اصرارش کردم راضی نشد که بیادا! به هانیه گفتم بره بالا تا من یه چیزی به آرمین بگم و بیام...

رفتم نزدیک در راننده و خم شدم و گفتم:

– هروقت پایه خواستی من هستم...! امروز دیدم بعضیا چششون اون دختره رو گرفته بود!

آرمین خندید و در حالی که سرشو تکون می داد گفت:

– بیتا بس کن! این کارا دیگه از من گذشته!

اداشو در آوردم که زد زیر خنده و گفت:

– حالا تا ببینم چی میشه!

من – به خاطر اخلاق خودت میگم! خیلی گند دماغی!

آرمین که دیگه داشت از خنده می ترکید با دهن باز زل زد به من و گفت:

– خیلی ممنونم ، شما لطف دارید!

خندیدم و گفتم:

– خواهش می کنم وظیفه بود یاد آوری کنم!

آرمین خندید و من نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

– خب دیگه خداحافظ آرمین خان! مرسی که رسوندینمون!

آرمین – اوهو...! چه لفظ قلم شدی یه دفعه! اصلا ثبات شخصیتی نداریا!

من – خخخ همه میگن!

لبخندی بهش زدم و گفتم:

– خب دیگه خدا سعدی!

آرمینم لبخند ملیحی زد و گفت:

– خداشاملو...!

با لبخند از ماشینش دور شدم و رفتنش رو نظاره کردم...

هنوزداشتم با لبخند به مسیری که رفته بود نگاه می کردم که بیهو داد هانیه بلند شد:

– دِ بیا دیگه پدرصلواتی!

سرمو بالا گرفتم و با دیدن هانیه که از پنجره تقریبا آویزون شده بود رفتم تو... خنده ام گرفته بود از هانیه ، هیچ وقت تو مکانای عمومی واضح فحش نمی داد! اصلا سیاست به این میگن!

رفتم تو اتاقم و بعد از اینکه لباسمو عوض کردم رفتم تو آشپزخونه و واسه شام نیمرو درست کردم و خوردم... جفتمون حسابی خسته شده بودیم... من که دیگه نا نداشتم یه لحظه دیگه هم سرپا و ایسم! فقط رفتم تو اتاق و تمام لحظات امروز رو تو دفتر خاطراتم ثبت کردم... مثل همیشه موبایللم برداشتم و با خودم آوردم تو رختخواب... به هانیه شب به خیر گفتم و همینطور که مثل هرشب به آینده ام فکر می کردم چشامو بستم ، طولی نکشید که چشمم گرم شد و خوابم برد...

غرق خواب بودم که با ویبره موبایلیم از جام پریدم... با چشمای بسته برش داشتم و جواب دادم...

از اون جایی که من وقتی بد خواب شم اخلاقم سگی میشه (به قول هانیه دور از جون سگ) با عصبانیت جواب دادم:

– هــــان!؟

بدبخت اون یارویی که پشت تلفن بود به تته پته افتاده بود! نمی دونست سلام کنه یا خداحافظی کنه!

با شنیدن صدای آرمین پلکام تا آخر باز شد و مته جن زده ها سر جام سیخ نشستم و به طور شگفت آوری مؤدب شدم!!!

آرمین – س..سلام!

من – سلام آقا آرمین ،خوب هستید، خانواده خوب!

آرمین خنده اش گرفت و گفت:

– خواب بودی نه؟! ببخشید بد موقع مزاحم شدم!

نگاهی به ساعت دیواری انداختم... کثافت ساعت 2 زنگ زده بود! حقش بود به فحش بکشمشا!!!

من – نه شما مراحمی!

اینقدر این جمله رو با حرص ادا کردم ، خندید و گفت:

– آره مشخصه!

خودمم خنده ام گرفت و گفتم:

– حالا که خودت می دونی بد موقع مزاحم شدی لا اقل بگو چیکار داشتی!؟

از رو رختخواب بلند شدم و رفتم تو اتاق که صدام هانیه رو بیدار نکنه...

آرمین – راستش خوابم نمی برد! گفتم شاید بیدار باشی!

لبامو جمع کردم و گفتم:

– با تشکر!

آرمین خندید و گفت:

– راستی راجع به همون مسئله...امم..همون مسئله!

خنده ام گرفت و گفتم:

– آهان متوجهم! فکراتو کردی؟

آرمین – بله خیلی عمیق! خوشحال میشم کمک کنی!

خندیدم و گفتم:

– خودم می دونستم دیگه!!! باشه کمکت می کنم!

آرمین – مرسی!

من – ولی من هنوزم باورم نمیشه! مگه میشه بلد نباشی؟

آرمین – خب چیه مگه؟؟؟؟

با خنده سری تکون دادم و با صدایی که از زور خنده گرفته شده بود گفتم:

– هیچی!!! آرمین ببین کاری نداری؟! دارم غــــش می کنم!

آرمین خندید و گفت:

– مرسی که جواب دادی!!! خوشحال شدم صداتو شنیدم!

من – منم همینطور!

آرمین - شبت خوش... عزیزم...

شک داشتیم این عزیزم رو واقعا گفت یا من توهم زدم؟! اینقدر مست خواب بودم که نفهمیدم دقیقا چی گفت!

فقط خیلی هول هولی گفتم:

- شبت به خیر!

و سریع قطع کردم و به سمت رختخوابم حمله بردم و بدون هیچ فکر اضافی خوابم برد...

تقریباً یه ماهی می شد که هانیه تو خونه من مستقر شده بود... از اونجایی که باید پول خونه رو به آرمین می دادم ، قرار شد دوباره مته قدیم برم پیش آرمین و بساط تدریس کردن رو راه بندازم... هانیه هم قبول کرده بود که از خونه مراقبت کنه... کلی هم بهش سفارش کرده بودم که بیرون نره و حواسش به اطرافش باشه ، نمیدونم چرا اما حسابی محتاط شده بودم و هیچ ریسکی رو نمی پذیرفتم... حتی دیگه از کلاسای عملی عکاسی هم خبری نبود! مگر اینکه جاهای نزدیک بریم... ساحل به خونه ی زری اینا زیادی نزدیک بود و از اونجایی که ما احتمالات رو در نظر می گیریم ، شاید به زری برخورد کنیم! به خاطر همین دیگه ساحل بی ساحل...! با اینکه بچه ها کلی اعتراض کردن ولی بالاخره راضی شون کردم که ببرمشون به جایی غیر از ساحل! که خودمم هنوز فکر اینو نکردم که دقیقا کجا ببرمشون! شاید شهر بازی! از این فکرام خنده ام گرفت و به ساعت دیواری نگاهی انداختم...

یه ربع دیگه کلاس شروع میشد... رفتم جلوی آینه و برای آخرین بار نگاهی به خودم انداختم و شال مشکی ام رو ، روی سرم مرتب کردم و مانتوی صورتی ام رو هم چک کردم که یه وقت چروک نباشه!!! اینقدر که عجله ای حاضر شده بودم...! عینک آفتابیمو هم زدم و بعد از خداحافظی با هانیه از خونه خارج شدم...

تا اونجا سریع یه تاکسی گرفتم و رسیدم... خداروشکر کسی خونه نبود.. دلم میخواست سام رو هم میدیدم ولی مطمئناً الان خونه فریبا جون اینا بود...

شال و مانتومو در آوردم و انداختم رو مبل... هوا گرم بود به خاطر همین بیخیال چایی شدم و رفتم برای خودم شربت پرتقال درست کنم تا بچه ها بیان یکم جون بگیرم! از نظرم سخت ترین کار دنیا برای من بی اعصاب، سر و کله زدن با بچه های کوچیک و شیطون بود!

همینطور که دست به کمر شده بودم یه قلوپ از آب پرتقالمو خوردم که زنگ در به صدا در اومد... لیوانو گذاشتم رو اپن و درو باز کردم... مردد بودم شال بیوشم جلوشون یا نه...! همیشه از ترس آرمین می پوشیدم که نکنه یهو بیاد تو! ولی مطمئن بودم امروز خیلی دیر میومد! به خاطر همین بیخیال حجاب سفت و سخت شدم و موهامو همینطور باز گذاشتم و فقط شالمو انداختم رو سرم که اگه آرمین اومد درستش کنم...

تا اینجا فقط سارا و یاسمن اومده بودن از شاگردای قدیمیم ، چون میخواستن پیشرفته تر کار کنن! شاگردای جدیدم یکم بزرگ تر بودن... ولی هنوز ندیده بودمشون... یاسمن و سارا با دیدنم اومدن بغلم... با مهریونی گفتم:

– وای چقدر دلم براتون تنگ شده بود!

سارا – منم همینطور!

یاسمن – منم...!

لباشونو بوسیدم و گفتم:

– بچه ها این سری شما زرنک تریدا...! آبروداری کنید جلوی این شاگرد جدید!

جفتشون خندیدن و یاسمن گفت:

– بیتا جون؟!!

من – جونم؟

یاسمن – موهات چه خوشگله! چرا نشونمون نداده بودی؟

من – خب آخه اون آقاهه میومد زشت بود منو اینطوری ببینه!

سارا – خب اگه الانم بیاد که میبینه!

من – خب شاید دیر بیاد! اگه اومد من دوباره مته اون موقع ها میشم!

سارا – _____ه! اینطوری خوشگل تری بیتا جون!

من – سارا عزیزم ، همیشه نباید همه زیباییاتو نشون همه بدی! مثلا وقتی به سن تکلیف بررسی موهات خوشگلت رو

نبايد به نامحرم نشون بدی...

سارا – خب اونوقت دیگه خوشگل نمیشم که!

خنده ام گرفت... طرز فکرش برام آشنا بود...

من – خب همه چی خوشگلی نیست!

یاسمن – مامان منم میگه زیبایی درونی قشنگ تره!

خنده ام گرفت... منو چه به درس اخلاق دادن؟ یکی باید خودمو نصیحت کنه! خودمم به این چیزا زیاد پایبند

نیستم... خوبه خودمون یه چیزایی رو میدونیم اما عمل نمیکنیم بهش! هه!

من – آره مامانت درست میگه...

با صدای زنگ مکالمون تموم شد... با دیدن خشایار خنده ام گرفت و زیر لب گفتم:

– ای جونم خشی رو نگاه کن!!!

دو تا پسر دیگه هم اومده بودن که نمیشناختمشون... حتما همون شاگرد جدیدان...

درو باز کردم و اومدن تو... بهشون سلام کردم و همه رفتیم تو اتاق... اون دو تا شاگرد جدید یه چیزایی بلد بودن ، ولی کمتر... به خاطر همین مجبور شدم از اول یه دوره ای بکنم...

وسط درس دادن بودم و داشتم رو کاغذ راجع به ترکیب رنگ صحبت می کردم...

خشی – ساعت 3 آبی میشه نه؟

یهو یکی از اون شاگرد جدیدا به اسم محمد گفت:

– نه خیر بنفشه...

خواستم بگم میتونه همچین چیزی باشه که یهو خشی سر بچه بدبخت داد زد:

– نه خیرم بیتا جون گفته آبی میشه پس حتما آبی میشه!

محمد هم که از اون پررو ها بود مئه خشایار داد زد:

– خب گفته که گفته سر عمت داد بزنی!

چشام از تعجب گرد شد و گفتم:

– ئه ئه ئه باز بین علما اختلاف افتاد؟ بابا بیخیال جفتش میشه اصلا! خوبه؟

از دست این بچه ها خندم گرفته بود که یهو در با شدت باز شد افتادن شال من همانا و وارد شدن آرمین و زل زدن به من همانا!

تو این گیر و داد داشتم شالمو درست می کردم... آرمینم که پررو به جای اینکه بره بیرون فقط سرشو برگردوند و الکی با شاگردای جدید سلام کرد...

یاسمن و سارا شروع کردن به ریز ریز خندیدن... تازه یاد نطقای خودم درباره حجاب افتادم و خنده ام گرفت اما زود خنده امو قورت دادم و بلند شدم و رو به بچه ها گفتم:

– بچه ها شما یکم مطالعه کنید میام از تون می پرسم... بعدشم تمومه!

پارسا (پسر جدیده) با محمد زیر لب گفتن:

– آخ جون!

لبامو با حرص رو هم فشار دادم و تو دلم گفتم " بیشورا هیچی بلد نیستید مگه مجبورید بیاید پیشرفته؟ "

از اتاق بیرون اومدم و به آرمین سلام کردم که اشاره ای به موهام کرد و گفت:

– سلام...چرا اومدی بیرون؟!

من – خب فکر کردم کارم داشتی!

آرمین ابرویی بالا انداخت و گفت:

– کار که داشتیم...ولی حالا برو کارتو بکن بعدا بهت میگم!

من – آرمین حفته یکم بجزونمتا! اون روز که بهت گفتم گفتمی نه من یه سنی از من گذشته و از این خزعبلات!

آرمین خندید گفت:

– خب داشتم جنتلمن بازی درمیاوردم!

خنده ام شدت گرفت و گفتم:

– خدا نکشتت! حالا ببینم چی میشه! خوشم میاد از رو هم نمیری!

آرمین خندید و گفت:

– باشه پس من یه زنگ به فریبا جون بزنم بگم از سام مراقبت کنه دیگه؟

من – پــــوف باشه...! فقط آرمین! در حد زنگ و تلفن باشه ها!

آرمین – معلومه که هست! نمیخوام یه مادر جدید واسه سام پیدا کنم...و...و نمیخوام به سمانه هم خیانت کنم...

لبمو گاز گرفتم و زیر لب گفتم:

– کار خوبی میکنی!

و سریع رفتم تو اتاق...باورم نمیشد...آرمین هنوز بهش فکر می کرد؟ نمیدونم چه حالی بهم دست داد...ولی حس و

حال خوبی نبود...اون نباید به سمانه فکر می کرد! سمانه بهش خیانت کرد...

خشایار – بیتا جون؟

من – جونم؟

خشایار – چرا جواب نمیدی؟

من – بیخشید! خب استراحتتون رو کردین؟

همه سری تکون دادن و دوباره شروع کردم...

همینطور که با تیزی به دخترای مجرد کافی شاپ چشم دوخته بودم رو به آرمین گفتم:

– اون چشم قهوه ایه خوبه؟!

آرمین چند لحظه سکوت کرد و گفت:

– نوچ...!

با حرص گفتم:

– نوچ و مرض! سه ساعته دارم برات سوژه انتخاب می کنم هی نوچ نوچ میکنی!

خنده ریزی کرد که تو همین لحظه یه دختر قد بلند و خوش هیكل وارد کافی شاپ شد... دهن من که قشنگ باز مونده

بود از خوشگلیه طرف... چشمای سبز ، موهای بلوند ، لبای سرخ! مته خار جکیا میموند!

هنوز چیزی نگفتم که آرمین گفت:

– اینو می پسندم!

با خنده گفتم:

– رودل نکنی!

آرمینم خنده اش گرفت و بلند شد و رفت طرفش...

ولی قبل از اینکه بره دوباره برگشت و گفت:

– به نظرت بهش میاد که قرار داشته باشه با کسی؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

– نه...! میخوای برو امتحان کن! فقط حواست باشه نم نم مخشو بزنی!

آرمین خنده اش گرفته بود خودمم دست کمی ازش نداشتم! برام جالب بود که ببینم آرمین چطوری میخواد مخ

بزنه... پنج دقیقه گذشت... دختره لبخندی زد... آرمین داشت خوب پیش می رفت که یهو لبخند دختره محو شد و

لیوان آبی که رو میز بود رو با عصبانیت خالی کرد رو صورت آرمین و با حرص از کافی شاپ زد بیرون!

با دیدن این حرکت و صورت شوکه ی آرمین پقی زدم زیر خنده و رو میز ولو شدم... آرمین مته لشکر شکست خورده

اومد جلوی میز و گفت:

– مرض! نخندا! پاشو بریم اینجا دیگه جای ما نیست!

خندیدم و دستمالی به طرفش گرفتم تا صورتشو خشک کنه...

با هم از کافی شاپ خارج شدیم و این کارو موکول کردیم به یه روز دیگه....

آرمین منو تا دم خونه رسوند...تعارفش کردم بیاد بالا اما سام رو بهونه کرد و نیومد...با عجله رفتم بالا...مشتاق بودم مو به موی این قراره آرمین رو برای هانیه تعریف کنم...

هانیه درو باز کرد و بعد از رفع خستگی و تعویض لباس رفتم پیشش و با خنده گفتم:

– آخ هانی! نمیدونی که چی شد!

هانیه – چی شد؟

من – آبشو کشیدن چلو شد!

و خودم هر هر خندیدم که هانیه گفت:

– هه هه! بی مزه!

خنده ام گرفت و براش تعریف کردم...هانیه هم می خندید و با لذت گوش می داد!!!

هانیه – من باورم همیشه آرمین بلد نباشه!

من – منم همین فکرو می کردم! ولی مته اینکه واقعا بلد نیست! حیف شد دختره خیلی خوشگل بود از دستش پریدا!

هانیه نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:

– یعنی الان باور کنم نیتت کاملاً قلبیه؟!

خندیدم و همینطور که استکان چاییمو به لبم نزدیک می کردم گفتم:

– آره باور کن!

هانیه – بیتا چرا خودت تورش نمیکنی؟!

با این حرفش به شدت جا خوردم و لیوان چایی رو با شدت آوردم پایین و با هول گفتم:

– چی؟!

هانیه خندید و گفت:

– هیچی ، هیچی آروم باش! هول نکن!

خنده ام گرفت و هانیه گفت:

– بس که خری دیگه! فکر اینجاشو نکرده بودی؟

من – نه بابا اصلا به من میاد؟

هانیه چپ چپ نگاهم کرد و با حالت مسخره ای گفت:

– نه اصلا!

با خنده سری تکون دادم و یه قلوپ دیگه از چایمو خوردم...

تو جام هی غلت می زدم... خوابم نمی برد... همش از این پهلوی به اون پهلوی می شدم... گاهی به چهره ی قشنگ هانیه زل می زدم و گاهی به در و دیوار... بالاخره نیم ساعت گذشت... طاقت نیاوردم و از جام بلند شدم و رفتم سمت دفتر خاطرات مادرم... حس و حال نوشتن رو نداشتم... یه شال نازک انداختم رو شونه ام و موبایلمو برداشتم و رفتم تو بالکن... هوا گرم بود، اما برای چند لحظه بادی میومد و از گرمی هوا می کاست... به گوشیم خیره شدم... یاد اونشبی افتادم که آرمین بهم زنگ زده بود و از خواب نازم بیدارم کرده بود... به ستاره ها نگاه کردم و تو دلم از خودم پرسیدم "بهش زنگ بزنی؟ خواب نباشه؟!"

گوشیو برداشتم و رفتم تو دفترچه تلفن... اسم آرمین اول از همه بود... با انگشتم اسمشو لمس کردم و تا خواستم دکمه تماس رو فشار بدم گوشیم زنگ خورد... با تعجب به گوشیم خیره شدم و اسم آرمین رو دیدم... با بهت لبخندی زدم و بی درنگ دکمه سبز رو فشار دادم:

– بله؟!

آرمین با تعجب گفت:

– سلام! بیدار بودی؟

من – سلام... آره...

آرمین – چیکار می کردی؟

با کمی من و من گفتم:

– هی...هیچی!

آرمین – مطمئن؟!

خنده ام گرفت و گفتم:

– آره مطمئن! خوبی؟

آرمین - نه زیاد!

با نگرانی پرسیدم :

- چرا؟ چیزی شده؟

آرمین - نه! فقط خوابم نمی بره!

ناخودآگاه لبخندی روی لبمو پوشوند... با بدجنسی گفتم:

- چه بد!

آرمین خندید و گفت:

- خودتم خوابت نبرده ها!

من - نه خیرم! من از قصد نخوابیدم!

آرمین خندید و گفت:

- آره جون عمت!

خنده خفه ای کردم و گفتم:

- نه بیژور!

آرمین - هـی من میگم این سام چرا بی ادب شده! پس بگو این بیژور رو از کی یاد گرفته؟!

خنده ام شدید تر شد و گفتم:

- اوا به من چه!

آرمین - خوشم میاد برای دفاع از خودت همینو بلدی فقط!

من - نخیرم آقای صدقی!

آرمین - ای بابا باز این لفظ قلم شد! بابا با ادب!

لبخندی زدم و گفتم:

- بله پس چی فکر کردید؟!

آرمین که انگار از این لجبازی من حسابی لذت می برد دوباره خندید و گفت:

- هیچی! چرا اینقدر زود جبهه میگیری؟!

خواستم چیزی بگم که با خنده گفت:

– لابد الان داری تو خیالت به من از اون نگاهای خشمناکت پرتاب میکنی!

خنده ام گرفت و فهمیدم که بی اراده حالت چشمام همونطوری شده!

از صحبت کردن باهاش لذت می بردم! به طوری که هیچ کدوم نفهمیدیم یه ساعت گذشت! تا اینکه تماس قطع شد!

بهش اس دادم:

"آقای صدقی تماس مسدود شد! فکر کنم الان میاد خرمون رو میگیرن! بریم بخوابیم!؟"

آرمین "خخخ آره! شب خوش خانوم محمدی!"

من "خانوم محمدی عمته!"

آرمین شکلک خنده گذاشت و گفت:

"از کی تا حالا عمه من شدی؟! پس شبت به خیر عزیزم..."

با دیدن کلمه عزیزم یکم به فکر فرو رفتم...نباید باهاش صمیمی می شدم! ولی شده بودم...من می خواستم به زمان

حال برگرده! ولی نمیدونستم با اینکارم خودمو هم درگیر می کنم...اگه واقعا سمانه رو دوست داشته باشه من نباید

دیگه باهاش دوست باشم...فقط براش نوشتم:

"شب خوش..."

گوشیمو خاموش کردم و رفتم تو رختخواب و به ثانیه نکشید که خوابم برد...

هانیه – هی بهت میگم زود بخواب ، گوش نمیدی که! د پاشو الان کلاست شروع می شه خانوم معلم!

به مگسی که در گوشم ویز ویز می کرد گفتم:

– خفه شو بذار بکپم! من که امروز کلاس ندارم!

هانیه – آخ آخ آخ! راست میگی نکته انحرافیو خوب گرفتی!

من – درررد بذار بخوابم!

هانیه – اصن من قهر می کنم میرم خونه بابام!

با حرکت دست اشاره کردم:

– هــــری!

هانیه با حرص گفت:

– نه اینطوری نمیشه!

حتی قصد باز کردن چشامم نداشتم تا ببینم میخواد چیکار کنه! برای چند دقیقه دیگه هیچ صدایی نیومد اما یهو سنگینه چیزی رو رو کمرم حس کردم....داشتم پرس می شدم! جیغی زدم و چشامو باش شدت باز کردم و گفتم:

– برو گمشو اونور له شدم!

هانیه خندید و با لحن بچگونه ای گفت:

– قول بده پا میشی!؟

کمرم واقعا داشت نصف می شد ، از میون دندونای کلید شده ام گفتم:

– آره قول میدم!

هانیه از روم بلند شد! کش و قوصی به بدنم دادم و شونه ی هانیه رو گرفتم و یکم نرمش کردم که گفت:

– واه واه واه! خجالتم خوب چیزیه!

خندیدم و هانیه بلند شد و دستای منو گرفت و بلندم کرد...

رفتم دستشویی و خیلی غیر ارادی سرمو بردم زیر شیر آب! نمیدونستم چرا این روزا خیلی از کارام غیر ارادی شده بود! با بهت سرمو از زیر شیر در آوردم و به خودم تو آینه نگاه کردم...دستمو دراز کردم سمت آینه و گذاشتم کنار صورتم...پوفی کردم و صورت بی راحمو با حوله پاک کردم و از دستشویی اومدم بیرون...

هانیه نشسته بود پای تلویزیون و فیلم نگاه می کرد...رفتم جلو تر و دقت که کردم دیدم داره اس ام اس میده و اصلا حواسش نیست! نزدیک تر شدم و از پشت مبل خم شدم فهمیدم ماز یاره! خم شدم روش و گفتم:

– سلام برسون!

هانیه با صورت من که کنارش قرار داشت هول شد و جیغی کشید که خندیدم و گفتم:

– چته بابا!؟

هانیه – ترسیدم خره! حالا اومدیم و من داشتم یه اس ام اس خاک بر سری به مازیار می دادم! بازم میگفتی سلام برسون!؟

من – نه اون قضیه اش فرق می کرد ، می زدم تو سرت!

هانیه با خنده گفت:

– هان چیه حسودیت می شه؟ تازه امروزم قرار داریم!

من – ای تو روحــــــــــــت صلوات!

هانیه خندید و گفت:

– نه خجالت نکش بگو! بگو تو روح ت چی؟

من – نه همیشه زشته...بقیه اشو در گوشت میگم!

خندید و گفت:

– تو امروزم با آرمین میری بیرون؟

با بیخیالی شونه ای بالا انداختم و گفتم:

– نمیدونم! شایدم دعوتش کنم بیاد اینجا...

هانیه – خوبه فکر خوبیه! فقط درو باز بذار!

با تعجب یه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم:

– واسه چی؟

هانیه به محض اینکه خندید منظورشو گرفتم و گفتم:

– بیشعور! حیا کن! اصلا خودت باید درو باز بذاری!

هانیه خواست جواب بده که موبایلش شروع کرد به زنگ خوردن...فکر کردم مازیاره به خاطر همین خواستم با خنده بهش تیکه بندازم ، و هانیه هم تا لبخند منو دید با ترس انگشت اشاره اش رو گذاشت رو لبش به معنای اینکه ساکت بمونم...شستم خبردار شد که مامانشه!!! با هیجان خودمو پرت کردم رو مبل و چهارزانو رو به روی هانیه نشستم و گوشامو تیز کردم...هانیه از شدت اضطراب داشت گوشه ناخنش رو می جوید ، منم داشتم بال بال می زدم که گوشی رو بذاره رو بلند گو...هانیه بهم اخمی کرد که ساکت شدم... یهو دست از جویدن ناخنش برداشت و لبخندی زد و با هیجان یهو داد زد:

– جــــــــــــدی میگی!؟

هیجانی شدن هانیه بهم انرژی می داد به خاطر همین نا خودآگاه لبخندی زدم و منتظر شدم تا تماسش تموم شه و سوال پیشش کنم...به محض اینکه قطع کرد جفتمون زل زده بودیم بهم که یهو هانیه جیغی ناشی از خوشحالی کشید و خودشو پرت کرد تو بغل من و گفت:

– وایــــــــــــی تا یه هفته دیگه بر می گردم شیــــــــــــرازا!

با اینکه براش خوشحال شدم اما حس کردم یه چیزی درونم فرو ریخت...دلم از همین الان براش تنگ می شد...ولی اون خوشحال بود! وقتی خوشحاله منم باید خوشحال باشم...

من - تبریک می‌گم! چی شد بابات راضی شد؟

هانیه - نه کاملاً! به خاطر همین مامان گفت تا حدود یکی دو هفته دیگه می تونی بیای چون بهم قول داد بابا رو راضی می کنه!

لبخندی به روش زدم و دستمو گذاشتم رو شونه اشو گفتم:

- موفق باشی! ولی سعی کن یه جوری به مازیار این قضیه رو بگی که ناراحت نشه...

با شنیدن این حرف انگار تازه فکر مازیارو کرده باشه زد رو پیشونیش و گفت:

- ای وای مازیار! من چی بگم بهش؟

من - نمیدونم...آروم باش گلم...یه چیزی میگی بهش دیگه! اگه واقعا می خوادت باید بیاد خواستگاریت! اینطوری نمی تونید ادامه بدید!

هانیه - اما خب...

من - خب نداره! شما به اندازه کافی باهم آشنا شدید! اگه مامان و باباتم صلاح بدونن و قبولش کنن ، شیش ماهم نامزد می کنید، بعدش اگه واقعا خوشتون اومد ا زهم میرید سر خونه زندگیتون!

هانیه - خوش به حالت که به این قضیه اینقدر راحت نگاه می کنی!

من - سعی کن همیشه راحت به مشکلات نگاه کنی تا راحت تر حل بشن...

هانیه - من هنوزم با بابام مشکل دارم...وای اگه بفهمه با مازیار دوست بودم...

شونه ای بالا انداختم و با چشمک بهش گفتم:

- از کجا میخواد بفهمه!؟

خندید و گفت:

- حالا بیخیال...! من میرم ناهار درست کنم! امروز نوبت منه!

لبخندی زدم و رفتنش رو نظاره کردم...

خوشحالی رو به وضوح می تونستم تو چهره اش بخونم...دلتنگی...چیزی که هر روز و هر لحظه تو وجود خودم حسش می کردم ولی نمی تونستم رفش کنم...بابام که وضعش مشخصه...مامانم که...

بغضی تو گلوم چنگ انداخت...دلم می خواست گریه کنم ، برای یه بارم که شده می خواستم روحمو با اشک شستشو بدم اما نمی تونستم...بعد از هر بغض ، احساس خفگی بهم دست می داد ، یا سریع حالت تهوع می گرفتم...به خاطر همین مجبور بودم بغضمو به سختی قورت بدم....بعضی وقتا شدیداً دلم به حال خودم می سوخت! اما بعدش حسابی خودمو سر زنش می کردم! من هیچ وقت نباید برای خودم دل بسوزونم! هیچ وقت!

با خنده و شوخی غدامونو خوردیم ، من همش سر به سرش می داشتم ولی می دونستم چقدر این کارمو دوست داره و از اینکه مازیار رو بهش نسبت بدم چه ذوقی می کنه و چقدر قند تو دلش آب میشه...

بعد از حدود چند ساعت ، تلفن خونهِ زنگ خورد...شستن ظرفا رو به هانیه واگذار کردم و خودم رفتم سمت تلفن...

با شنیدن صدای مازیار لبخندی زدم و با لبخند گفتم:

— سلام موزی!

مازیار خندید و گفت:

— نشد یه بار تو اسم منو درست حسابی تلفظ کنی!

خندیدم و گفتم:

— خب با هانیه کار داشتی حالا؟

مازیار — نه صداشو در نیار با خودت کار دارم! نگو که من زنگ زدم!

من — اوه اوه ماجرا جنائی شد! جریان چیه؟

مازیار خندید و گفت:

— بیتا دو دقیقه دندون رو جیگر بذار بهت میگم!

من — نمیتونم سخته!

مازیار — از دست تو! بگم یا قطع کنم؟

من — ای خبرت! بگو بینم...

مازیار — من این هفته...صبر پیشه کن...

من — ای جون به جونت کنن دِ بگو دیگه!

غش غش خندید و گفت:

— میخوام...از...یکم صبر...

با حرص دندونامو رو هم فشار دادم که گفت:

– من این هفته میخوام از هانیه خواستگاری کنم!

ناخودآگاه جیغی از سر خوشحالی کشیدم که حتم داشتم مازیار با حرص چشاشو بست...همیشه از جیغای من همین عکس العمل رو نشون می داد!

هانیه با ترس از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

– چی شد؟!

من – واییی هیچی آخر هفته مهمونیه!

هانیه چشم غره ای بهم رفت و گفت:

– خاک تو سرمهمونی نرفته ات کنن!

خنده ام گرفت و گفتم:

– تو برو ظرفتو بساب بچه پررو! برو مزاحم نشو!

هانیه زبونشو برام در آورد و رفت سرکارش...زمزمه وار به مازیار گفتم:

– جدی؟! فکری هم کردی که چطوری اینکارو کنی؟

مازیار – آره ولی با این جیغی که تو زدی اصلا پشیمون شدم که بهت گفتم!

من – ئه مازیار اذیت نکن دیگه! بگو چه کمکی می تونم بهت بکنم؟

مازیار – امروز که نمیشه خودم با عزیزدلم قرار دارم...

زیر لب با حرص گفتم:

– زن ذلیل ابله!

خنده اش گرفت و گفت:

– چیه حسودیت میشه؟ آرمین خانت از این حرفا بهت نمی زنه!

سرخ شدم و لبمو به دندون گرفتم و گفتم:

– خفه شو! بی ادب!

مازیار خندید و گفت:

– اوه اوه دیگه دستم اومد ماجرا از چه قراره!

خنده ام گرفت و گفتم:

– بسه دیگه نمک نریز! خب پس کی پیام؟

مازیار – فردا...!

من – وای باشه! دارم میمیرم از هیجان! به فریبا جون گفتی؟

مازیار – نه هنوز... امشب می گم...

من – وای مازیار خوشحالم! خیلی زیاد! داداشی خودمی!

مازیار – منم خیلی خوشحالم!

ته دلم داشت از خوشی غنچ می رفت! دوست داشتم فردا هرچه زودتر با مازیار برم بیرون و ببینم چی تو سرشه...!

بعد از چند ثانیه سکوت مازیار گفت:

– از نظرت قبول می کنه؟

نیشخندی زدم و گفتم:

– به! چه حرفا! مگه میشه قبول نکنه؟

من – فقط رماتیک ازش خواستگاری کنیا!

مازیار – بیتتا می خوام تو آرمینم باشید... حتما... باشه؟ جلوی شماها ازش خواستگاری می کنم!

من – واییی جلوی ماها؟ از نظرم جلوی کل دخترای پارک ازش خواستگاری کن!

مازیار – عاشق این ایده هاتم! عالیه!

با شنیدن صدای قدمای هانیه زمزمه وار و سریع گفتم:

– اوه اوه صاحبش اومد، فعلا بابای شادوماد!

مازیار خندید و با یه خداحافظی کوچولو قطع کرد...

هانیه کش و قوصی به بدن خوش فرم و ظریفش داد و گفت:

– خب کی بود، چی می گفت؟!؟

من – هیچی فریبا جون بود...

هانیه با دقت بهم نگاه کرد و گفت:

– خب؟

از رو صندلی بلند شدم و دستامو چسبوندم رو گونه اش و گفتم:

– خب به جمالت! واسه تولد سام می خواد مهمونی بگیره!

هانیه – کی هست!؟

همینطوری از خودم در آوردم:

– یه ماه دیگه!

هانیه خندید و گفت:

– از الان تا اون موقع؟

خنده نمایشی کردم و گفتم:

– هه! خب فریبا جونه دیگه!

هانیه که انگار واسه رسیدن به قرارش حسابی بی تاب بود دم به دقیقه نگاهی به ساعتش می نداخت و سعی می کرد خودشو سرگرم کنه...

همینطور که به سختی سعی می کردم بی تفاوت باشم و خوشحالمو بروز ندم گفتم:

– ساعت چند میری پیش آقاتون؟

هانیه – نیم ساعت دیگه!

من – پس منتظر چی هستی برو بپوش دیگه! منم میخوام به آرمین زنگ بزنم!

هانیه اخم تصنعی کرد و گفت:

– دیگه چی؟ با آقا آرمین ، تنها در خانه؟! اوه اوه...

نمی دونم چرا اما برای بار دوم سرخ شدم و گفتم:

– زیاد فیلم می بینیا!

هانیه که از این خجالت کشیدنای من خنده اش گرفته بود گفت:

– اوه اوه! لپاشوا خانوم گلی! جمع کن بساطتو بینیم باووا!

خنده ام گرفت و برگشتم سر جای اولم و هانیه رفت تو اتاق تا حاضر شه...
 بعد از رفتن هانیه با خوشحالی جیغی کشیدم و تا دمِ تختم بالا و پایین می پریدم تا انرژی ام تخلیه شه! خیلی خوشحال بودم... برای بهترین دوستم همیشه بهترین هارو می خواستم...
 چرخی زدم و با خوشحالی خودمو پرت کردم رو تخت... با آسودگی نفس عمیقی کشیدم و دست کردم تو کشو و عکس آرمین رو بیرون کشیدم...
 به پهلو خوابیدم و دستمو تکیه گاه سرم قرار دادم و عکس آرمین رو کاملا باز کردم و کنارم رو تخت گذاشتم... خم شدم روش و مته دیوونه ها شروع کردم به صحبت کردن باهاش:
 - باورت میشه؟! من که باورم نمیشه! هانیه کوچولوی من داره عروس میشه!
 لبخندی زدم و همینطور که انگشت اشاره ام رو روی قسمت صورتش به حرکت در میاوردم گفتم:
 - هرکی ندونه انگار هانیه پنجاه ساله که بچه ی منه!
 دست از فک زدن برداشتم و خیره شدم به عکسش... زیر لب گفتم:
 - لامصب خیلی جذابا... خاک تو سر دختره که اونروز همچین کاری باهات کرد!
 و دوباره انگشت اشاره ام رو روی عکسش به حرکت در آوردم که یهو با صدای در اتاق به خودم اومدم و با ترس عکس رو زیر بالشم قایم کردم و گفتم:
 - آرمین تویی؟
 صدای خندونشو شنیدم که گفت:
 - آره منم! از کجا فهمیدی؟!
 منم به تعیبت از اون با صدای بلند گفتم:
 - چون از هانیه بعدیه در بزنه!
 آرمین - بیام تو حالا؟
 یهو هول شدم و گفتم:
 - نه!
 آرمین - باشه بابا چرا میزنی حالا؟
 خندیدم و رفتم سمت در و شالمو انداختم رو سرم و گفتم:

– حالا بیا...

و آرمین درو محکم باز کرد ، منم حواسم نبود بهش بگم آروم درو باز کنه من پشت درم...! به خاطر همین دستگیره محکم خورد به پهلو و درد بدی تو بدنم پیچید... با چهره ی تو هم رفته از پشت در اومدم بیرون... آرمین با هول و نگرانی گفت:

– خب چرا نگفتی تو این پشتی؟ سر به هوا!

لبخند حرصی زدم و گفتم:

– خب تو چرا درو اینطوری باز کردی؟

خواست جواب بده که یهو با طعنه گفتم:

– آخ یادم اومد تو کلا همیشه دزدکی و با زور وارد میشی!

آرمین – بده میام غافلگیرت می کنم؟

من – آره خیلی هم بده!

آرمین – ممنون واقعا!

بعد از چند ثانیه نگاهشو از صورتم گرفت و به پهلو دوخت...خواست دستشو دراز کنه که خیلی غیر ارادی رفتم عقب که باز خوردم به دستگیره در و چهره ام رفت تو هم!

آرمین اخمی کرد و زمزمه کرد:

– دختری لجباز!

آرمین با دلخوری رفت سمت تخت... رنگم پرید ولی چیزی نگفتم...نشست رو تخت و یکم خودشو بالا و پایین کرد و گفت:

– دلم واسه اینجا تنگ شده بود!

لبخند کم جونی زدم و خدا خدا میکردم سمت بالش نره...

آرمین به آرومی از رو تخت بلند شد و رفت سمت قفسه کتابا...روی تک تکشون دست کشید و گفت:

– واقعا اینارو خوندی؟

من – بعضیا شو نه هنوز!

آرمین سری تکون داد و چرخي زد و دوباره به سمت تخت برگشت! حس کردم قلبم از جاش کنده شد...

آرمین - هی این چیه؟!

هول شدم و با دستپاچگی جواب دادم:

- چی چیه؟!

آرمین به بالش نزدیک شد...دیگه صبر کردن رو جایز ندونستم چون داشت میرفت که عکس رو برداره! با یه جهش رفتم طرفش و بازوشو گرفتم و محکم به طرف خودم برش گردوندم که بیچاره از ترس و تعجب چشاش چهارتا شد و فقط با بهت زل زده بود تو چشمای من! اینقدر که با شدت برش گردوندم صورتش دقیقا به فاصله چهار بند انگشت از صورتم قرار گرفت!

قلبم داشت تند تند می زد...دوباره از خوردن نفسای داغش به پوست صورتم سرخ کردم و سرمو انداختم پایین و هم زمان با آرمین گفتم:

- من میرم چایی بیارم!

آرمین - من میرم صورتمو بشورم!

بازوشو به آرومی ول کردم و خنده ام گرفت ولی با سرعت هجوم بردم سمت آشپزخونه و آرمینم رفت سمت دستشویی!

به هر سختی بود داشتم سعی می کردم ذهنشو از اون حرکتی که کردم منحرف کنم! ولی آرمین یه جور خاصی بهم نگاه می کرد و منم زیر این نگاهای خیره و عجیبش ، هول می شدم و گونه هام رنگ می گرفت...موقعی که می خواستم ظرف میوه رو از جلوش بردارم تا به آشپزخونه ببرم ، خم شدم و خواستم زیرچشمی نگاهش کنم اما تا نگامو به سمت صورتش هدایت کردم متوجه شدم که خیلی وقته زیرنظرم داره...به سختی نگاهمو از اون چشمای عسلی رنگ و خیره اش گرفتم و با خجالت سرمو انداختم پایین و خواستم برم که با یه حرکت غافل گیرانه مچ دستمو گرفت و مانع از رفتنم شد...نفسم تو سینه ام حبس شد و لبخند زورکی رو لبام نشوندم و گفتم:

- چیزی می خوای برات بیارم؟!

آرمین موشکافانه منو از نظر میگذروند...دو دقیقه به طرز لباس پوشیدنم شک کردم اما یهو بشقاب میوه رو از دستم گرفت و گذاشت رو میز، تا به خودم پیام فشار محکمی به مچ دستم وارد کرد و منو به سمت خودش کشید که افتادم کنارش...

با بهت و لحنی عصبی بهش توپیدم:

- اصلا معلوم هست داری چیکار میکنی؟

آرمین - دو دقیقه آرام باش...اگه یکم دیگه این وضع ادامه پیدا کنه عصبی میشما....

من - مگه چیکارت کردم؟

آرمین که دید کم کم دارم می ترسم لحنشو ملایم تر کرد و دستشو از تو دستم در آورد و گذاشت پشت سرم رو مبل...یهو یاد این فیلما افتادم ، اگه یکم دیگه میرفتم سمت چپ مستقیم میوفتادم تو بغلش!

نزدیک بود خنده ام بگیره اما اخمی کردم تا خندیدن از سرم بپره!

آرمین - خب عزیز من آخه از عصر تا حالا داری دور خودت می چرخ می و اضطراب داری!

میدونستم چه مرگمه ولی برای اینکه بتونم بحث رو از خودم منحرف کنم ، بدون اینکه فکر کنم گفتم:

- مازیار می خواد بره خواستگاری هانسیه!

آرمین یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

- مبارکه! ولی پس درد تو چیه؟

خواستم حرفی بزنم که یهو حالت چهره اش عوض شد و مشکوک و بریده بریده با لحنی عصبی گفت:

- نکنه که تو...تو...تو...تو عاشق مازیار باشی؟؟؟؟

سری تکون دادم و با عصبانیت و اخم گفتم:

- معلمومه که نه! این چه حرفیه که میزنی!

آرمین - پس دردت چیه؟!

من - بهت میگم ولی خواهشاً به روت نیار اصلاً انگار که نه انگار من بهت چیزی گفتم! باشه؟ حتی به مازیارم نگو که میدونی!

آرمین با کلافگی گفت:

- باشه بابا کچلم کردی!

خندیدم و گفتم:

- ببین بابای هانیه خیلی جدی و غیرتی و مذهبییه!

آرمین - بسمه الله!

خنده ام گرفت و ادامه دادم:

– ممکنه با خانواده ی مازیار زیاد جور نشه! و اینکه حتی میتونم احتمال بدم که قبولش نکنن...

آرمین تو فکر فرو رفت و یکم اومد اینور تر که ناخودآگاه رفتم کنارتر!

آرمین – هانیه به مازیار گفته اینارو؟

من – آره...همه رو...

آرمین – نگران این چیزا نباش! درست میشه....

پوفی کردم و نفسمو با شدت بیرون دادم و گفتم:

– امیدوارم!

خواستم بلند شم تا برم ظرفارو بشورم اما آرمین دوباره کمرو گرفت و گفت:

– کجا؟!

از اونجایی که دوباره هول کرده بودم با لحن تندی گفتم:

– خونه آقا شجاع! خب معلومه میخوام برم ظرف بشورم!

آرمین که دیگه حسابی از دست رفتارای من خنده اش گرفته بود نیشخندی زد و گفت:

– باشه حالا! پاشو بیا بزن!

من – لازم باشه حتما میزنم!

آرمین خندید و گفت:

– بد اخلاق!

بلند شدم و بی اعتنا از کنارش بلند شدم و ظرفارو برداشتم و رفتم تو آشپزخونه!

آرمینم همینطور با خنده دنبالم میومد ، منم خنده ام گرفته بود اما با جدیت تمام اخم کرده بودم و به سمت سینک می رفتم!

آرمین – حالا چرا بهت بر میخوره ؟

با لجبازی لبامو رو هم فشار دادم و چیزی نگفتم...شروع کردم به شستن ظرفا که اومد کنارم و گفت:

– لا اقل بذار کمکت کنم...!

و دستشو دراز کرد که گفتم:

– لازم نکرده شما کمک کنید آقای صدقی!

آرمین – اوها! چی شد من شدم آقای صدقی!؟

من – خب واسه اینکه... واسه اینکه...

واقعا نمیدونستم چرا یهو لجبازیم گل کرده بود! شاید به خاطر خجالتی بود که از این نزدیکی میکشیدم... هر چند دوست داشتم اما نمی خواستم بی خودی خودمو وابسته ی این تماسای کوچیک کنم...

آرمین با شیطنت یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

– واسه اینکه...!؟

با بی قیدی شونه ای بالا انداختم و گفتم:

– چون دلم میخواد!

آرمین – دِ نه دِ! بگو کم آوردم دیگه!

چشم غره ای بهش رفتم که قهقهه ای زد که ته دلم ضعف رفت براش اما اصلا نذاشتم این لذت تو صورتم مشخص بشه...

من – بسه بسه! حالا بیا یکم این ظرفارو بشور خسته شدم!

آرمین چشم غره ای رفت و گفت:

– لطفا...!

من – حالا...! (و چرخى به چشم دادم و گفتم) لطفًا...!

آرمین از این حرکتم زد زیر خنده و یه دستکش دیگه برداشت و با پهلوش محکم زد به پهلو که به اصطلاح برم کنار! اما در واقع شوتم کرد کنار و خودش مشغول شستن شد! هم داشتم می پوکیدم از خنده هم می خواستم چپ چپ نگاه کنم ولی بالاخره طاقت نیاوردم و زدم زیر خنده...

آرمینم داشت می خندید که و همینطور سر به سر من میداشت!

دیگه کم کم اون سوتی که عصر داده بودم برام کمرنگ و کمرنگ تر می شد!

بعد از شستن ظرفا نگاهی به ساعت کردم و رو به آرمین گفتم:

– پس موزی و هانی کوشن؟

آرمین – فکر کنم حالا حالا نمایان! پایه ای بریم بیرون؟

من - نــــوچ!

آرمین با قیافه ی گرفته ای گفت:

- آدم به ضدحالی تو ، تو عمرم ندیده بودم!

من - حالا که دیدی!

آرمین با تاسف سری تکون داد و دستکشش رو در آورد...منم به تبعیت از اون دستکشمو در آوردم و باهم رفتیم تو سالن...ساعت تازه 7 بود و ممکن بود هانیه ساعت 9 بیاد...با بیخیالی رفتم دوباره کنار آرمین نشستم و تلویزیون رو روشن کردم...با فاصله ی کمی پیش آرمین نشسته بودم و تلویزیون می دیدم! حوصلم سر رفته بود اما حوصله قبول کردن پیشنهاد آرمین رو هم نداشتم! کسل بودم!

من - آرمین ، سامی کوش؟

آرمین - امروز بردمش شنا...!

با خنده گفتم:

- جـــــون من؟! ای خدا چه قشنگ! پس بگو چرا امروز زود اومدی!

آرمین - آره دیگه...

لبخندی زدم و بدون اینکه واقعا تلویزیون تماشا کنم فقط نگاهمو به تلویزیون دوختم و بس...

با احساس تشنگی سریع از جام بلند شدم...دلم نمیومد از کنار آرمین جم بخورم مخصوصا که این تلویزیون و این مبلا بهونه ای شده بود که ما کنار هم بشینیم!
رفتم تو آشپزخونه و برای خودم آب ریختم...

لیوان آب یخ رو به لبام نزدیک کردم و همینطور که آرمین رو زیر نظر داشتم یه قلوپ ازش خوردم...وقتی عطشم رفع شد یه فکر خبیثانه ای به ذهنم رسید! از اون کرم ریزیای روزانه...! آروم و آهسته با لبخند شیطنت آمیزی که رو لبم جا خوش کرده بود رفتم بالای سرش...سایه امو روی خودش حس کرد اما تا خواست به خودش تکونی بده با خنده همه آبو رو سرش خالی کردم!

و همینطور که عقب عقب می رفتم بریده بریده گفتم:

- کرمه دیگه!!! نمیشه کاریش کرد!

آرمین بهت زده و متعجب از جاش بلند شدو با دهن باز آبو که از سر و روش می چکید با دستمال خشک کرد و با قیافه خشمگینش بهم زل زد! اما تو چشماش آثاری از خنده مشهود بود! با لحنی بدتر از حس کرم ریزی من گفت:

– الان حســـــــــــــــابتو می رسم، بیتـــــــــــــــــــــــا فاتحه اتو بخون!

غش غش خندیدم و خواستم فرار کنم که پام گیر کرد به فرش و از سرعت کم شد... آرمین به محض اینکه دوید سمت من تا منو بگیره و به قول خودش حسابمو برسه ، پرش کوتاهی از اونور فرش کردم و سریع ازش فاصله گرفتم...
همش برای هم کری می خوندیم! من می گفتم:

– عمــــــــــــرا بتونی بیتا محمدی رو بگیري آرمین خان!

آرمین – تو اینقدر حرف بزن که حواست پرت شه! رو من آب میریزی؟!

خنده ام شدت گرفت ولی وقتی دیدم آرمین جدی جدی داره بهم نزدیک میشه با ترس رفتم به سمت حموم و تو به حرکت پریدم توش و تا خواستم درو ببندم و قفل کنم آرمین با یه فشار محکم که به در وارد کرد ، داخل حموم شد... آب دهنمو قورت دادم و آروم آروم عقب رفتم! آرمینم که از این پیروزی حسابی به وجد اومده بود با لبخندی عریض هی جلو تر میومد و منم ناخودآگاه عقب تر می رفتم... حالا جفتمون زیر دوش آب قرار گرفته بودیم... نمیدونم چطور این افکار به ذهنم هجوم میارن ولی تو این لحظه صبر کردن رو جایز ندونستم و خیلی بی هوا چشممو بستم و شیر آب رو باز کردم! چشممو باز کردم و قیافه شوکه آرمین رو جلوی چشم دیدم و قهقهه ای زدم و خواستم بیشتر برم عقب که اصلا آب نریزه روم ، که آرمین زرنگ بازی در آورد و برای اینکه منم تو این یخ زدن و خیس شدن سهیم شم کمرمو گرفت و آورد وسط دوش!!! آب سرد رو که روی بدنم حس کردم شروع کردم به لرزیدن!!! لباسام همه چسبیده بود به بدنم و روسریم افتاده بود پایین! کلا حجاب و فاصله اسلامی چغندر بودن اون وسط!!!
با دندونایی که بهم میخوردن رو به آرمین گفتم:

– روانــــــــــــی!

آرمینم که حسابی سردش شده بود گفت:

– خودتی! تو اول شروع کردی! اینم دسته گله جنابعالیه!

خنده ام گرفت و سرمو آوردم بالا که صورت آرمین دقیقا روبه روی صورتم قرار گرفت...

دیگه اثری از اون خنده های ثانیه قبل نبود! هم آرمین جدی شده بود هم من! اصلا نمی تونستم عقب بکشم...یه حسی ترغیبیم می کرد که ادامه بدم اما مغزم می گفت برگردم عقب!

حتی دستمم به سمت شیر پیش نمی رفت که ببندمش حداقل از سرما کم کنه! هرچند دیگه به سردی آب عادت کرده بودیم... آب دهنمو قورت دادم و خواستم سرمو بیارم پایین اما آرمین چهارتا انگشتش رو زیر چونه ام قرار داد و سعی کرد با همین ژست به سمت خودش نگاهم داره!

قلبم خیلی وقت بود بی جنبه شده بود! اما الان که دیگه به جز صدای قطره های آب که به زمین می خوردن ، همه جا ساکت بود می تونستم خوب تپش شدید قلبم رو حس کنم...

سعی می کردم حتی به چشمای آرمین هم نگاه نکنم اما نمی شد!!! جوری نگه داشتم بود که چشمام مستقیم چشمای آرمین رو میدید! پس سعی داشتم فقط به چشماش نگاه کنم ، تا اینکه فاصله امون به قدری کم شد که چشمام به طور خودکار بسته شد و نرمی لبش رو روی لبم حس کردم...گونه هام گر گرفت ، به قدری که وقتی قطره های آب به سر و صورتم می خوردن حس میکردم تبدیل به بخار میشن!!!!

یه دستش دور کمرم حلقه شده بود و یه دست دیگه اش روی گردنم...به قدری لطیف می بو*سید که ته دلم از لذت غنچ می رفت! دلم نمی خواست عقب بکشم اما وقتی دیدم بو*سمون داره طولانی میشه دستامو گذاشتم رو شونه اش تا هولش بدم عقب اما آرمین برداشت اشتباهی کرد و با ولع بیشتری ادامه داد...دوباره خواستم هولش بدم که زنگ در به صدا در اومد...حس کردم بند دلم پاره شد! جفتمون با ترس از هم فاصله گرفتیم ، انگار عقلمون دوباره سر جاش برگشت ، فوری شیر آب رو بستم و مته جت از حموم بیرون اومدم!

به محض اینکه از حموم بیرون اومدم شروع کردم به لرزیدن ، فوری پریدم تو اتاق و لباسای خیسمو شوت کردم یه گوشه و لباس جدید پوشیدم! موهامم زیر شالم قایم کردم...صورتمو با حوله خشک کردم، سعی می کردم نسبت به صدای پی در پی زنگ بی توجه باشم ، وقتی کارم تموم شد با عجله رفتم تو سالن که دیدم آرمین لخت و ایساده وسط پذیرایی! با دهن باز نگاهش کردم ولی خیلی زود نگامو دزدیدم و با لحنی عصبی گفتم:

– دِ بیوش دیگه من میخوام درو باز کنم!

آرمینم که هول شده بود گفت:

– خب چیکار کنم لباس ندارم!

پـــــوفی کردم و گفتم:

– برو تو اتاق یکم بگرد ، یا...یا چه میدونم! برو تو اتاق یه کاری بکن من برم درو باز کنم خودکشی کردن!

اینقدر این جمله رو حرصی بیان کردم که بیچاره زود رفت تو اتاق...! با هول درو باز کردم و هانیه و مازیار رو دیدم! —ه! همینو کم داشتیم! جفتشون باهم! تازه ساعت هشته چقدر زود اومدن!!!

لبخند زورکی زدم و به داخل هدایتشون کردم که با رگباری از غر مواجه شدم!

هانیه – چه غلطی داشتی می کردی که اینطوری مارو کاشتی اینجا هان!؟

با هن و هن گفتم:

– شرمندتونم! ببخشید حموم بودم...

مازیار نگاهشو دور تا دور خونه چرخوند و با خنده گفت:

– عافیت! ولی احياناً اینجا خونه آرمین نیست؟! پس بگو تو کجا خونه گرفتی که اینقدر خسیس بازی درمباری!

خنده ام گرفت و گفتم:

– وای مازیار به فریبا جون نگیا...

مازیار – نه اصلاً راه نداره!

از لجبازیش خنده ام گرفت و شونه ای بالا انداختم و گفتم:

– پس منم میگم مازیار پیشنهاد داد بیام اینجا...!

مازیار خندید و گفتم:

– برم چایی بیارم؟

مازیار – نه قربون دستت دیگه باید برم...

من – میموندی حالا!

هرچند از خدام بود جفتشون به یه بهونه ای برن پایین!

مازیار بلند شد... من و هانیه هم به تبعیت از اون بلند شدیم، مازیار از جفتمون خداحافظی کرد اما هانیه گفت:

– وایسا تا پایین باهات میام...

و مخفیانه چشمکی بهش زد اما این کارشو تو هوا گرفتم!

باهاشون خداحافظی سر سری کردم و زود درو بستم و تو همین فاصله با سرعت رفتم سمت در و بازش کردم که

محکم خوردم به آرمین...

باحرص سرمو بلند کردم و نگام تو نگاهش گره خورد... طرز نگاه کردنش خیلی عجیب بود و احساس ذوب شدن بهم

دست میداد وقتی اینطوری بهم خیره می شد... لبامو با زبونم تر کردم و نگامو از چشاش گرفتم و به پایین نگاه کردم

که زوم شد رو هیکلش!!! دوباره نگاه خیره امو به سختی از هیکل خوش فرمش گرفتم و اخم الکی کردم و گفتم:

– تو که هنوز لختی!

آرمینم که کمی عصبی شده بود گفت:

– خب همش تقصیر توئه!

با لحن طلبکارانه ای گفتم:

– تقصیر منه؟

آرمین – آره! کی بود شیر آبو باز کرد؟! تو!

با عصبانیت همینطور که به سمت آرمین خیز برداشته بودم گفتم:

– کی بود که....

ولی یهو حرفمو خوردم و عصبانیت جاشو به خجالت داد و گونه هام گر گرفت...یکم عقب رفتم تر رفتم و نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:

– همون لباس خیستو بپوش و برو فعلا تو راه پله قایم شو خواهشاً الان هانیه میادا!

لباسشو از رو تخت برداشتم و به سمتش گرفتم...

آرمین بدون حرف لباسشو پوشید و از خونه خارج شد...

با رفتنش دستمو گذاشتم رو قلبم و به دیوار تکیه دادم...قلبم هنوزم داشت تند تند می زد! چشممو به آهستگی رو هم گذاشتم تا یکم آرام بشم...

من که تا دیروز به زور دستاشو می گرفتم! چی شد یهو؟

اون لحظه همش میومد جلوی چشمم... تازه فهمیدم چیکار کردم...وای اگه کسی زنگ نزده بود؟ اگه اختیارمو به طور کامل از دست می دادم؟! دوباره قلبم شروع کرد به تند تند زدن!

با این فکر خنده ام گرفت و زمزمه کردم " نه اینکه اون موقع اختیارت سر جاش بود!"...

پوفی کردم و با صدای زنگ به سمت در دویدم و درو رو هانیه باز کردم...

هانیه نگاه مشکوکی بهم انداخت و گفت:

– خب خوبی؟! آرمین اومد؟

من – آره اومد...ولی زود رفت...

هانیه – چرا اینقدر سرخی؟

لحنمو متعجب کردم و گفتم:

– کی؟ من؟! ...

هانیه با بی حوصلگی دستمو گرفت و نشوندم رو مبل و گفت:

– دِ بنال چی شده! من که تورو میشناسم! بگو آرمین اومد چه غلطی کردی؟

خنده ام گرفت اما زود نیشمو بستم که هانیه گفت:

– خب دیگه کاملا واجب شد ببینم چیکار کردی!

خنده ام شدت گرفت... اما نمی تونستم بهش بگم! این چیزی بود که فقط من و مامانم باید ازش با خبر می موندیم و راجع بهش فکر می کردیم!

پس به همین علت شروع کردم به داستان در آوردن از خودم:

– هیچی، کرمم گرفت، یه لیوان آب سرد رو کله اش خالی کردم!

هانیه با حیرت "هــــین" کش داری گفت و ادامه دادم:

– هیچی دیگه، اونم اومد دنبالم، بعد شلنگ تو حموم رو برداشت و منو خیس خالی کرد!

لبمو گاز گرفتم و تو دلم از خدا به خاطر این دروغی که گفتم معذرت خواستم و سعی کردم لبخندمو بخورم تا نفهمه کاسه ای زیر نیمکاسه اس!

هانیه با شنیدن این حرف زد زیر خنده و گفت:

– وای کار عالی کرد! جام حسابی خالی!

خندیدم و گفتم:

– هه ایشالا سر خودتم میادا!

خندید و گفت:

– بیتا میشه امشب رو تخت بخوابم؟

هول شدم ولی خودمو نباختم و گفتم:

– معلومه که نه!

هانیه خنده اش گرفت و گفت:

– به درک!

من – باشه شوخی کردم بذار برم آماده کنم تختو تا تو آماده ی خواب شی!

هانیه - مرسی گلم! ببخشیدا من یکم کمر درد دارم!

چشمکی بهش زدم و گفتم:

- مشکلی نیست!

رفتم تو اتاق و سریع دست بردم زیر بالش تا عکس رو بیرون بکشم... اما... اما عکس سرجاش نبود! قلبم از جاش کنده

شدا! وایسی... آرمین فهمیدا! نفهمیدا؟ یا فهمیدا؟!

بین این دو سوال گیر کرده بودم که هانیه اومد تو...

هانیه - درست شد؟

من - آره بگیر بکپ! منم پایین میخوابم!

هانیه - تو چرا یه دقیقه مهربون میشی یه دقیقه دیگه مته سگ پاچه میگیری؟!

شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم....

با استرس رو صندلی توی بالکن نشسته بودم و همینطور که پوست ناخنمو می جویدم به گوشی رو میز خیره شده

بودم و منتظر اس ام اسی از طرف آرمین بودم... اما نه اون اس امی داد نه من قصد داشتم حتی یه اس ام اس خالی

براش بفرستم! حس می کردم جفتمون در حال فراموش کردنییم! من که نبودم ولی سعی می کردم به روی خودم نیارم!

آره این جمله درست تره!

همینطور که دستمو رو سرم گذاشته بودم و به گوشی خیره شده بودم به فکر فرو رفتم... واسه چی اون کارو کرد؟

آرمین که همیشه به حریم من احترام می داشت...

از طرفی دوست نداشتم شباهت خودم به سمانه رو دلیل اینکارش بدونم یا اینکه از روی هوس اینکارو کرده!

ولی خب هرچی نباشه فقط یکی از همین دو گزینه درسته...!

با ناراحتی آهی کشیدم که حس کردم ریه هام سبک تر شد!!!

تو همین لحظه گوشیم یهو و بیره رفت و صفحه اش روشن شد! با وحشت تو جام سیخ شدم و دستام سرد شد... با

دستایی که بر اثر هیجان به لرزش در اومده بودن موبایلو برداشتم و آب دهنمو قورت دادم و مسیج رو باز کردم و

کاملا وا رفتم...!

با لب و لوجه ی آویزون به اس ام اس تبلیغاتی نگاه می کردم و حرص می خوردم... دوست داشتم بزنم زیر گریه ، خیلی

وقت بود همچین حسی داشتم ولی نمی تونستم خودمو خالی کنم! مخصوصا که امروز حسایی عذاب وجدان گرفته

بودم...! همش تقصیر من بود، حتی اگه آرمین یاد سمانه افتاده باشه تقصیر منه ، باید بیشتر بهش سخت میگرفتم... من

فقط می خواستم برگرده ولی مته اینکه راه اشتباهیو انتخاب کردم...من فقط باید نقش یه دوست رو برایش بازی کنم نه بیشتر... حتی دیگه فکر نکنم بتونم مته مازیار باهش راحت باشم...اووووف خدای من...لعنتی چرا زنگ نمیزنه؟

از ترس اینکه آرمین عکس رو برده باشه دلشوره ی بدی گرفته بودم...اگه شک می کرد من باید چیکار میکردم؟ ای خدا ولی من چیزی ندیدم با خودش ببره! شاید قایمش کرده بود تو جیبش! حیف اون عکس نیست صدتا ، تا بخوره؟! ای بابا...

از اونجایی که دیدم اینطوری نمیتونم ادامه بدم وگرنه تا صبح یه کاری دست خودم میدم پاشدم mp3 و دفترچه خاطراتمو برداشتم و دوباره اومدم تو بالکن...

آهنگ مورد علاقه ام **for the rest of my life** رو پلی کردم و شروع کردم به نوشتن اتفاقات این چند روز...

این آهنگ عجیب بهم حس خوبی می داد! مامانم توی اول دفترچه خاطرات نوشته بود که موقعی که سر من حامله بوده مدام این آهنگ رو گوش می کرده! شاید به خاطر همینکه من هیچ وقت از این آهنگ سیر نمی شم و ازش قدرت می گیرم!

شاید اگه مامانم الان اینجا بود می تونستم مته بقیه دخترا ، تا قلبم خراش بر می داره بزنم زیر گریه و به آغوشش پناه ببرم تا تخلیه و آرام شم...ولی به خاطر شرایطی که توش بزرگ شدم فقط سنگ بودن رو یاد گرفتم...بدون هیچ کسی که دست محبت به سرم بکشه! شاید به خاطر همین بود که از محبتای آرمین چیز دیگه ای برداشت کردم...

تصمیم گرفتم اگه حسی هم داشتم به کسی نگم ، حتی هانیه! جاش تو قلبم و این دفتر خاطرات محفوظ می مونه!

اونشب هرچی منتظر شدم آرمین اس بده نداد...اینم یه شرایط جدید! عادت کردن به خوابیدن بدون صحبت با آرمین...

نفس عمیقی کشیدم و آخرین نگاهمو هم به موبایلم انداختم و رفتم تو رختخوابم...دیگه باید قید اون عکس رو می زدم و هیچ وقت به روی خودم نمیاوردم که زیر بالش من بوده و به چه دلیلی!

صبح با صدای ویبره ی موبایلم بیدار شدم...هانیه هنوز خواب بود...

با صدای کشش دار و خواب آلودی گفتم:

– بله؟

مازیار – سلام بیتا خوبی؟

من – خوبم ممنونم...

مازیار - ببین بیتا حاضر شو عصر قایمکی میام دنبالت بریم واسه خرید حلقه!

لبمو با خوشحالی گاز گرفتم و گفتم :

- ای جـــــون پایتم!

مازیار - خفه ، الان هانیه بیدار میشه!

من - تو از کجا فهمیدی خوابه؟

مازیار - چون جواب اسمو نداد!

خندیدم و فقط سرمو تکون دادم...دنیاشون قشنگ بود ولی داشتن یه همچین دنیایی برای من غیر قابل هضم بود...

من - پس عصر می بینمت! فعلا...

مازیار - خداحافظ...

قطع کردم و سرمو محکم کوبوندم رو بالش تا دوباره به دنیای بیخیالی ها فرو برم...!

درحالی که نگاه آخرو به خودم تو آینه مینداختم بهش گفتم:

- پس تو خونه هستی دیگه؟

من میرم واسه کارای عکاسی و میام اوکی؟

هانیه - مطمئنی نمیخوای من پیام؟

چشمکی بهش زدم و گفتم:

- آره گلم ، تو استراحت کن من زود میام...! کلید نمی برم دیگه خودت درو باز کن...

هانیه سرشو تکون داد و اومد جلو و منو بوسید و رفتم پایین...از خونه که حسابی دور شدم ماشین مازیارو

دیدم...هنوزم با موتور اینوراونور می رفت! خنده ام گرفت و براش دست تکون دادم و گفتم:

- چته چرا می خندی؟

من - سلامت کو بیژور؟!

مازیار - گیر نده دیگه بدو بریم دیر شد!

دستمو تکون دادم و گفتم:

– اووو بابا هولیا...! هانیه رو نمی برن نترس...

مازیار خندید و گفت:

– چرا نگاه میکنی خب سوار شو دیگه! بر و بر زل زده به من!

با شک گفتم:

– خب چیزه... هانی غیرتی میشه ها...!

مازیار نگاه ملتسمانه ای بهم انداخت و گفت:

– تورو خدا بیتا ، اینقدر کرم نریز پاشو سوار شو نمی خورمت که!

خنده ام گرفت و گفتم:

– پاشم یا سوار شم؟!

مازیار که دیگه از شدت حرص قرمز کرده بود با فریاد گفت:

– بیــــتا...!

خندیدم و سوار شدم و راه افتادیم سمت پاساژ...

مازیار همش کیفمو می گرفت و از این مغازه به اون مغازه می کشوند...! از این عجله کردناش خنده ام میگرفت! مثل

بچه ای که واسه خریدن اسباب بازی مورد علاقه اش ، دست مامانشو همش می کشه تا بالاخره براش بخره!

ولی مشکل دیگه ای که داشتیم این بود که مازیار حسابی وسواسی بود! هرچی می دید دلش راضی نمی شد ، هی

میگفت " نوچ این خوب نیست! واسه هانیه کمه!" یعنی من تو کار این بشر مونده بودم! پسر من در این حد زن ذلیل؟!

بالاخره بعد از یه ساعت رفتیم تو یه مغازه و مازیار یه حلقه دید که خیلی خوشگل بود...قیمتش مناسب بود و حسابی

شیک بود...یه حلقه ظریف که میتونستم از همینجا توی دست هانیه تصورش کنم ، مطمئن بودم بهش میاد...روش

نگینای ظریف و قشنگی هم کار شده بود...خلاصه که حسابی دلبری می کرد...حالا منم به اندازه مازیار هیجان زده

بودم...حالا دیگه جفتمون لحظه شماری می کردیم تا پس فردا برسه و مازیار توی پارک جلوی همه از هانیه

خواستگاری کنه...!

مازیار دوباره همونجایی که سوار شدم پیاده ام کرد و رفت...می تونستم خوشحالی رو تو چهره اش ببینم...

اونشب تا تونستم سربه سر هانیه گذاشتم...هانیه هم همش می خندید...اونم به نوبه ی خودش خوشحال بود! از اینکه

میره پیش خانواده اش ، اما دلیل خوشحالی من هم به خاطر مازیار بود هم به خاطر هانیه...

اما دوباره آرمین...هنوزم اس نداده بود ، فکر کنم اون داشت خوب با قضیه کنار میومد اما تنها کسی که هنوز نتونسته بود با اون روز کنار بیاد هضمش کنه منم!!!

از این می ترسیدم که آرمین دوباره باهام سرد و خشک بشه و تمام تلاشای من بی نتیجه بمونه....می ترسیدم که از دیدن دوباره ی سام هم محرومم کنه...کاش زمان به عقب برمیگشت و هیچ وقت حرمت دوستیمون با اون بوسه شکسته نمی شد....

باید دوباره تلاش کنم که دوستیمونو از نوع بسازمش...ولی از طرفی هم برام سخته ببینم آرمین با دخترای دیگه ای دوست میشه...به خاطر همین که میگم حرمت دوستیمون شکسته شده اس!

با هیجان جیغی سر هانیه کشیدم و گفتم:

- وای... چه خوشگل شدی!

هانیه با تعجب بهم نگاهی کرد و گفت:

- وا...؟ من همیشه سر قرار اینطوری آرایش می کنما...! امروز تو یه مرگت هست!

خنده ام گرفت...نمی تونستم هیجانمو پنهون کنم! امروز روز خواستگاری بود...هم آرمین بود ، هم سام...

هانیه از جلوی آینه کنار رفت و گفت:

- خب خوبم دیگه؟ مطمئن!؟

چرخی زد و با شک بهم نگاه کرد...

چشمکی بهش زدم و تحسینش کردم:

- عالییه عزیزم!

واقعا خوشگل شده بود! یه مانتوی صورتی جیغ تنگ ، با شال و شلوار مشکی!!! یه آرایش ملیح هم کرده بود که واقعا بهش میومد...

هانیه دوباره با شک بهم نگاه کرد و گفت:

- هوم امروز خیلی مهربون شدیا...! دارم بهت شک می کنم!

خنده ام گرفت و گفتم:

- برو گمشو بابا لیاقت نداری عین آدم باهات حرف بزنی!

جفتمون خندیدیم و از خونه خارج شدیم... از شدت هیجان دستام یخ کرده بود و منتظر بودم فقط زودتر برسیم به پارک... به محض اینکه رسیدیم مازیار و آرمین و سام رو دیدیم که وایسادن ، مازیار با دیدنمون برامون دست تکون داد... با عجله به سمتشون رفتیم و باهاشون سلام و احوال پرسی کردیم...

مازیار - خب بچه ها (به من و آرمین اشاره کرد و ادامه داد) شما دوتا برنامه ی خاصی دارید؟

خواستم بگم نه که زودتر ازش خواستگاری کنه اما آرمین گفت:

- آره ما میخوایم یه سر بریم پاساژ واسه سام خرید کنیم زود میایم!

مازیار - باشه ولی تا نیم ساعت دیگه همینجا باشید!... ما رو این صندلی نشستیم...

سام رو گذاشت پیش هانیه و مازیار! خنده ام گرفت ، خیر سرش می خواست واسه سام خرید کنه ها... هانیه هم خنده اش گرفت ، فکر کرد به خاطر اینکه آرمین به خاطر اینکه با من تنها باشه همچین کاری کرد در حالی که آرمین اینکارو کرد تا فرصت حرف زدن به مازیار و هانیه رو بده و بعد که همه چی میزون شد و ما هم اومدیم خواستگاری رسمی رو شروع کنه!!!

لبخند عریضی زدم و خواستم یه تیکه ای بار چهره ی خندون مازیار کنم که آرمین کیفمو کشید و با شدت با خودش به سمت پاساژ برد...

با شوک سعی کردم کیفو از دستش بکشم اما نتونستم ، بعد از کلی تقلا با عصبانیت گفتم:

- هـی، خودم می تونم!

آرمین نگاه سر سری و بی تفاوتی بهم انداخت و کیفمو ول کرد و بدون هیچ حرفی به سمت جلو رفت...

به حرص به رفتنش نگاه کردم به دنبالش رفتم... میدونستم الان داره نقش بازی می کنه که بی تفاوته! وگرنه تو نگاهش هزارتا حرف رو می تونستم ببینم... منم سعی کردم مته خودش رفتار کنم... با ابهت خاص خودم با شدت از کنارش رد شدم و مشغول نگاه کردن مغازه ها شدم... دوباره همون مغازه لوازم تحریریه توجهمو جلب کرد... بی توجه به آرمین وارد مغازه شدم... نگاه شیفته ای به دفتر خاطرات انداختم... شیک ترینشون رو نشون فروشنده دادم تا بده به من... یه دفترمشکی که برگه های توش به صورت کاغذ کاهی بود... خیلی خوشم اومد... لبخندی زدم و رو به فروشنده گفتم:

- این چقدر میشه؟

فروشنده - تومن!

تشکری کردم و پولو بهش دادم ، خواستم برم بیرون که گفت:

- اممم ببخشید خانوم!؟

برگشتم به سمتش و گفتم:

– بله؟!

فروشنده کاغذی رو روی میز گذاشت و به طرفم هول داد و گفت:

– این شماره ی منه ، هروقت چیز جدیدی خواستید زنگ بزنید براتون بیارم...!

یه تای ابرومو با تعجب بالا انداختم و با پوز خند گفتم:

– یعنی از این خدماتم دارید؟ شماره مغازه اس دیگه؟

آقاهه که مرد مسنی هم بود لبخند چندشی زد و گفت:

– نه شماره خودمه! از این خدمات فقط برای مشتریای خاصه...

دهنمو باز کردم تا با عصبانیت چیزی بهش بگم که یهو صدای آرمین رو از پشت سرم شنیدم که با عصبانیت داد زد:

– تو غلط کردی!

فروشنده حسابی جا خورد اما خودشو نباخت و گفت:

– ببخشید شما چیکاره ی خانومید؟!

فکر کردم الان منم این فیلما آرمین با ابهت میگه " شوهرشم!" ولی برخلاف تصورم گفت:

– من داداشمم! حرفیه؟!

هم من هم فروشندهه وا رفته بودیم...من از اینکه آرمین از اون جمله مشهور فیلما استفاده نکرد، فروشندهه به خاطر

اینکه آقای به اصطلاح داداشم منم بت من وارد شدا!

فقط رو به فروشندهه گفتم:

– خجالت داره واقعا...

و فوری از مغازه زدم بیرون...دیگه حوصله نداشتم ببینم آرمین و اون آقاهه بحث می کنن یا نه...

واقعا آرمین خیلی حواسش جمعه! منم اینکه واقعا با خودش قرار گذاشته اصلا منو هوایی نکنه...پوفی کردم و دست

راستمو مشت کردم تا از عصبانیت کم بشه!

پوف بیتا لبخند بزن! امروز روز خوبیه! خواستگاری هانیه اسا...

داشتیم خودمو دلداری می دادم که یهو کسی با شدت بازومو گرفت و محکم برم گردوند سمت خودش... با تعجب و ترس به آرمین که رو به روم بود نگاه کردم و سعی کردم بازومو از دستش دربیارم اما آرمین بی توجه به تقلاهای من، کشون کشون منو برد سمت یه جای خلوت که کسی جر و بحث مارو نبینه!

من - هی ولم کن ، چته تو امروز هی پاچه میگیری!

آرمین - درست صحبت کن!

من - ببخشید آقای صدقی ! چه اتفاقی افتاده که امروز مثل یه حیوان وفا دار شما پاچه میگیرید؟!

آرمین دندوناشو روی هم فشار داد و با عصبانیت گفت:

- به تو یاد ندادن وقتی با یه مرد داری بیرون میری نباید سرتو بندازی پایین و بری به امون خدا؟

منم با لحن خودش و با لجبازی نوچی کردم و با سرکشی گفتم:

- نه، یاد ندادن!

آرمین - از حالا به بعد یاد بگیر! تا وقتی پیش منی دیگه حق نداری سرتو بندازی پایین و بری...!

من - ببخشید جناب خان داداش (بی اراده پوزخندی زدم و ادامه دادم) شما نمیتونی به من بگی چیکار بکنم چیکار نکنم! فهمیدی؟!

آرمین بازومو ول کرد ، خواستم کنارش بزنم و برم که اینبار مچ دستمو گرفت و چند قدم نزدیک تر از سری پیش شد و گفت:

- نه تو کتم نمیره!

با لجبازی گفتم:

- اونوقت چرا؟

آرمین فشاری به مچم داد و گفت:

- چون من میگم...!

من - برو باب... آیی ... آرمین ولم کن!

آرمین - ولت کنم که چی بشه؟ دوباره سرتو بندازی پایین و بری؟

من - مگه تو همینو نمیخواهی؟ از صبح تا حالا سرسنگین شدی ، فکر کردم برات فرقی نداره!

آرمین فشار دستشو کم تر کرد و گفت:

– بیتا...وقتی بهت یه حرفی میزنم بگو باشه! اینقدر با من کل کل نکن! خب؟!!

سرمو تکون دادم و گفتم:

– آقای صدقی فکر کنم اونقدری بزرگ شدم که بتونم مواظب خودم باشم ، لازم نیست شما مراقب من باشید!

آرمین – آره قشنگ معلومه! اگه حواسم بهت نباشه با سر میری تو شکم این و اون!

من – خب به شما چه؟

آرمین – باز جمع بست!

من – از اولشم باید جمع می بستم، اشتباه کردم که...

بقیه حرفمو خوردم و با لحن رسمی گفتم:

– اجازه هست؟!!

آرمین ملایم گفت :

– نه..!

با خشم و صدایی که بیشتر شبیه ناله بود گفتم:

– آرمیــــــــــــن...!

ولی آرمین با لحن ملایم تری گفت:

– جوونم؟!!

خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین و گفتم:

– زشته ، بذار برم مردم فکر بد میکنن...

آرمین – خب فکر بد کنن...

دوباره خجالت کشیدم و گفتم:

– آرمیــــــــــــن!

خندید و گفت:

– بیتا معذرت می خوام...واقعا دست خودم نبود یه لحظه کنترلمو از دست دادم...

من – اشکالی نداره داداش!

آرمین اخم قشنگی کرد و گفت:

– ئسه حالا من یه چیزی گفتم جلو اون!

لبخند محوی زدم و آرمین دستامو به آرومی رها کرد...

خواستم برم که دوباره راهمو سد کرد... کلافه نگاش کردم که گفت:

– بیتا بیا فراموش کنیم باشه؟ آشتی؟!

از اون صدای مردونه و این لحن مظلومانه اش لبخندی رو لبم نقش بست و گفتم:

– باشه...

آرمین – خب حالا بفرمائیدا!

این دفعه با خیال راحت جلو رفتم و گفتم:

– دیگه بسه بریم پارک الان مازیار منتظره ها!

آرمین – باشه بریم...

وقتی رسیدیم پارک مازیار با دیدنمون گلوشو صاف کرد و بلند گفت:

– اهم ، اهم...

دیگه بدون ترس لبخندی زدم و به آرمین نگاه کردم که لبخند محوی زده بود... تو این مواقع که هیجان زده میشدم همیشه عادت داشتم دست یکپو محکم بگیرم و فشار بدم... ولی حالا... فقط دستامو مشت کرده بودم و از هیجان روی پا بند نبودم و همش رو نوک پا می ایستادم تا هانیه و بقیه رو ببینم... آرمین که دید نمیتونم آروم باشم خیلی آروم و یواشکی دستشو به دستای مشت شدم نزدیک کرد... بی اراده مشتتم از هم باز شد و دستای آرمین آروم تو دستام قرار گرفت و انگشتاش به نرمی تو انگشتای سرد من قفل شد... حالا از تکون خوردنام کم شده بود ، فقط دستای آرمین رو محکم فشار می دادم... آرمین نگام کرد و لبخند زد... خجالت کشیدم و دیگه فشاری به دستاش وارد نکردم که اینبار آرمین اینکارو کرد...

مازیار رفت بالای آب نما یکم اومد کنار تر تا خیس نشه! و گفت:

– خانوما و آقایون ، امروز چندمه؟

خنده ام گرفت! بعضیا هم خندیدن اما عده ای گفتن:

– 22 مرداد...!

مازیار - مرسی! خوب! (دستاشو بهم کوبید و گفت) من می خواستم تو این روز بزرگ ، از دختری که عاشقشم خواستگاری کنم!

بعد از این حرف صدای جیغ و سوت و دست زدن کل پارک رو پر کرد و مازیار دستاشو برد بالا و گفت:

- حالا اجازه بدید ازش بخوام بیاد بالا...!

دوباره یه فشار دیگه به دست آرمین وارد کردم و لبخند عریضی زدم...همه کنجکاو بودن تا بدونن دختر مورد علاقه ی مازیار کیه!

مازیار دستشو به سمت هانیه دراز کرد...به قیافه شوکه و متعجب هانیه چشم دوختم ، هانیه به سختی دستشو جلو آورد و دستای مازیار رو گرفت و رفت بالای آبنما...مازیار لبخندی به روش زد...هانیه هم با بهت فقط نگاه می کرد...مازیار جلوی پاش زانو زد و دست کرد تو جیب شلوارش و جعبه مخملی رو در آورد و جلوی هانیه گرفت و بازش کرد! که با این حرکت دوباره پارک پر شد از صدای سوت و جیغ و دست!!!

هانیه با دیدن حلقه دوتا دستاشو جلوی دهنش که از تعجب باز مونده بود گرفت و با چشمای از حدقه در اومده به مازیار نگاه می کرد...

مازیار - هانیه عزیزم، با من ازدواج میکنی؟!

هانیه با خوشحالی گفت:

- بله...!!!

سریع دستمو از دست آرمین در اوردم که باعث تعجبش شد و موبایلمو از کیفم در آوردم و از این صحنه که مازیار بلند شد و حلقه رو به آرومی تو دستای ظریف هانیه قرار داد عکس گرفتم...جفتشون ذوق زده بودن و چشاشون برق می زد...

دوباره صدای دست و جیغ تو فضا پیچید و همه رو به وجد آورد...سامی هم همینطور دست می زد و خوشحال بود! آرمین بغلش کرد و گونشو بوسید...دلم غنچ رفت و با لبخند بهش نگاه کردم...یهو دیدم همه مردم رفتن کنار تا مازیار و هانیه بیان پایین...دست تو دست هم اومدن سمت ما...با خوشحالی جیغی کشیدم ، هانیه هم به تبعیت از من جیغی کشید و پرید تو بغل من!

من - وای...خیلی خوشحالم!

هانیه - منم همینطووور!

دوباره جیغی کشیدیم که گفتم:

- خب بسه حالا هرکی ندونه فکر می کنه ترشیده بودی! هرچند واقعا دیگه بو ترشی بلند شده بود!

هانیه با خنده مشت محکمی به بازوم زد و باهم از پارک بیرون رفتیم...لبخند روی لبای هممون هک شده بود...یکی از ماشینا که وایساده بود آهنگ همه چی آرومه رو گذاشته بود و صداشو تا اخر بلند کرده بود...نفس عمیقی کشیدم و لبخندمو وسیع تر کردم...تو همین لحظه هانیه یهو هینی کرد و وایساد...گفت:

- وای کیفم!

مازیار - چی شد؟

هانیه - کیفمو رو صندلی جا گذاشتم!

مازیار دست هانیه رو گرفت و گفت:

- بریم برش داریم...

هانیه لبخند پر محبتی به روش زد و گفت:

- نمیخواه عزیزم تو اینجا بمون من زود برم و پیام باشه؟

مازیار - همیشه که تنها بری...

هانیه چشمکی بهش زد و گفت:

- بابا منو دست کم گرفتی...! بنده استاد کاراته ام!

خندید و از جلوی چشمای نگران مازیار دور شد و دوباره وارد پارک شد...هممون منتظرش وایساده بودیم...کیفشو برداشت و بدو بدو اومد...مازیار براش دست تکون داد...هانیه از پارک بیرون اومد و دستشو تکون داد برای مازیار و لبخند عمیقی زد...

تو همین لحظه یه ماشین با سرعت به سمت هانیه اومد ، با سرعتی غیر قابل باور... هانیه هنوز لبخند برلب داشت اما آرمین سامو تو بغلش فشرد، مازیار دو دستشو تو کوبوند رو سرش و فریاد زد:

- یا علی..!

لبخند هانیه محو شد و من فقط تونستم با تمام توانم جیغ بکشم:

- هانیـــــــــــــــــه مواظـــــــــــــــــب باش...!

اما همه چی یهو اتفاق افتاد...

صدای جیغ هانیه ، صدای ترمز و جیغ لاستیکا... پرت شدنش به هوا و برخورد با ماشین جلوییش... بوق زدای مردم و هم همه... همه چی سریع اتفاق افتاد... و بعد... انگار زمان از حرکت وایساد... نفسم بند اومد... صدای جیغ هانیه تو سرم تکرار می شد و همینطور صدای فریاد مازیار تو سرم می پیچید ، دستمو گذاشتم رو گلوم و خم شدم ، از ته دلم جیغ کشیدم:

— هانیه!!!

بغض داشت خفه ام می کرد ، ولی حتی یه قطره اشک از چشمم جاری نمی شد... دوباره جیغ زدم:

— هانیه!!!

با چشم دنبال اون ماشین لعنتی گشتم اما فرار کرده بود... بعضیا دنبالش رفتن و پلاک ماشین رو یادداشت کردن... اما همه دور هانیه جمع شده بودن... صدای بوق ماشینا آزارم می داد... سر درد و بغضی که به هیچ وجه قصد شکستن نداشت امانمو بریده بود... صدای آهنگ همه چی آرومه پخش می شد و تضاد مزخرفی با جو اونجا ایجاد کرده بود و قلبم... قلبم از کار افتاده بود ، نمی تونستم به درستی نفس بکشم... هجوم بردم به سمت جمعیت و جیغ زدم:

— برید کنار، برید کنار!!!

با دستم همه رو کنار زدم و رفتم جلو دست و پام با دیدن پیکر خونی هانیه که رو پخش زمین شده بود ، شل شد... با بی حالی نشستم رو زمین ، درست بالای سر خونیش... سینه ام از شدت بغض و تنگی نفس به تندی بالا و پایین می شد! همه ساکت شده بودن و در سکوت منو نگاه می کردن... با خشم بهشون نگاه کردم جیغ زدم و با التماس گفتم:

— چرا منو نگاه می کنید؟ زنگ بزنید آمبولانس زود باشید ، تورو خدا زود باشید!

رفتم سمت هانیه و خواستم بغلش کنم ولی ترسیدم که سرش آسیب بیشتری ببینه... مازیارم وارد شد... مته ابر بهار گریه می کرد ، بی توجه به همه... انگار داشتم خواب می دیدم نمی تونستم باور کنم... سرم گیج می رفت ، همهها شدت گرفته بود ولی هیچی نمی فهمیدم فقط دنیا و مردمش داشتن دور سرم می چرخیدن... هانیه ی مغرور من پخش روی زمین!!! خدایا باورم نمیشه... نمیشه... اینقدر شوکه شده بودم و بغض داشتم که کم کم چشم سیاهی رفت و همه چی محو شد و دیگه صدای ضربان قلبم رو نمی شنیدم...

با شنیدن صداهای نا مفهوم و زمزمه وار چشممو به آرومی باز کردم... سرم هنوزم گیج می رفت... نور زیاد چشممو زد و باعث شد دوباره چشممو ببندم... بعد چند ثانیه دوباره چشممو باز کردم و دور و اطرافمو آنالیز کردم... یه اتاق سفید با پرده های صورتی ملیح ، منم یه لباس گشاد و سفید تنم بود و سرم به دستم وصل شده بود... پس بیمارستانم... تازه یاد افتاد چه اتفاقاتی افتاده... سرمو کوبیدم رو بالش و چشممو بستم و زمزمه کردم:

— خدایا خوابه... دوباره چشممو باز می کنم و هانیه رو کنارم می بینم که خوابیده و داره جفتک می ندازه... خدایا...

چشامو یه بار دیگه باز کردم...دوباره چشامو بستم و یه بار دیگه امتحان کردم...دوباره بازش کردم...اینقدر این کارو تکرار کردم که بالاخره بغض به گلوم راه یافت...از شدت ناراحتی و حرص داد زدم:

– لعنتی...من نباید اینجا باشم...

و دوباره سرمو کوبیدم رو بالش...اصلا حواسم نبود کسی تو اتاقه یا نه! به خاطر همین وقتی آرمین رو بالای سرم دیدم حسایبی شوکه شدم و ترسیدم و نفسم بند اومد...

آرمین با نگرانی بهم خیره شده بود و گفت:

– بیتا آرام باش خانومم چت شد یهو؟!

با تعجب بهش نگاه کردم و تا خواستم کلمه ی " خانومم " رو تجزیه تحلیل کنم اما با دیدن مامان و بابای هانیه حالم بدتر شد و اصلا یادم رفت راجع به چی داشتم فکر می کردم...بغضم هر لحظه بیشتر می شد...ولی گریه ام نمیومد...

من – شما اینجا چیکار می کنید؟!

مامان هانیه زد زیر گریه که باباش گفت:

– اینطوری از هانیه من میخواستی مراقبت کنی؟

ملافه رو از رو خودم کنار زدم و با اخم از تخت پایین اومدم و گفتم:

– شما که ازش مراقبت کردید چه گلی به سرش زدید؟

باباش خجالت زده سرشو انداخت پایین و گفت:

– ولی در هر صورت من باعث این تصادفش نشدم...

با صدای بلندی گفتم:

– شما باعث همه چی شدید! اگه از خونه فرار نمی کرد حداقل جاش امن میموند....

باباش – لازم نکرده تو یادم بیاری چیکار کردم...با همین دوستی مته تو گشته که آخرش این شد...

با عصبانیت چند قدم جلو اومدم که سرم با شدت از دستم کنده شد و خون از دستام جاری شد و درد بدی تو دستم پیچید ولی بی توجه بهش گفتم:

– مگه من چمه؟ اگه من نبودم دخترتون خیلی وقت پیش گیر آدمای بدتری افتاده بود! همتون همینطورید...فقط

بلدید تهمت بزنید! نتیجه همین تهمتای بی جاتون چی شد؟ فرار هانیه!!! من به خاطر هانیه حاضر بودم جونمو بدم

ولی شما که پدریش چی؟

آرمین شونه هامو گرفت و گفت:

– عزیزم آرام باش...

بابائه یوز خندی زد و گفت:

– هه...دیگه چیا یاد هانیه دادی؟ تو که خودت دور از چشم بابات ازدواج کردی...به هانیه هم لابد یاد دادی بره با اون پسره که الان بیرونه؟

مازیارو میگفت...نگاهی به آرمین کردم و خواستم با جیغ بیرونش کنم که پرستارا اومدن...یکیشون گفت:

– اینجا چه خبره؟ خانوم اینجا بیمارستانه ها...آقا شما هم برید بیرون...

و بعد از اینکه اونارو بیرون کرد منو نشوند رو تخت و سرمو درست کرد...

پرستار – آقا شما آبقند نمی خواید؟!

در حالی که خنده اش گرفته بود منتظر به آرمین نگاه می کرد...راست میگو بیچاره رنگ به روش نمونده بود!

آرمین – نه خیر ممنون...

من – تو چت شد یهو؟

آرمین – بیتا تو عادتته یهویی آدمو چون به لب کنی؟

من – نوچ...مرتیکه اعصابمو خرد کرد! تو چرا الکی بهش گفتی شوهرمی؟ الان فکر بد میکنه!

آرمین – بهتر از اینه که بگی فرار کردی و اومدی خونه ی ما...

سری تکون دادم و گفتم:

– من میخوام هانیه رو بینم آرمین...

آرمین دستشو دور شونه هام حلقه کرد و سرمو چسبوند رو سینه اش و گفت:

– الان نه...دارن عملش می کنن...

من – آرمین من نمی تونم تحمل کنم...سخته...هنوز کلی حرفای ناگفته تو دلمه...بابائه که اینطوری کرد، هانیه هم که افتاده گوشه اتاق عمل...

آرمین – سعی کن گریه کنی...

من – نمی تونم...انگار اشکم خشک شده...گریه ام نمیداد...اینقدر بغض می کنم تا از سردرد بمیرم!

آرمین با لحن ملایمی پرسید:

– لجبازی میکنی بیتا؟!

من – نه به خدا... فقط نمی تونم مته بقیه دخترا گریه کنم تا خالی شم... کاش من جای هانیه می رفتم زیر ماشین...

آرمین مشت آرومی به بازوم زد و گفت:

– دیگه از این حرفا نزن! اگه بمیری خودم می کشمت...!

لبخند کم جونی زدم و گفتم:

– خب پس بذار برم بیرون حداقل مازیارو ببینم...

آرمین – هروقت سرمت تموم شد هر جا خواستی می برمت...

سرمو از رو سینه اش بلند کردم و مظلومانه نگاش کردم که گفت:

– اونطوری هم نگام نکن...

من – باشه...

آرمین منو بیشتر به خودش چسبوند و گفت:

– آفرین دختر خوبی باش...

من – کی هانیه رو می تونم ببینم؟ حالش خوبه؟

آرمین با من و من و کمی مکث گفت:

– می بینیش... حالشم... زیاد تعریفی نداره ولی... ولی خوب میشه... امیدت به خدا باشه...

من – ولی بابائت خیلی حرصم داد...! همش تقصیر اونه... نه من... بیچاره مامانه! ای خدا...

آرمین – ناراحت نباش گفتم! بیا بخواب یکم فکرت آزاد شه! اگه بخوابی قول می دم ببرمت پیش هانیه!

با لحن تندی گفتم:

– آرمین بچه خر میکنی؟!

خندید و گفت:

– یه جورایی!

خندیدم و خواستم اعتراض کنم که پتو رو زد کنار و منو گذاشت رو تخت... دستامم گرفت و گفت:

– بخواب...

چشامو رو هم فشار دادم و گفتم:

– چشم!

و طولی نکشید که دوباره خوابم برد...یه خواب پر از استرس...

با چشمای خیس از اشکم به مازیار نگاه کردم...چشمای قهوه ایش به خاطر هاله اشک برق می زد...ناراحتی تو اون فضا بی داد می کرد ، صدای قرآن تو سراسر اونجا پخش می شد ، گریه فریبا جون ، مادر هانیه حتی و خیلیای دیگه در حال زار زدن بودن...با خودم گفتم اینجا چه خبره؟!؟!؟

با تن و بدنی لرزون به سمت جنازه رفتم که با پارچه ای سفید پوشونده شده بود...هق هق گریه ام اوج گرفت...همه از نظرم محو شدن و فقط خودم بودم و یه جنازه که داشتن خاکش می کردن...

مردد بودم که ببینمش یا نه...احساس متلاشی شدن بهم دست داده بود...دستام لرزش خیلی عصبی و بدی پیدا کرده بودن ، با وحشت دستمو روی پارچه گذاشتم اما مکث کردم...

نمی دونستم برای چی دارم گریه می کنم! گریه واسه چی؟ مگه میشناسمش؟

تردید رو کنار گذاشتم و با یه حرکت پارچه رو زدم کنار...با دیدن چیزی که رو به روم بود خشکم زد...هانیه؟! باور کردنی نبود! عمر هانیه من به همین زودی تموم شد؟ رفت؟

شروع کردم به جیغ زدن...جیغای عصبی و پی در پی...چشامو بستم...جیغام بلند تر می شد...تا اینکه...

– بییتا...

با وحشت چشامو باز کردم و با لرزش بدی که تو جونم افتاده بود اطرافمو برانداز کردم...سردم شده بود و می لرزیدم...دوست داشتم گریه کنم...

گیج و منگ بودم ، ولی تازه به خودم اومدم...همه اش خواب بود بییتا آروم باش!

خیلی دلم هوای گریه داشت! دوست داشتم مته تو خوابم زار بزنم.. ولی نمی تونستم فقط می لرزیدم...آرمین بدن بی جون و سردمو تو آغوش گرمش گرفت و به خودش فشار داد و گفت:

– چرا جیغ می کشیدی بییتا؟ آروم باش عزیزم ، آروم باش...

سعی کردم هق هق کنم تا گریه ام بیاد...ولی نمی شد فقط بغض بود و هق هق بدون اشک!

آرمین که هول شده بود گفت:

– آروم باش ، من میرم پرستارا رو بیارم....

با لحن ترسناکی که برای خودمم غریبه بود دستشو محکم گرفتم و گفتم:

– نه... آرمین نرو ، همینجا بمون...

آرمین – چقدر سردی بیتا! داری می لرزی....

من – نرو...

رنگ نگاهش تغییر کرد و گفت:

– باشه هستم...

دستمو به نرمی از تو دستش در آورد و برام یه لیوان آب ریخت و داد دستم... به قدری دستام می لرزید که نمی

تونستم لیوانو درست نگه دارم و همه ی آب به اینور و اونور پخش می شد...

آرمین دستمو گرفت تا لیوان ثابت بمونه... بعد خیلی آروم لیوانو به لبم نزدیک کرد...

چند قلوپ از آب خوردم و فقط تو چشمای عسلی آرمین خیره شدم و گفتم:

– آرمین بهم قول دادی ببریم پیش مازیار...

آرمین اخم کرد و گفت:

– با این حالت؟ بری پیشش که با اون حالش بینیش تا چی بشه؟

با حالت تخرسی گفتم:

– میخوام ببینمش...!

آرمین – الان؟

سرمو تگون دادم و لبامو غنچه کردم که آرمین گفت:

– باشه می برمت... ولی اگه حالت بد شه دیگه از این اتاق بیرون نمیریا...!

منه خری که بهش تیناپ داده باشن ذوق کردم و نیشم تا بنا گوش باز شد و از تخت پایین اومدم...

آرمین بازومو گرفت و باهم رفتیم بیرون...

زیرلب بهش گفتم:

– آرمین ولم کن خودم می تونم...

آرمین فقط برای یه ثانیه بازمو ول کرد تا بهم نشون بده نمی تونم! و در همون لحظه بدن لرزونم نزدیک بود نقش زمین بشه که آرمین دوباره گرفتم...

بغض کردم...از این که تو این چند روز این همه ناتوان و ضعیف شده بودم...

آرمین لبخند گرمی بهم زد که با گرمای لبخندش گرم شدم...

آرمین - بیتنا ی من همیشه باید قوی باشه! بهت قول می دم این دوران زود میگذره و تو دوباره خودت می شی...! (بعد از مکث طولانی گفت) خواهری خودم...!

داشتم با حرفاش جون می گرفتم اما این کلمه ی " خواهری خودم " گند زد به همه چی...گند زد به تمام وجودم ، به تمام قلبم...اما نذاشتم صدای ترک خوردن قلبمو بشنوه!!! هنوز مونده تا قلبم بشکنه!!!

هنوز چیزی نشده...بیتنا محکم باش!

با دیدن مازیار که رو صندلی نشسته و سرشو بین دستاش گرفته دلم گرفت...چی می کشه این مرد!

رفتم سمتش و دستمو گذاشتم رو شونه اش...با حس کردن دستم روی شونه اش سرشو بالا آورد و لبخند غمگینی زد! چشاش از زور گریه پف کرده و قرمز شده بود...

موهاشم بر خلاف همیشه پریشون و نامرتب بود...

رفتم کنارش نشستم و گفتم:

- خوبی پهلوون؟!

مازیار - آره آجی! تو خوبی؟

من - منم خوبم!

خنده ی خسته ای کرد و گفت:

- اینطور به نظر نمیاد...

من - اگه اینطوره تو هم اونطوری که میگی به نظر نمیای...! خوب میشه داداشی...! کی میشه ببینیمش؟

مازیار - فعلا تو کماست...شاید فردا بشه دیدش...

آهی کشیدم و بغضمو طبق معمول قورت دادم...

مازیار - به خودم قول داده بودم خوشبختش کنم...بیتنا... اگه من ازش زودتر خواستگاری کرده بودم ،اگه هانیه کیفشو جا نمی داشت ، اگه اونجا ترافیک نبود ، اگه من نمی داشتم بره ، اگه من براش دست تکون نمی دادم ، اونوقت ماشین

رد شده بود ، و هانیه هم با خیال راحت از اونجا عبور می کرد و با تکون دستای من حواسش پرت نمی شد و الان پیش فریبا جون بودیم... (دیگه بغض نداشت حرفشو ادامه بده و دوباره سرشو بین دستاش گذاشت)

با ناراحتی به مازیار که شونه هاش از گریه تکون می خورد نگاه کردم و با صدای گرفته و بغض داری گفتم:

– اینطوری نگو تورو خدا... تقصیر تو نیست مازیار... نکن همچین...

مازیار با چشمای خیس و اشکی گفت:

– هانیه من نباید الان اون تو باشه! باید پیش من باشه! بدن ظریفش طاقت این همه دم و دستگاو نداره!

دوباره اون نفس تنگی لعنتی اومده بود سراغم... مازیار که دید نفسم تند شده و رنگم کم کم داره کبود میشه فوری آرمین رو صدا زد...

آرمینم که انگار موشک بهش وصل بود مئه جت اومد پیشم و به زور بردم تو اتاق... از شدت نفس تنگی پیرهنشو چنگ می انداختم ، هوا می خواستم ولی بغض نمی داشت...

آرمین دوباره پرستارارو صدا کرد و بعد از چند دقیقه اومدن... چشم داشت سیاهی می رفت... دستام دنبال دستای آرمین می گشت...

آرمین سریع فهمید و دستامو گرفت... اگه قرار بود بمیرم می خواستم دست تو دست آرمین بمیرم... صدای ضربان کند قلبم بود که فقط تمام مغز و گوشامو پر کرده بود و بعد فقط سیاهی مطلق....

فریبا جون – تو چیکار کردی!؟

آرمین – خب اون لحظه مغزم فرمان نمی داد خاله! بین این همه چشمای منتظر ، مامان بابای هانیه ، مازیار ، اون پرستاره که می گفت شما با این خانوم چه نسبتی دارید هنگ کرده بودم! به خاطر همین از دهنم در رفت که شوهرشم!

صدای گیج فریبا جون هوشیار ترم کرد:

– داری درباره هانیه حرف می زنی!؟

آرمین پوفی کرد و گفت:

– معلومه که نه! هانیه زودتر از بیتا رفت اتاق عمل... بعد پرستاره اول راجع به بیتا پرسید بعد هانیه منم گفتم این خانوم دوست همسرمه و از این صحبتا دیگه... الان اگه اینارو نمی گفتم مامان بابای هانیه سر به تن مازیار نمی داشتن!

فریبا جون – ای خدا... الان هانیه چطوره!؟

آرمین - نمی دونم...دکترای می گن می شه امیدوار بود... البته هنوز تو کماست...خونریزی مغزی کرده ولی تونستن لخته خون رو جدا کنن خداروشکر!!! الان رو به بهبوده...

فریبا جون با صدای مضطربی پرسید :

- یعنی امیددی...هست؟!

آرمین - نمیدونم...ایشالا که هست...

دیگه نمی تونستم تحمل کنم...به سختی تکونی به دستای بی جونم دادم و سعی کردم فریبا جون رو صدا کنم...

فریبا جون به محض دیدن چشمای نیمه بازم به سمتم دوید و دستمو تو دستاش گرفت...

فریبا جون - تو چی شدی دیگه بیتا؟ عزیزم صدبار بهت گفتم اینقدر غمارو تو خودت نریز!

من - نمی...نمیتونم گریه کنم...سخته...انگار که اصلا اشک ندارم...!

فریبا جون نگاهی به آرمین کرد و گفت:

- دکترای راجع به بیتا چیزی نگفتن؟

آرمین - گفتن فعلا تو شوکه...شاید بعد شوک بتونه گریه کنه! شاید!

تو جام نشستیم و گفتم:

- فریبا جون...میخوام هانیه رو ببینم...

فریبا جون - اصلا حرفشم نزن! که باز حالت بد شه؟! نمیدونی دیشب با چه حالی خودمو رسوندم اینجا ، چقدر صلوات

نذر کردم...چی شد یهو بیتا؟

من - شک ندارم...شک ندارم کار اون...فرهاد عوضیه...فرار کرد...خیابون شلوغ بود ، مگه میشه ماشینی از قصد

اینقدر با سرعت بره...؟

سرمو به سمت آرمین چرخوندم و با عصبانیت گفتم:

- پلیسا کاری نکردن؟

آرمین - چیکار می تونستن کنن؟ رفتن دنبال ماشین! فهمیدن ماشین دزدی بوده! پلاکشو دوستان برداشته بودن

یادته؟

من - من یادم نمیاد دیشب شام چی خوردم اونوقت یادم بیاد کیا پلاکو برداشتن؟

آرمین خندید و گفت:

– واسه اینه که دیشب اصلا چیزی نخوردی! خب در هر صورت! ماشین دزدی بوده! منم حدس می زنم کار اون فرهاد بی شرف باشه!

من – آه خدا مگه چه گناهی کردم که این بلاها باید سر من بیاد؟!!

آرمین – بیتا ناراحت نباش عزی...!

با نگاه خصمانه ی فریبا جون کلمه اش رو خورد و ادامه نداد...! یعنی حال کردم با این حرکت فریبا جون! حقشه! پسره نکبت دیشب به من گفت خواهی خودم! برو بمیر اصلا! کدوم برادر خری...! اووووف بیخیال بیستا...!

فریبا جون – چرا سرخ شدی بیتا؟

با گیجی پرسیدم:

– هان؟؟؟

فریبا جون – گونه هات گل انداخته! گرمته؟

با هول سری تکون دادم و گفتم:

– پوف آره چقدر گرمه!

بعد از چند ثانیه سکوت بدی تو اتاق حاکم شده بود! همه رفتن تو فکر... می خواستم هانیه رو ببینم... ولی نمی داشتم...

من – میشه حداقل برید پیش مازیار!؟

فریبا جون – الان حوصله هیچ کسو هیچ چیزو نداره! می خواست تنها باشه...

قلبم دوباره شروع کرد به لرزیدن... آرزو کردم کاش همین الان بتونم چند قطره اشک بریزم تا آروم شم... خیلی آشفته بودم...

من – تورو خدا بذارید هانیه رو ببینم...

فریبا جون با تشر گفت:

– همین الانش داری از بغض خفه میشی ، میری اونجا نمی تونی گریه کنی دوباره غش می کنی!

با کلافگی و عصبانیت با مشت کوبیدم رو تخت و ناله کردم:

– آه لعنت به من!

آرمین با عصبانیت و صدایی که از حد معمولش بلند تر شده بود گفت:

– بس کن! تو یکی دیگه به خودت لعنت نفرست! اون از مازیار ، اینم از تو...خوب میشه!

من – نمی تونم...دارم روانی میشم!

فریبا جون – عروسک فرنگی تو خوب شو ، من خودم می برمت...خوبه؟!!

با بغض و بهونه گیری بچگانه ای گفتم:

– نمی خوام! همین الان باید ببینمش...

آرمین – بیتا اگه خوب نشی و همینطوری بغض کنی دکتر بهت دارو میده ها...!

با اخم گفتم:

– آرمین بچه گول می زنی؟!!

آرمین – جدی می گم ؛ دکتر گفت یه داروهایی هست که باعث میشه گریه کنی! دوست داری دارو مصرف کنی؟

سری تکون دادم و گفتم:

– هم آره ، هم نه...من خودم گریه می کنم دارو نمیخوام! اگه هم دارو بده نمیخورم! گفته باشم!

آرمین – پس خوب شو عروسک...!

چرخی به چشم دادم و گفتم:

– هوم ، سعی می کنم...!

فریبا جون نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

– من میرم پیش مامان هانیه بیچاره از بس گریه کرد از حال رفت! یکی از شدت گریه از حال میره یکی دیگه از بغض!

با تاسف گفتم:

– هه...! فکر کنم براشون درس عبرت شد...!

آرمین اومد کنارم رو تخت نشست و با تشر گفت:

– ئه بیتا اینطوری نگو دیگه! زشته! اونا هم اشتباه کردن...

من – باشه ببخشید...

آرمین – لازم نیست معذرت خواهی کنی!

با حرص گفتم:

– باشه داداشی!

آرمین از این حرص کلامم خنده اش گرفت و با لحن شیطنت آمیزی گفت :

– آفرین آبجی کوچولو!

لبای جمع شده از حرصمو گاز گرفتم و برای آرمین که از رو تخت بلند شده بود یه زیر پا گرفتم که سکندری بدی خورد و با بهت به من نگاه کرد!

حس کردم یه آب سرد و خنک ریخته شد رو آتیش دلم...! خنک شدم! قهقهه ای زدم که آرمین گفت:

– بخندا! بخند ، دارم برات بیتا خانوم! واسه من زیر پا میگیری؟!

جوابشو ندادم و همینطور که می خندیدم خودمو پرت کردم رو بالش... آرمین هم با لبخند به من نگاه کرد و رفت بیرون....

خندمو جمع کردم! شروع کردم به راز و نیاز با خدا... شدیدا نیاز داشتم تا حال هانیه خوب شه! وقتی به رفتن هانیه فکر می کردم تاریکی رو دورم حس می کردم! نباید بذارم این فکرای سیاه ذهنمو تصاحب کنن... هانیه ی من خوب میشه ، آره... این فکرا قشنگه...

با فکر کردن به چیزای خوب کم کم وارد دنیای خواب شدم ؛ تنها چیزی که می تونست آرومم کنه!

چشامو آروم باز کردم... بیمارستان خیلی آروم بود ، فقط صدای قدم های تند پرستارا از بیرون راهرو میومد و بس... کسی هم تو اتاقم نبود... هوا تاریک شده بود و فقط روزنه نور کوچیکی از لای پرده اتاقو یکم روشن کرده بود... سرجام نیم خیز شدم و خمیازه ای کشیدم.. نگاهم به ساعت افتاد! 8 بود... باز خوبه می تونم بخوابم...

دلم می خواست بنویسم... تازه یادم افتاد دفتر خاطراتم پیشم نیست... دکترا اجازه نمی دادن برم خونه ، خودمم نمیخواستم برم... ولی باید دفتر خاطراتمو بیارم... کش و قوسی به بدنم دادم که حسابی حالمو جا آورد... از تخت بلند شدم و خواستم با سرمم برم بیرون که در باز شد...

آرمین اومد تو و نگاه متعجبی بهم انداخت و پرسید:

– چرا بلند شدی؟ چیزی میخوای؟

من – آره... ولی باید برم خونه...

آرمین – عمراً... خب دیگه چی میخوای؟

من – یه چیزی...

آرمین - چه چیزی؟

من - دفتر خاطراتمو...

آرمین - تو این هیری ویری؟

من - آره! حالا میشه برم؟

آرمین اومد جلو و گفت:

- تو بشین سرجات! خودم میارم فقط بگو کجاست!؟

من - از کجا بدونم که نمیخونیش؟

آرمین چشمکی بهم زد و گفت:

- بعداً مجبور می کنم خودت بخونی برام!!!

من - مجبور نیستم!

آرمین - حالا بعداً راجع بهش بحث می کنیم! بگو کجاست؟

من - زیر بالش...

آرمین با خنده ی شیطننت آمیزی گفت:

- همونجایی که عکسم بود؟

چشم ناخودآگاه اندازه چهار تا نعلبکی شد و به تته پته افتادم:

- امم... نه... نه! چیزه... خب اون عکست... امم مازیار اومده بود... من... هول کردم گذاشتم زیر بالش.

آرمین از این هول شدنم غش غش خندید و گفت:

- بیتا، ازت خیلی خوشم میاد! همیشه باعث خوشحالیم میشی!

تا خواستم این جمله هارو آنالیز کنم از اتاق رفت بیرون... قلبم شروع به تندتند زدن کرد! یعنی الان ابراز علاقه کرد؟!

ازم خوشش میاد؟

از حالت مات و مبهوتم بیرون اومدم و جیغ خفه ای کشیدم و سرمو پرت کردم رو بالش و لبخند عمیقی زدم و تمام

دندونامو به نمایش گذاشتم... سینه ام از خوشحالی بالا و پایین می رفت! نمی دونستم این خوشحالیمو چطوری باید

تخلیه کنم! قر که نمی شد داد، جیغم که نمی شد زد! کلا بیخیالش شدم، داشتم از خوشی میمردم!

اما این خوشحالیم دووم زیادی نداشت... همه فکرای منفی به ذهنم هجوم آوردن...

من مته خواهرشم... بهم میگه آبجی کوچولو! خواهری خودم! اگه ابراز علاقه اش واقعی بود اینقدر زود ترکم نمی کرد! این اشتباهه! من فقط به عنوان یه خواهر باعث خوشحالیشم... هیچ وقت نمیتونم جای سمانه رو براش پر کنم... اون هیچ وقت عاشق من نمیشه...

اوه نباید به جمله های قشنگش دل خوش کنم... من و اون که هیچ وقت ما نمیشیم ، پس باور این جمله ها فقط بدتر قلبمو می شکنه... نباید اجازه نفوذ بهش بدم! نباید حرفای قشنگش به قلبم نفوذ کنن... من همونیم که باید براش دوست پیدا کنم... هیچ وقت نمیتونم عاشق دوست صمیمیم شم! باید مته یه دوست براش بمونم...

اینقدر تو فکرای مزخرفم غرق شده بودم که نفهمیدم آرمین کی اومد...

آرمین - هسی خانوم کجایی؟! غرق شدیا ... شنا بلدی!؟

خنده ی مصنوعی کردم و گفتم:

- آره بلدم...! آوردیش؟

آرمین - چیو؟

با قیافه وا رفته گفتم:

- آرمین! دفتر خاطراتوا!

آرمین با کف دستش آروم کوبید رو پشیونیش و گفت:

- ای بابا گفتم یه چیزی یادم رفته ها...!

خنده ام گرفت ولی با حرص گفتم:

- آرمین اذیت نکن دیگه!

آرمین خندید و دفتر خاطرات رو داد دستم و گفت:

- چه دست خط قشنگی داری!

با صدای جیغ مانندی گفتم:

- آرمین!

آرمین غش غش خندید و انگشت اشاره اشو گذاشت رو بینیش و گفت:

- هیسس بیمارستانه ها! فقط نمیدونم توی دیوونه رو چرا آوردن اینجا...!

با دفتر خاطرات محکم کوبیدم تو بازوش که با دو دستش مچ هردو تا دستمو گرفت و خوابوندم رو تخت و گفت:

– نه نه نه ، باز رم کردی...!

من – آرمین اینقدر اذیت نکن جیغ می کشم سر تا...!

آرمین مچ دستامو ول کرد و گفت:

– آخ غلط کردم نمی خواد جیغ بکشی!

با خنده صاف سر جام نشستم و گفتم:

– خب دیگه دستت درد نکنه حالا برو بیرون!

آرمین – نه دیگه نمیشه! (با لحن بامزه ای ادامه داد) من که دفتر خاطراتتو آوردم برات ، حالا بذارم برم؟! خنده ام گرفت و ناگهان فکری به سرم زد:

– آرمین ، اگه همین الان منو ببری پیش هانیه ، دفتر خاطراتمو برات می خونم...!

آرمین با حیرت گفت:

– جدی؟!!

من – خاطرات مادرم بیشترشو تشکیل میده! فکر کنم برات جذاب تر باشه هوم؟!!

آرمین – بچه گول می زنی؟!!

با خنده گفتم:

– یه جورایی!

آرمین جدی شد و گفت:

– بیتا من به خاطر خودت نمی برمت...دوباره حالت بد می شه...! تو خیلی حساسی ، هرکی ندونه من که بهتر می

دونم...

من – نه خیرم ، هیچم حساس نیستم...

آرمین نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:

– فقط من میدونم تو قلب این خانوم سنگ و سرسخت چه خبره!

با ترس به چشماش نگاه کردم...یعنی چیو میدونه؟

آرمین - چیه چرا اونطوری نگام می کنی؟

من - هیچی همینطوری! آرمین ببرم دیگه... حسرت دیدنشو به دلم نذار...

آرمین - اگه حالت بد شد چی؟

من - نمیشه! قول!

آرمین - اگه شد باید هرچی من گفتم گوش کنیا...!

من - نه نه دیگه! اصلا حال خودمه به تو چه ربطی داره؟!

آرمین فقط نگام کرد و چیزی نگفت...

من - خب ببخشید... باشه هرچی تو بگی انجام میدم...

آرمین لبخندی زد و گفت:

- آفرین دختر خوب!

و بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

- خب من میرم بیرون و مزاحمت نمیشم تا راحت کارتو کنی...

تشکر زیرلبی ازش کردم و با لبخند رفتنش رو تماشا کردم...

نگاهی به دفتر مشکی و قرمز انداختم... خودکار مشکیو از توش برداشتم و با تمام قدرت رو کاغذ فرود آوردم:

«دوست داشتن "A" ممنوع...!»

رفتم صفحه بعد... و درباره روزمرگی هام برای مادرم نوشتم... نوشتم و نوشتم تا اینکه احساس خالی بودن و راحتی بهم

دست داد... دیگه بغضی نداشتم... شاید گریه کردن نشونه ضعف باشه! ولی من شدیداً بهش احتیاج داشتم، اما الان

دیگه نمی خوامش! دوباره سنگ بودنم رو به دست آوردم... سنگا که گریه نمی کنن! سنگا که... سنگا که عاشق آرمین

نمی شن...

تا این فکر از سرم گذشت دوباره بغض کردم و نفسمو با شدت دادم بیرون و دفتر خاطرات رو بستم...

مازیار - بیتا مطمئنی؟

من - آره مازیار... من میدونم خوب می شه...

مازیار لبخند کم جونی زد و گفت:

– هانیه هنوزم با شکوهه ، حتی با دستگاہایی که بهش وصله...دعا کن زودتر خوب شه، طاقتم داره تموم میشه...

جلوی بغضمو گرفتم ، اگه قرار باشه با این حرفا دوباره بغض کنم تا تو ICU مطمئناً حالم خراب می شه!

من – قربون داداشی گلم برم! عزیزی ، نگران نباش!

مازیار نگاهم کرد و رفتم سمت مامان بابای هانیه...

من – خب...من میرم بینمش...

هیچ کدومشون حرفی نزدن...چشمای پف کرده مامان هانیه تو ذوق می زد...اخمای باباشم که مثل همیشه سرچاش

بود...فربا جون زیر لب چیز یو زمزمه می کرد...داشت صلوات می فرستاد...نمیدونم چرا استرس داشتم...صلواتی

فرستادم و رفتم تو...اونجا یه پرستاری بود که بهم یه لباس سبز رنگ داد...پوشیدمش و رفتم سمت تخت هانیه...سعی

کردم لبخند بزنم...اما با دیدنش لبخندم محو شد...هانیه ی شیطان من ، اینجا چرا اینقدر مظلوم شده بود؟ ضربان

قلبش هنوز عادی می زد و صداش حس خوبی بهم می داد...به زور لبخندی رو لبم نشوندم...همه باهش حرف زده

بودن... من مونده بودم...خیلی حرف داشتم که بهش بگم...

نگاهمو به سختی از صورت زیباش گرفتم و به دستاش چشم دوختم...حلقه ی مازیار تو دستش برق می زد...بغض

کردم و گفتم:

– دوستم ، این چه وضعشه؟! بابا اگه می دونستم قراره این ادا اطفارارو از خودت دراری زودتر بهت می گفتم!

بازم سکوت...دریغ از یه ذره تکون دادن دستش...

– ببین با مازیار چی کار کردی هانی؟ من به درک ، به قول خودت به یه ورم! هه! ولی دلت میاد مازیارو اینطوری اذیت

کنی؟! بلند شو عزیزم ، بلند شو ، قوی باش...

بغض داشت خفه ام می کرد...دستای لرزونمو توی دستای بی جونش جا دادم...با صدای لرزون شروع کردم به خوندن

آهنگی که همیشه برام می خوند...

– هانیه حالا نوبت منه...ببین یادت میاد این آهنگو؟

طاقت بیار میشه شنید ، خندیدن دل هارو...

تو زنده میمونی رفیق ، طاقت بیار این راه رو...

طوفانو پشت سر بذار ، اون سمت ما آبادیه...

این زمزمه تو گوشمه ، فردا پر از آزادیه...

طاقت بیار رفیق...

به اینجا که رسید دیگه نتونستم بخونم ، کل بدنم به لرزه افتاده بود که حس کردم انگشت هانیه که تو دستم بود
تکون محکمی خورد...سعی کردم نلرزم...

– تورو خدا ، یه تکون دیگه...هانیه...

ولی هیچی...اینقدر با دقت بهش نگاه می کردم که تا هیچ چیز یو از دست ندم...دوباره دستاشو گرفتم...

اما صدای بوق ممتد چیزی گوشمو حسابی آزار داد و باعث شد چشم از هانیه بردارم...با ترس و وحشت به دستگاه
نگاه می کردم که فقط یه خط صاف رو نشون می داد و مدام بوق می زد ، با ترس و بدنی لرزون به سمت پرستارا رفتم ،
همه ریختن سر هانیه...جیغ کشیدم و صداش کردم " هــــــــــــــــانیه " ...با وایسادن قلبش حس کردم قلب منم از
حرکت ایستاد...باورم نمی شد...

من – تورو خدا نجاتش بدیدا! هانیهـــــــــــــــــــــه...! هانیهـــــــــــــــــــــه...

دکتر با عصبانیت داد زد:

– پرستار ، لطفا این خانومو بیرون کنید!

جیغ زدم :

– نه نمی رم ، من از پیشش نمیرم...

بی توجه به دستایی که دور بازو هام حلقه شده بود جیغ می کشیدم...

من – ولــــــــــــــــم کنید ، من باید بمونم پیشش...من قول دادم...هـــــــــــــــــــــه....

پرستار – هیــــــــــــــــس ساکت باش خانوم ، بیمارستانو گذاشتی رو سرت!

صدامو پایین آوردم و گفتم:

– تورو خدا من باید ببینمش...

پرستار – وای ببرینش تو اتاقش داره از حال میره...

به سختی می تونستم نفس بکشم ، چشامو رو تک تک صورتا چرخوندم ، صورت وحشت زده و گریون مازیار ، یا علی
گفتنای مامان هانیه ، قطره اشک جمع شده تو چشمای باباش...حتی آرمینم گریه اش گرفته بود...با فرو رفتن چیز
تیزی به دستم کم کم هوشیاریمو از دست دادم و آروم گرفتم...اینقدر سریع که یادم نمیاد چه حالی بهم دست داد...

بعد از چند ساعت به هوش اومدم...سریع به سرعت باد سرمو از دستم کندم و وارد راهرو شدم...همه آشفته
بودن...آرمین با دیدن من اخم کرد و گفت:

– تو چرا اینجایی؟ برو تو ببینم...

من – نه...نه، هانیه...

آرمین – هنوز تو اتاق عمله...بیتا آروم باش...

سری تکون دادم و گفتم:

– آرمین ...

آرمین – جونم؟

با ناله گفتم:

– میخوام برم اونجا...

آرمین زمزمه وار گفت:

– دیوونه شدی؟! بیتا نمیخوام دوباره بهت آرام بخش تزریق کنن باشه؟! پس آروم باش...درست میشه....

با بغض گفتم:

– درست نمیشه آرمین ، همش تقصیر منه...

آرمین با اخم ببخشیدی رو به جمع گفت و بازومو گرفت و منو کشوند تو اتاق و گفت:

– چرا باید تقصیر تو باشه؟ بیتا بس کن لطفا آروم باش! باشه؟

با لحن عصبی گفتم:

– نمیتونم ، جلوی چشمای من ، ضربان قلبش وایساد...

هق هق می کردم اما اشک نمی ریختم ، نفسم بریده بریده شده بود...آرمین سرمو تو دستاش گرفت و آروم منو بغل

کرد...دستامو دورش حلقه کردم و سرمو تو سینه اش پنهون کردم و گفتم:

– آرمین نمی تونم ، اگه هانیه بره من ، من نابود می شم...آرمین جلوی چشمای من...ضربانش وایساد...وایی...

آرمین زمزمه وار همینطور که چونه اشو چسبونده بود رو سرم گفت:

– هیــــــــس...آروم باش...سعی کن گریه کنی...

بازم عصبی شدم :

– نمی تونم لعنتی ، نمیاد ، نمیشه...خسته ام...دارم می شکنم...

آرمین محکم تر منو به خودش فشرد و گفت:

– می دونم ، می دونم عزیزم...ولی دیگه نمیذارم اینجا بمونی و دستاتو هی سوراخ سوراخ کنن! می برمت خونه ی خودم...

پوزخندی زد و غریدم:

– هه ، فریبا جونم گذاشت!

آرمین خنده ای کرد و گفت:

– تو زن منیا یادت رفته؟!

سرمو بالا گرفتم و بهت پرسیدم:

– چی؟!

آرمین – تا الان نصف فامیل فهمیدن ، چون زری فهمیده! پس یا باید بیای خونه ی من ، یا باهام عقد کنی و بیای خونه ی من! در هر صورت باید بیای خونه ی من! (و با خبثت یه تای ابروشو بالا انداخت).

قلبم داشت تند تند می زد...هیجانی ترین خبر عمرم بود ولی گفتم:

– وای خدا...چقدر من بدبختم!

آرمین اخم بامزه ای کرد و گفت:

– خیلی هم دلت بخواد!

سرمو دوباره به سینه اش تکیه دادم و لبخند محوی زد و ولی گفتم:

– حالا که نمیخواد! مجبورم پیام تو خونه ات!

یهو یه چیزی یادم اومد و منته برق گرفته ها سرمو از رو سینه اش جدا کردم و گفتم:

– سامی کو؟!

آرمین – وای تو چرا! اینقدر آدمو می ترسونی! یهو جنی میشی! سام پیش زریه!

من – اه اه اه ، اخه اونم آدم بود؟!

خندید و گفت:

– حالا تو حرص نخور!

من - بیا بریم بیرون زشته!

آرمین - اوه بله! حق با شماست!

و با خنده نگام کرد که دوباره از خجالت سرخ شدم و گفتم:

- همه اینارو نادیده میگیریا فهمیدی؟! دیگه از این خبرا نیست!

آرمین خندید و همینطور که ادامه در میاورد بهم نگاه می کرد! از بغلش جدا شدم و چشم غره ای بهش رفتم که به سختی خنده اشو جمع کرد و من با لحن ناراحت و دلخوری گفتم:

- آرمین!... جدی گفتم... من خیلی تنهام... پس... پس روت مته یه دوست حساب می کنم... لطفا جور دیگه ای برداشت نکن باشه؟ فکر نکن همیشه اینقدر راحت با بقیه هم اخت میشم... من فقط به یه... به یه تکیه گاه نیاز دارم... لطفا خرابش نکن...

آرمین جدی شد و با لحن اطمینان بخشی گفت:

- میدونم... مسئولیتت چه بخوای چه نخوای با منه! پس نترس همه چی تحت کنترلمه!

من - امیدوارم!

از اتاق بیرون اومدیم... دوباره جوم عوض شد و رفتم تو همون فاز غمگینی... به خاطر همین چیزاس که از بیمارستان متنفرم...

تقریبا یک ساعت هممون منتظر دکتر بودیم... مازیار با عصبانیت و آشفتگی راه می رفت...

گریه ی فریبا جون و مامان هانیه رو مخم بود ، آرمین کنارم نشسته بود و بابای هانیه هم سعی می کرد همسرشو آروم کنه...

به قدری دلم گرفته بود که حس می کردم اگه بمیرم سنگین ترم... تمام اتفاقای خوب و بد و زندگیم امروز و دیروز افتاده بود... آرمین حسابی هواایم کرده بود...

و من با این حرف که مته یه دوست روش حساب می کنم ، خودمو گول می زدم... تو همین حین در اتاق عمل با شدت باز شد...

با باز شدن در مازیار از حرکت ایستاد و برگشت... همه ی ما بلند شدیم و با استرس و قیافه های وحشت زده به دکتر خیره شده بودیم...

دکتر آب دهنش رو قورت داد و همه مارو از نظر گذروند... حس می کردم قلبم داره از جاش کنده می شه و هیچ جونی تو بدنم ندارم... با التماس گفتم:

– چی شد دکتر؟!

دکتر نفس حبس شده اش رو بیرون داد و گفت:

– متاسفم... ما نتونستیم خونریزی رو بند بیاریم... تسلیت می گم...

دیگه بقیه حرفاش برام نا مفهوم بود... نه برای من ، بلکه برای همه... نفس کم آورده بودم ، با بهت و ناباوری و تمام حسای بد دنیا که در درونم جمع شده بود یقه ی آرمین رو چنگ انداختم و سعی کردم سر پا بایستم... اما نمی تونستم ، زانو هام خم شد و نقش زمین شدم...

مازیار خودشو پرت کرد رو صندلی و از ته دلش زار زد ، بابای هانیه از بیمارستان بیرون رفت و مامان هانیه غش کرد... دیگه این دنیا رو نمی خواستم ، بدون هانیه... بدون هانیه؟ یعنی رفت؟ طاقت نیاورد؟

نمی تونستم تمرکز کنم ، از زور بغض سرگیجه گرفته بودم ، حتی چشام دیگه سیاهی هم نمی رفت! فقط نفس نفس می زدم...

دیگه طاقت غش کردن نداشتم ، کاش اینبار یه راست برم پیش هانیه...

جمله ی دکتر مته پتک تو سرم فرود میومد... "متاسفم..."... "جیغ زدم ، داد زدم ، حق هق کردم اما اشکام نمیومد... اینقدر جیغ کشیدم تا بالاخره پرستارارو جمع کردم اینجا و دوباره به خواب عمیقی فرو رفتم و آرزو کردم که ای کاش اینبار ابدی باشه... یه خواب ابدی... قلب من طاقت این همه دردو نداره..."

آرمین – حالش چطوره؟!

دکتر – خوبه ، فقط خیلی بهش برسید... تنهاش نذارید که بیشتر از این احساس افسردگی نکنه... چند روزه چیزی نخورده؟

آرمین – دو روز می شه...

دکتر – یه سری دارو براش می نویسم بخوره ، شاید بتونه گریه کنه... گریه کردن به بهبود افسردگی کمک می کنه... آرمین – از اون روزی که نداشتم بره سر تشییع جنازه دوستش بدتر شده... اگه هم می داشتم بره دوباره تا سه روز بیهوش میموند...

دکتر – خوب کردید... سعی کنید جو شادی برای همسرتون بسازید... اگه گریه نکرد سعی کنید بخندونیدش... بهتره! کار من دیگه اینجا تموم شده! پس فعلا با اجازه!

آرمین بلند شد و به همراه دکتر به سمت در ورودی رفتن...دیگه حتی از شنیدن کلمه همسر هم ذوق نکردم ، حتی از توجه های پی در پی آرمین دیگه خوشحال نبودم...من هانیه رو می خواستم...از آرمین دلخور بودم که نداشت برای آخرین بار هانیه رو ببینم...از خودم متنفر بودم که اینقدر ضعیفم که غش کردم و تا دو روز بی هوش بودم و نتونستم ببینمش...از خودم متنفرم که حتی بلد نیستم به سادگی گریه کنم...مته بقیه دخترا...
دستمو مشت کردم و کوبیدم رو پتو...زانوهامو بغل کردم و سرمو گذاشتم روشون...
با صدای کوبیده شدن دستایی گوشام تیز شد اما سرمو بلند نکردم از رو زانوهایم...
آرمین - خب بیتا خانوم...دیگه وقتشه به چیزی بخوری...
و به سمت آشپزخونه رفت...با یه کاسه تو دستش برگشت سمتم و نشست لبه تخت...
آرمین - خب خودت می خوری یا باید بکنم دهند؟
با چشمای شیشه ای که هیچ حسی توش وجود نداشت بهش خیره شدم و حرفی نزد...
آرمین قاشق رو پر از سوپ کرد و با حوصله گفت:
- خیلی خب...!

قاشقو به لبام نزدیک کرد...ولی من لب از لب باز نکردم و بهش خیره مونده بودم...
آرمین قاشقشو آروم به لبم چسبوند و یکم فشار داد...به اجبار لبامو از هم باز کردم و آرمین قاشقو کرد تو دهنم...
آرمین - بین بیتا دیگه وظیفه قورت دادنش با تونه ، من که نمیتونم برات قورتش بدم! بخور جون بگیری...
به زور قورتش دادم...حس کردم گلوم سوخت...چهره ام در هم رفت...آرمین با دیدن چهره درهم رفته ام با نگرانی پرسید:

- چی شدی؟ داغ بود؟ سوختی؟

چیزی نگفتم و بهش خیره شدم...

آرمین دلخور قاشقو گذاشت تو ظرف سوپ و گفت:

- یادته یه قولی بهم دادی؟

فقط نگاهش کردم چیزی نگفتم...

آرمین - قول دادی اگه ببرمت پیش هانیه هرکاری بگم گوش کنی...

برای اولین بار بعد از این یه هفته زیبون باز کردم و بهش توپیدم:

– اما تو منو نبردی برای آخرین بار بهترین دوستمو ببینم....

آرمین با داد گفت:

– می بردمت که چی بشه؟ دوباره غش کنی؟ که صورت و بدن بی روح و سردشو ببینی؟

منه خودش با داد گفتم:

– آره...!

آرمین – نه...! اصلا پشیمون نیستم که نبردمت مراسم خاک سپاری...اگه خواستی می برمت سر خاک ولی دیگه این فکر که برای آخرین بار هانیه رو ندیدی رو از سرت بنداز بیرون! وگرنه از اینی هم که هستی بدتر می شدی! هر شب کابوس چهره اشو می ببینی...کابوسشو می ببینی که برای همیشه رفته! دیگه حتی تو خواب هم ولت نمی کنه... با داد دستمو تو هوا تکون دادم و گفتم:

– تو چی از این حسا می دونی؟ تو چه میدونی که ندیدنش برای آخرین بار چه حسا داره!؟

آرمین با داد گفت:

– میدونم ، خیلی هم خوب میدونم! پس صلاح دیدم که نبینیش...تا بیشتر از این یخ نشی...می دونم ندیدنش هرچی که باشه ، بهتر از دیدنش...بفهم اینو...خاطره ی تو اتاق عمل هزار بار بهتر از دیدن چهره اش تو اون کشورهای سرد خونه اس یا دیدنش تو کفن...

چشامو بستم و این بار با لحن آرومی گفتم:

– برو بیرون...نمیخوام اینجا باشی...

آرمین نفس عمیقی کشید و از اتاق بیرون رفت...خیلی باهاش تند حرف زدم...پشیمون بودم...ولی فعلا برای معذرت خواهی زود بود...باید یکم تو تنهاییام فکر می کردم...باید کنار میومدم...دوباره بغض کردم...نفسم برای بار هزارم بند اومد...دست بردم سمت قرصام و با لیوان آبی که کنار تخت بود خوردم...بعد از چند ثانیه همونطور که دکتر گفته بود نفس می کشیدم...راست می گن که آدم به درد عادت نمی کنه...

تا دو ساعت تو اتاق رژه می رفتم ، گاهی می شستم رو تخت و به دیوار زل می زدم...با خودکار کنار میزم رو کاغذ خط و خطوطای نامفهوم می کشیدم...از عذاب وجدان داشتم دیوونه می شدم...دستامو مشت کردم و اراده امو به کار گرفتم و از اتاق بیرون اومدم...برای معذرت خواهی از بهترین همدمم...

من – اوممم ، آرمین!؟

دور تا دور سالنو گشتم تا بالاخره تو آشپزخونه پیداش کردم...

من - آری؟!

آرمین خیلی سرد گفت:

- بله؟!

آب دهنمو قورت دادم و لبخند زورکی رو لبم نشوندم که بعد از این یه هفته لبم حسابی درد گرفت...

من - اومدم... اومدم که معذرت بخوام...

سرمو انداختم پایین و رفتم سمتش... آرمین تکیه اش رو از این برداشت و اومد نزدیکم... با بغض گفتم:

- ببخشید... حالم بد بود باهات تندی کردم... (سرمو گرفتم بالا و گفتم) می بخشی؟!

آرمین لبخندی زد و گفت:

- اوهوم! اما به شرط اینکه بیای بغلم...

خجالت کشیدم اما با خوشحالی از بخشیده شدن خودمو مته یه بچه تو بغلش جا دادم...

من - آرمین ، مازیار چی شد؟

آرمین - اون مرده ، ولی حالش از تو هم بدتره! عاشق بودن دمار از روزگارش در آورده...

من - من دوست بدیم...

آرمین - چرا این حرفو می زنی؟

با بغض گفتم:

- من مازیارو تنها گذاشتم ، من خودخواهم ، من تورو دارم موقع تنهاییام اما مازیار چی؟ اون از من داغون تره... اون

عشقشو جلوی چشمش از دست داد... من خرد شدنشو ، شکستنشو دیدم ولی نتونستم کاری کنم... در برابر گریه

مردونه اش کم آوردم... من از خودم متنفرم... من... من...

دوباره هق هقام و نفس تنگیام شروع شده بود... سرمو به سینه آرمین چسبوندم... محکم بغلش کردم... بعد چند ثانیه

آرمین با تعجب گفت:

- بیتا... داری... داری گریه میکنی؟!

منم با تعجب سرمو از رو سینه اش برداشتم و به بلوزش چشم دوختم که خیس از اشکای من بود... دست بردم سمت

صورتتم... خیس بود... بالاخره به خواستم رسیدم ، به سبکی... به راحتی... دوباره سرمو گذاشتم رو سینه آرمین و بدون

ترس از شکستن غرورم جلوی آرمین بلند تر زدم زیر گریه... آرمین بیچاره رو هم به گریه انداخته بودم... اینقدر گریه کردم تا تو بغل آرمین از حال رفتی...

دیگه نای گریه کردن نداشتم ، تو عمرم اینقدر سبک نشده بودم ، تمام درد و غممو تو آغوش آرمین نابود کرده بودم... هرچند هنوز حس می شد اما سبک شده بودم...

آرمین منو گذاشت رو مبل و خودش نشست کنارم و گفت:

– دختر تر کوندیا!..!

خنده کم جونی کردم و گفتم:

– ولی تازه اولشه... ببخشید لباست خیس شد!

آرمین – ای جونم ، اشکال نداره... دیگه اینطوری گریه نکنیا منم گریه ام میگیره...!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

– حالا می بریم سر خاک هانیه؟

آرمین – وقتی خلوت شد می برمت که با هانیه خلوت کنی...

من – مرسی آرمین... تو خیلی خوبی... جبران می کنم!

آرمین – لابد با همون دوست دختر پیدا کردن؟!

خندیدم و گفتم:

– شاید! هرچی تو بخوای!

آرمین – فعلا ازت می خوام بری غذا تو بخوری یکم جون بگیری! اگه گوش ندی مجبورم خودم بکنم تو حلقه!

من – هه... نه مرسی... خودم می تونم!

آرمین – آخه گفتم شاید اون دفعه بهت مزه داده باشه!

من – نه خیرم!

آرمین خندید و رفت کاسه سوپو برام آورد...

با قدردانی نگاهش کردم... الحق که دوست خوبی بود...

من – آرمین ، می خوام دفتر خاطرات مادرمو برات بخونم... فکر کنم دیگه وقتشه بدونی تو زندگی من چه خبره...

آرمین - بیتا اگه نمیخوای مجبور نیستی...

دستمو گذاشتم رو دستشو پلکامو رو هم فشار دادم و گفتم:

- مشکلی نیست... الان میرم میارم...

رفتم تو اتاق... نفس عمیقی کشیدم و دفترو آوردم... نشستم پیش آرمین و لبخند عمیقی زدم و گفتم:

- آماده ای؟

آرمین - آره... خاطرات توئه؟

من - نه راستش مال مامانمه... پس یکم سانسوری زیاد داره ها...

آرمین خندید و گفت:

- پس یعنی مال خودتو نمیخونی؟

من - معلومه که نه! زرنگی؟

آرمین خندید و گفت:

- ولی من به روز مجبورت می کنم بخونیش! یا خودم می خونم...

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- بخون! منو می ترسونی؟ هیچ چیز خلافی توش ندارم!

آرمین - مته اون بچه هایی حرف می زنی که میخوان سر پدر مادرشونو با ایجاد اعتماد گول بزنن!

خندیدم و دفترو باز کردم...

شیوا اعتمادی :

امروز دوباره رفتم پیش دکتر... با اینکه جوابش همیشه «نه» بود ولی انگار این کلمه تو مغز من نمی رفت! کاش یکی بود که درک کنه! من عاشق بچه هام! چطوری می تونم این خواسته امو نادیده بگیرم؟ این اصلا عادلانه نیست ، من همیشه برای کاوه فداکاری کردم! اونم به خاطر من فداکاری کنه و یه بچه ناز گوگولی مگولی رو تحمل کنه! ولی این به کنار! دکتر هم میگه بچه دار شدن واسم مته سمه! میگه مشکل قلبی ام جدی تر از این حرفاس... کاوه هم همش به بهونه بیماریم میگه بچه بی بچه! ولی من که میدونم، اون از تمام بچه ها به حد مرگ متنفره! اصلا نمی تونه یه دقیقه هم تحملشون کنه! خیلی خب شوخی کردم اینقدر! هم سنگدل نیست! ولی دوست نداره... میگه زندگیمون همینطوری قشنگه، بچه فقط مزاحمه ، چیزه... خب همون! بگذریم!!! داشتیم می گفتم، دکتر گفت... نه اصلا بهتره بگم چند ساعت قبل دقیقا چیکار کردم!!!

مثل همیشه رفتم جلوی آینه و مشغول بتونه کاری شدم... جذاب و خیره کننده... خیلی خب بازم شوخی کردم، مثل همیشه عادی، ولی شیک! کیفمو از روی تخت برداشتم و به آژانس زنگ زدم تا برم مطب... پنج دقیقه بعد رفتم پایین و آدرس مطب رو به راننده دادم... تو راه همش فکرم مشغول بود... من و کاوه با عشق ازدواج کردیم، بعضی وقتا از کارای بچگانه ام حرص میخورم، این عشق کور کورانه ام به کاوه باعث شد برای یه مدت چشمم رو خواسته هام بسته باشه و فقط روی کاوه زوم کنم... اینقدر غرقِ همدیگه بودیم که یادمون رفت از علایق هم حرف بزنیم! هیچ وقت جدی به داشتن بچه اشاره نکردیم... اون همیشه بحث رو عوض می کرد و من همیشه بحث رو پیش می کشیدم... ولی آخرش کاوه با جادوی بوسه اش کار خودشو می کرد ولی جفتمون می دونستیم پشت این بوسه کلی حرفای ناگفته هست که همیشه موکول میشه به بعد!

با صدای آقای راننده رشته افکارم پاره شد... پولشو دادم و از ماشین پیاده شدم... نگاهی به ساختمون بلند رو به روم انداختم و نفس عمیقی کشیدم و با امیدی که به بدبختی دوباره به خودم تزریق کرده بودم رفتم تو... سعی می کردم نیمه پر لیوان رو ببینم و منتظر حرفای جدید باشم... حرفای امیدوار کننده اما...

رفتم تو، نگاهی به مطب خلوتش انداختم... نگاهمو دور تا دور سالن چرخوندم انگار برای اولین بار بود وارد اینجا می شدم... مبلای چرمی قهوه ای، میز شیشه ای که روش یه گلدون بود و زیر پر بود از عکس بچه... طرف دیگه ی سالن، میز منشی اش قرار داشت، منشی اش هم از اون کار درستا بود...! هر وقت میومدم داشت کاراشو می کرد مته منشیای دیگه یه بند تلفن دستش نبود! لبخند ملیحی زدم و با قدمای مطمئن به میزش نزدیک شدم... سایه ام روی کیبورد افتاد و سرشو بلند کرد و با لبخند نگام کرد...

منشی - سلام خانوم... ام...

دفترش رو از زیر کاغذها بیرون کشید و گفت:

- خانوم... بله! خانوم شیوا اعتمادی!

با لبخند حرفشو تایید کردم و گفتم:

- سلام! دکتر هستن؟

منشی - بله، منتظر تون بودن! بفرمایید تو...

تقه ای به در زدم و با شنیدن « بفرمائید » رفتم تو...

دکتر از جاش بلند شد و خودکارشو رو میز گذاشت و گفت:

- به سلام خانوم اعتمادی!

لبخندی زدم و گفتم:

– سلام آقای دکتر!

دکتر – صد دفعه گفتم اینقدر منو دکتر صدا نکنید ، خوشم نمیداد!

جفتمون خندیدیم و گفتم:

– چشم آقای جلالی.

دکتر به مبل اشاره کرد و گفت:

– بفرمایید بشینید تا بگم یه چایی ، قهوه ای چیزی براتون بیارن! قهوه یا چایی؟

من – یه لیوان آب لطفا...! خیلی ممنون.

با تلفن به منشی اش وصل کرد و گفت برامون آب و قهوه بیارن...

دکتر دستاشو آروم بهم کوبید و گفت:

– خب؟!!

دسته کیفمو تو دستم گرفته بودم و تقریبا داشتم می چلوندمش با ناخنای بلندم...ولی اهمیتی نمی دادم...گوشام مته رادار دنبال یه حرف امیدوار کننده از سوی دکتر بودن ولی....

من – خب...آقای جلالی...شما باید کاوه رو راضی کنید ، من نمیتونم...من همیشه تو رویاهام یه بچه رو تصور می کردم...اما...

دکتر – پس چرا با کاوه ازدواج کردی؟

من – خب...ام...من نمیدونستم که از بچه اینقدر بدش میاد...من کاوه رو هم دوست دارم ولی بچه...

دکتر دوباره خودکارشو بلند کرد و تو جاش کمی تکون خورد و گفت:

– آ آ آ...! خودخواهی خانوم اعتمادی! خودخواهی! (با چشمای نافذش بهم خیره شد و گفت) هم خدا رو می خوای هم خرما؟

لبخند عجولانه ای زدم و گفتم:

– کاوه می ترسه! باور کنید ، وگرنه اینقدر هم بدش نمیاد ، بچه های خواهرشو بغل می کنه ، بازی می کنه باهاشون ولی می ترسه که من طوریم شه! شما خیلی ترسوندینش!

دکتر به سمتم نیم خیز شد و گفت:

– خیلی شجاعی خانوم اعتمادی! ولی همه چی رو نباید امتحان کرد، می خوای خودتو به کشتن بدی؟ بچه برای قلبت مئه سمه! نمیتونی بچه رو تحمل کنی...! من اون موقع یه چیزی گفتم! تو چرا باور کردی؟ گفتم میتونی بچه دار شی ولی واقعا می ارزه؟!

با پا فشاری و لحنی آروم گفتم:

– آره می ارزه... بچه ی من و کاوه! می ارزه...

دکتر – حتی اگه به قیمت جونت تموم شه؟

آب دهنمو قورت دادم... تو همین موقع در باز شد... وقتی سینی رو پایین آورد لیوان رو با یه حرکت برداشتم و آبو یه نفس سرکشیدم...

دکتر ولی خونسرد تر از من بود! بایدم باشه! اون که قرار نیست بین مرگ و زندگی یکیو انتخاب کنه! من با مرگم یه زندگی می سازم و با زندگی کردم ، از مرگ نجات پیدا میکنم... ولی دکتر که تو این شرایط نیست...

دکتر – نگفتی؟

من – بله... بله حتی اگه به قیمت جونم تموم شه...

دکتر با حالتی عصبی خودکار رو گذاشت رو میز...

دکتر – برای من که اتفاقی نمیوفته! من به خاطر خودت میگم خانوم اعتمادی! ولی شوهرت چی؟ اون راضی میشه؟

ابروشو بالا انداخت و زیر لب با لحنی که حسابی حرصمو در می آورد گفت:

– خوددانی!

با لحن عاجزانه ای گفتم:

– اگه راضی شد چی؟ (می دونستم عمراً اگه با حرف خوش راضی شه!)

دکتر شونه ای بالا انداخت و با لبخند محوی که تو سرم می کوبید کاوه هیچ وقت راضی نمیشه بازم گفت:

– خوددانی!

با حرص ازش خداحافظی کردم و رفتم بیرون... می خواستم یکم قدم بزنم تا حالم جا بیاد بعد برم خونه! دوست نداشتم دق دلیم رو سر کاوه خالی کنم...

بعد از دو ساعت پرسه زدن تو خیابونای گرم شیراز ، راهی خونه شدم... خب اینم از داستان من! الانم که اینجام... و

منتظر کاوه ام... کولر رو هم روشن کردم و ... اصلا چرا من دارم اینارو میگم؟!؟! با صدای چرخش کلید تو قفل در

فهمیدم کاوه اومد...

بینا :

– مامانت همیشه اینقدر با جزئیات خاطره می نوشت؟!

اخمی کردم و گفتم:

– بله! مشکلیه؟ این همه بردمت تو جو داستان یهو پارازیت انداختی!

آرمین – خواستم خستگی در کنی!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– من هیچ وقت از خوندن خاطرات مامانم سیر نمیشم...

آرمین – چه دختر خوبی! حالا ادامه اشو بخون...

من – وای... نه من سامو میخوام!

آرمین – مامانت بچه می خواست تو چرا دیگه دلت واسه سام تنگ شد؟!

من – تو جو قرار گرفتم...!

آرمین – فردا میارمش... دق نکرده باشه پیش زری خلیبه!

شیوا :

– دیوونه شدی؟

من – کاوه گوش کن!

کاوه – ببین ، من هر بار به طور غیر مستقیم بهت گفتم ، خانوم من ، بنده از بچه ها دل خوشی ندارم!

من – بابا بچه خودمونو که ندیدی! اخی

همینطور که دستاشو با عصبانیت تکون میداد گفت:

– قرار هم نیست ببینم!

با ناراحتی سر جام وایسادم و دست از ورجه وورجه کردن برداشتم...گاهی وقتا یادم میره 29 سالمه و باید دست از

بچه بازی بردارم!

فقط سرمو تکون دادم و گفتم:

– باشه... باشه...

خواستم برم که کاوه از پشت منو تو آغوشش کشید و بوسه ی نرمی رو موهام زد و گفت:

– شیوید!؟

سرمو بالا گرفتم و بهش چشم غره رفتم که محکم تر بغلم کرد و از ته دل یه بوسه ی دیگه رو موهام زد که دلم غنچ رفت...می دونست تو آغوشش فنا میشم ، خوب نقطه ضعف دستش داده بودم...

کاوه – عزیزِ دلم ، چرا اینقدر بهم ظلم میکنی!؟ تو که می دونی یه تار موتوهم با کل دنیا عوض نمی کنم، چرا اینطوری میکنی!؟

با بغض گفتم:

– حرفات درست ، ولی یعنی اینقدر از بچه بدت میاد که حاضر نیستی یکی داشته باشی که از جنس خودم و خودته؟

تو موهام پوفی کرد و گفت:

– نه موضوع اصلا علاقه یا عدم علاقه من به بچه نیست...تویی! دوست ندارم...شیوا اصلا دوست ندارم راجع بهش صحبت کنم...خودت میدونی می خوام چی بگم....

من – کاوه! دکتر گفت اگه مراقبت کنیم چیزی نمیشه! (داشتم دروغ می گفتم ولی مطمئن بودم چیزیم نمیشه
اخه دکترای دیگه ام همچین حرفی زده بودن)

کاوه – ولی به هر حال من نظر مو گفتم...بهتره دست از خودخواهی برداری...

و رفت تو اتاق و درو بست...و این بود مکالمه من و کاوه...بازم نا امیددی...ولی اگه به من ، نقشه ها دارم...! نقشه ها...

با صدای زنگ در ، نگاه شیطانیمو به زرشک پلو، غذای مورد علاقه ی کاوه انداختم و خنده ریزی کردم و رفتم در و باز کردم...این هیجان انگیز ترین چیزیه که دارم تعریف می کنم شاید چون برای من خیلی لذت بخشه...رسیدن به خواسته هام...یه بچه...

خلاصه ، تا موقع شام همه چی خیلی عادی پیش رفت ، همونطور که می خواستم ، فقط یکم شاعرانه تر! و بهونه ام هم این بود که به خاطر آشتی کنون یکم به خودم و خونه صفا دادم!!! کل خونه مته دسته گل برق می زد ، خودمم کلی خوشگل کرده بودم واسه آقامون اینا...! همیشه می گه تو هروقت یه چیزی ازم میخوای خودتو برای من خوشگل می کنی! و امروزم یکی از همون روزا بود...ولی کاوه به قدری این روزا مشغول کاره اصلا متوجه کاسه ای که زیر نیم کاسه اس نشد!!! و بهونه ی سر سربه منو کامل قبول کرد...میدونستم این نهایت خودخواهی و لی مطمئن بودم که یه بچه به زندگی نور و روشنایی می بخشه...البته الان هم زندگی روشنی دارم ولی وقتی به یه بچه فکر می کنم درخشش از هر زمانی بیشتر میشه...

داشتیم چی می گفتیم؟! آهان! کاوه نشست سر میز ، نگاه خریدارانه ای به من و میز انداخت و با ولع شروع کرد به خوردن...سعی کردم زیاد زیر نظرش نداشته باشم که شک نکنه...با آرامش غدامو خوردم ولی نتوستم تا آخر بخورم، چون از شدت هیجان دل پیچه گرفته بودم...همه احساسات دنیا ریخته بودن تو وجود من، ترس از عاقبت کارم ، هیجان از بچه دار شدن ، ناامیدی از تصمیم کاوه و قرصای محرک خیلی قوی بودن می دونستم بعد شام قراره چه اتفاقی بیوفته...بعد از خوردن غذا با آرامشی که از من بعید بود میزو جمع کردم و ظرفا رو شستم...نوک انگشتم یخ کرده بود ، نمیدونستم چی میشه ، دوست نداشتم به زور راضیش کنم ولی متاسفانه این کارو کردم! عذاب وجدان بدی داشتیم ، مامانم همیشه بهم میگفت شیوا تو زندگی مشترک خودخواهی خوب نیست! حالا تازه داره یادم میادا! ولی چیزیه که شده...دیگه قرصا رو ریختم تو غذاش!!! وای اگه بزنه به سرش و

غرق فکرای استرس آورم بودم که صدای قدمای محکمی رو که به آشپزخونه میومد شنیدم...آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم لبخندمو پنهون کنم...از عشق کاوه به خودم مطمئن بودم ، دلش نمیاد باهام قهر کنه! قهرم کنه من از جادوی زنانه ام استفاده می کنم! لبخند محوی زدم که صدای دو رگه ی کاوه سرجام میخکوبم کرد:

– کاره توئه نه؟!

اوه چه زودم اثر کرد!

من – منظورت چیه؟

کاوه که چشماش خمار شده بود اومد جلو و گفت:

– می کشمت شیوا...! اون قرصا رو از کجا آوردی؟

خنده ام گرفت ولی بازم انکار کردم:

– بابا چی میگی تو؟ به جای این حرفا بیا ظرفارو کمکم بشور!

راستش اون قرصا رو از دارو خونه خریدم و یه دونه اش ضرری نداره ولی به طور مداوم عوارض جانبی بدی به همراه داره! گفتم که بدونید! ههههه....

بیتا :

به ادامه خاطرات که نگاه کردم یکم خجالت کشیدم به خاطر همین با من و من گفتم:

– اممم...آرمین...نظرت چیه که بقیه اش برای بعدا؟!

آرمین – نه همین الان بخونش دیگه....

شالمو رو سرم مرتب کردم و گفتم:

– امم... خسته شدم...!

آرمین – خب بده من میخونم!

با هول دفتر خاطرات رو به سینه ام چسبوندم و گفتم:

– نــــه ، خودم می خونم!

آرمین نگاهی بهم انداخت و فهمیدم که تا ته قضیه رو گرفت!

آرمین – راستی بیتا...

من – هوم؟

آرمین – تو چرا هنوزم جلوی من حجابتو رعایت می کنی؟

قیافه متفکری به خودم گرفتم و گفتم:

– چون دین اسلام میگه که...

آرمین – شال سرتون کنید می تونید برید بغل دوستتون! که از قضا نامحرمه!

خندیدم و گفتم:

– نــــه داشتیم؟! خب من که گفتم چرا...

آرمین – میدونم... ولی این یکم غیر عادیه!

من – تو که موهای منو دیدی!

آرمین – خب اصلا بیخیال بحث عوض! ادامه اشو بخون!

من – پس فقط گوش می کنیا ، خنده ریز و نگاه کردنم نداریم! فهمیدی؟

آرمین خندید و گفت:

– پس وایسا من از همین الان خنده هامو بکنم تا بعدا سر خوندنت خنده ام نگیره!

و بعد زد زیر خنده... منم از خنده هاش خنده ام گرفت... بعد از دقایقی ، خنده هامون که تموم شد دوباره شروع کردم به خوندن...

شیوا :

اومد کنارم ، دستی به پهلوهام کشید و اومد چسبید بهم از پشت... سرشو تو موهام فرو کرد و نفس عمیقی کشید که دستام سست شدن... هنوزم مته دوران جوونیم با اینکاراش غافلگیر می شدم... انگار دوباره یه دختر 19 ساله ام که از نزدیکی بینمون سرخ و سفید میشم! انگار نه انگار که یه زن 29 ساله ام...

یکم کمکم کرد و ظرفارو آب کشید... کارم که تموم شد دستکش رو گذاشتم لبه کابینت و دست به کمر شدم و یه ابرومو دادم بالا و نگاش کردم که خنده اش گرفت و بغلم کرد... با اینکه دیگه مته قبل شر و شیطون نبودم ولی بازم وسوسه شدم و به نرمی از بغلش بیرون اومدم و چند قدم رفتم عقب که لبخند وسیعی زد و با چشمای خمارش گفت:
_ اذیت نکن دیگه! خودت شروع کردی!

خوشم میومد بذارمش تو خماری و یکم اذیتش کنم تا مشتاق تر و بی تاب تر شه... نوچ نوچی کردم و یه قدم دیگه رفتم عقب... اونم اخمی کرد که دلم براش ضعف رفت و داشتم پشیمون میشدم ولی اومد جلو و پشیمونیم یادم رفت و یه قدم رفتم عقب که کمرم محکم خورد به کابینت... چهره ام از درد منقبض شد و آخی گفتم که کاوه با یه قدم بلند فاصله رو برداشت و بغلم کرد و شروع کرد به ماساژ دادن کمرم....

کاوه - چیزیت که نشد؟

من - نه...

کاوه - ای خدا ، آخه خانوم خوشگله چرا اینقدر سر به هوایی!

خنده ی ملیحی کردم و خواستم جوابشو بدم که لباشو چسبوند رو لبام و...

ههه ، گفتم که عادت دارم تو خماری بذارم! به خاطر همین ادامه اشو نگفتم... ولی فکر کنم بتونید حدس بزنید که چی شد...! اون اتفاق برای کاوه گرون تموم شد... ولی به قول خودش دلش نیومد باهام قهر جدی بکنه... ولی سر سنگین شده بود باهام و کوتاه و مختصر جوابمو می داد... خوشحال بودم که عاشقمه ، این تنها امتیاز مثبت من بود که باعث می شد رابطه امون از هم نپاشه... هر شوهر دیگه ای بود مطمئناً جنجال به پا می کرد ولی کاوه... به هر حال، از اون اتفاق دو ماه می گذره اینقدر غرق رفتارای کاوه شدم که یادم رفت عادت ماهانه ام عقب افتاده... و این یعنی... امروز وقتی تازه یادم اومد که عادت ماهانه ام عقب افتاده ، رفتم سمت دستگاه تست حاملگی... به قدری هیجان داشتم که نفسام به شماره افتاده بود... چندتا نفس عمیق کشیدم و بعد دو دقیقه دستگاهو مقابل چشمام گرفتم... دستام سرد سرد شده بود و با دیدن جواب مثبت ، با جیغ کوتاهی که کشیدم تمام هیجانم رو تخلیه کردم... از خدا هزار بار تشکر کردم ، تنها چیزی که کم داشتم وجود کاوه بود... همیشه فکر می کردم این لحظه شیرین رو با کاوه شریک می شم ولی کاوه اینجا نبود... حتی مطمئنم از این جواب خوشحال نمی شه... ولی اشکال نداره، وقتی بچمونو ببینه حتما دلش نرم و مهربون می شه...

من فقط با حرفام به خودم دلدار می دادم... کاوه اصلا خوشحال نشد... فقط به یه «مبارک باشه» بسنده کرد و بس! و بعد رفت تو اتاقمون و درو بست... از درون شکستم ، ولی به خاطر این نخود کوچولوی تو شکمم کوتاه اومدم و سعی کردم امیدوار باشم... می دونم یکم زوده ولی خیلی دوست دارم بچه ام یه دختر باشه... همیشه آرزو می کردم دختر دار می شدم ، موهای بلندشو می بافتم... یه بچه بور می خواستم... خودم که سبزه ام اما دوست داشتم مته کاوه بور باشه... آم... آهان ایناهاش... یه عکس کپیه این! (یه عکس گذاشته از یه دختر بچه با موهای طلایی و چشمای درشت سورمه ای که دور مردمکش عسلیه و بچهه یه لبخند وسیع رو لبش داره که چال گونه اش دلبری می کنه!).

مادرم می گه ، اگه می خوای بچه ات خوشگل بشه باید چیزای خوب و خوشگل رو بو کنی، ببینی ، حس کنی... می گه اگه دقیقا وقتی بچه ات لگد زد به عکس یا هرچی نگاه کنی ، بچه ات مته همون میشه! هه! اومدیم و من موقع لگد زدن بچه ام نگاهم رفت سمت سطل آشغال! اونوقت چی؟! در هر صورت ، باید یه کاری کنم کاوه به این بچه احساس خوبی پیدا کنه... بی توجهی های کاوه رو نمی خواستم..

امروز به هر بدبختی بود ، کاوه رو راضی کردم بیاد تا باهم شام بخوریم... این چند روز خیلی منو می پیچونه! اینقدر واضحه که اشک تو چشم جمع می شه... بعضی اوقات از کار خودم پشیمون می شم ولی وقتی یادم میوفته تو وجودم یه زندگی دیگه نهفته امیدم رو دوباره از نو میگیرم...

بازم به زور چند لقمه ای خورد و از سر میز بلند شد... دلش نیومد تشکر نکنه ، کاوه از خورشید هم گرم تر بود ، سردیاش تظاهر... و می دونستم که این گرما رو با هیچ کس شریک نمی شم... همش برای خودم بود... ولی شاید کاوه می ترسید که گرماش رو منتقل کنه و به بچه هم برسه! یعنی اینقدر بدش میومد از بچمون؟ بچه ی ما...

کم کم داشتم نگران می شدم... کاوه واقعا کم حرف شده بود... امروز یه سر رفتم پیش دکتر جلالی... جریان رو بهش گفتم... اونم با سردی تبریک گفت... بازم نصیحتاشو شروع کرد:

– تبریک میگم خانوم اعتمادی ولی شما واقعا برای خودتون دردسر درست کردید!

پلکمو یه بار باز و بسته کردم و گفتم:

– چرا؟

دکتر – خانوم اعتمادی، این بچه برای قلب شما ضرر داره! کاوه هم از این بابت ناراحته... از میزان علاقه اش به خودتون که خبر دارید؟! جونشو هم واستون می ده... ولی شما اشتباه بدی کردید... با غرورش بازی کردید...

بغض راه گلومو بسته بود و نمی تونستم چیزی بگم... تنها کاری که نشون می داد حسابی شرمنده شدم این بود که سرمو بندازم پایین و با بغضم دست و پنجه نرم کنم... با نوک کفشم ضربه های آرومی به میز می زدم و لبام می لرزید...

دکتر به منشیش گفت یه لیوان آب برام بیاره... لیوان رو گرفتم و جرعه جرعه خوردم ولی خدا می دونه چه حالی داشتم...

دکتر با لحن مهربونی گفت:

– حالا کاریه که شده ، شما باید اعتماد آقای محمدی (کاوه) رو جلب کنید دوباره...

با چشمایی که کمی نمناک بود زل زدم بهش و با صدایی لرزون گفتم:

– ولی چطوری؟

دکتر چشمکی بهم زد و گفت:

– از ترفندای زنونه ات استفاده کن!

چند لحظه خیره خیره و گنگ نگاش کردم ولی بعد یه فکری تو سرم جرقه زد!

لبخند دندون نمایی زدم و با عجله از دکتر خداحافظی و تشکر کردم و رفتم بیرون... تو راه خونه یه نقشه اساسی کشیدم...

وقتی شب کاوه اومد خونه ، به جای اینکه مثل همیشه برم و ماچش کنم و سعی کنم دلشو به دست بیارم، این بار محل نداشتم بهش... تعجب کرد ولی بازم در سکوت... منم سعی کردم مثل خودش بی تفاوت باشم... مثل دیوونه ها با بچم درد و دل می کردم تا سرگرم شم... برام جالب بود ، اون حسی که داشتم به قدری قشنگ بود که فقط مادرا می تونن درکش کنن... تازه من فقط سه ماه از بارداریم می گذره... تقریباً داشتم از بی توجهی کاوه دیوونه می شدم که دستی رو دور کمرم حس کردم ولی جلوتر نرفت... انگار تردید داشت تا به طرف شکمم بیاد... حرکتی نکردم، بی حرکت و ایساده بودم تا ببینم کاوه چیکار میکنه... ولی دستاش فقط کمرمو در بر گرفته بودن و جلوتر نمی رفتن ، بغض به گلوم چنگ انداخت تا اینکه انگشتای مردونه اش کمی جلو تر اومد... با شک و تردید دستی روی شکمم کشید و قبل از اینکه بتونم ذوق مرگ بشم دستشو برداشت و ازم دور شد و انگار یادش رفت برای چی اصلاً به من نزدیک شده...

می دونستم به خاطر حاملگی یکم افسرده می شم و شدم! ولی همیشه فکر می کردم با کاوه از یادم می ره ولی غافل از اینکه کاوه فقط بدترش می کنه... می دونم هنوزم دوسم داره ولی این راهش نیست... جدیداً سیگاری هم شده... واقعا دیگه نمیدونم باید چیکار کنم... به خاطر بچه ام سعی می کنم کارای مورد علاقه ام رو انجام بدم تا چیزی از بد روش تاثیر نذاره! خودم جای کاوه ، بچمو نوازش می کنم، هوای خودمو دارم... حتی آهنگ مورد علاقه ام « for the rest of

my life رو هم گوش میدم و باهش زمزمه می کنم ، دوست دارم بچه ام هم از این آهنگ خوشش بیاد...وقتی لگد می زنه به عکس اون بچه ی چشم آبی نگاه می کنم و هر روز برای خودم گل می خرم و خلاصه به خودم خیلی می رسم...ولی فقط خدا می دونه چقدر به حضور کاوه نیاز دارم...به دستای مردونه و حمایتاش...به صدای آرامش بخشش که بهم تسلی خاطر بده...ولی...ولی اون تمام شبو پیش دوستاش می گذرونه...اگه این وضع ادامه پیدا کنه من خودمو می بازم...خودم کردم که لعنت بر خودم باد! با غرورش بازی کردم و اون داره به سخت ترین حد ممکن تنبیه ام میکنه و اینبار دیگه هیچی روش تاثیر نداره و این منم که باید عادت کنم...عادت به سردی نگاهش...

بیتا :

– اوووف خسته شدم!!!

آرمین – بده من!

دفترو به سمتش گرفتم تا اون بخونه...!

آرمین – راستی ، الحق که مامانت راه کارای خوبی رو انجام دادا...

لبخند خجالت زده ای رو لبم نشوندم و آرمین گفت:

– حالا واقعا تو هم از این آهنگ خوشت میاد؟

من – اوهوم! چه جـــــورم!

آرمین – تا حالا نگفته بودی!

من – خیلی چیزا رو بهت نگفتم! تا حالا از فانتزیام بهت گفتم؟!

آرمین نیشخندی زد و گفت:

– فانتزی؟!

من – آره! یکیش همین آقای بالشی بود!

آرمین خندید و گفت:

– عـــــجب...!

من – دومین فانتزیم اینه که همسر آینده ام دم غروب ، وسط دریا با همین آهنگه ازم خواستگاری کنه!

با گفتن این حرف آرمین پقی زد زیر خنده و گفت:

– نچایی یه وقت!

با این حرفش جفتمون زدیم زیر خنده...

من - خیلی بیشعوری! بهت که گفتم فقط فانتزیه! واقعی نیست!

آرمین - باشه بابا زن منو...!

من - برم چایی بریزم؟

آرمین - نیکی و پرسش؟

من - ضرب المثل تحویل من نده حالیم همیشه ها! بریزم یا نریزم!؟

آرمین - چقدر تو خنگی! بریز...!

زبونمو برآش در آوردم و رفتم به چایی دیش برای جفتمون ریختم... خوشحال بودم از اینکه تونسته بودم بعد یه هفته بدون فکر کردن به چیزای عذاب آور سر کنم...

چایی رو آوردم... آرمین برای خودش برداشت منم همینطور... بعد از خوردن چایامون تو یه سکوت دلنشین ، آرمین شروع کرد به خوندن...

شیوا :

وای... امروز بهترین روز دنیاست! می خوام این روز رو ثبت کنم ، پس امروز چندمه؟ 28 تیر! وای خدا... خوب به اندازه کافی رفتید تو خماری پس تعریف می کنم.

امروز مثل همیشه ، یکی از هندزفریارو گذاشته بودم رو گوشم و اون یکی رو هم رو شکمم و همینطور که با آهنگ می خوندم و غرق لذت می شدم، ظرفارو می شستم که... بوی یه چیز خوبی رو حس کردم. به بویی مثل گل رز... همینطور نفس عمیق می کشیدم که بیهو یه شاخه گل رز سفید جلوی چشمم قرار گرفت... چشمام مته گردو گرد شد... شیر آب رو بستم و آخرین ظرف رو هم با بهت گذاشتم تو جا ظرفی و خیلی آروم برگشتم به پشت سرم ، اینقدر آروم که نکنه این خواب باشه و از خواب نازم بپریم... کاوه با یه قیافه شرمنده شاخه گل رو گرفته بود جلوم و سرشو انداخته بود زیر... مردد بودم گل رو از دستش بگیرم یا نه... این بزرگترین خواسته ی من تو این مدت بود... تردید رو کنار گذاشتم و خیلی نرم شاخه گل رو از بین دستای قوی اش بیرون کشیدم... سرشو بالا آورد و با لبخند خیره شد تو چشمام... خیلی وقت بود اینطوری نگام نکرده بود ، حس کردم گونه هام رنگ گرفت و ضربان قلبم بالا رفت... دوباره شده بودم مته قدیما ، همون دختر 19 ساله...

کاوه - ببخشید...

اینقدر این کلمه ی ساده رو مظلوم گفت که خیلی به دلم نشست...مکت کردم و با لذت به صورتش نگاه کردم ولی اون نگاهشو به شکم من دوخته بود...وقتی مکت منو دید سرشو بالا آورد و با دیدن لبخندم دستاشو از هم باز کرد و با انگشتاش اشاره کرد که برم بغلش...آروم خزیدم تو آغوشش، منو محکم تو بغلش فشار می داد...با خنده گفتم:

– بسه بچم پرس شد...

کاوه لبخندی زد و گفت:

– بچمون...

دلم از خوشی غنچ رفت و به قدری غرق لذت شدم که اون لحظه نمی دونستم از ته دل خوشحال باشم یا تعجب کنم از این تغییر یه دفعه ایه کاوه...

ابرویی بالا انداختم و به خاطر فضولی بیش از حدم پرسیدم:

– کاوه چی شد که یهو...یاد من و بچمون افتادی؟ چرا اینقدر دیر؟ بچه چهارماهه شد ولی تو...

کاوه انگشت سبابه اش رو گذاشت رو لبم و گفت:

– هی...بیشتر از این شرمنده ام نکن...

سرم رو انداختم پایین که کاوه خودش شروع به توضیح دادن کرد:

– من می ترسیدم که بهت نزدیک شم...می ترسیدم مهر این بچه تو دلم بیوفته...چون اونو عامل مریضیت می دونستم

اگه طوریت می شد...ولی تو تا اینجا خوب از پشش بر اومدی...من وقت می خواستم تا با این حاملگی کنار بیام...می

دونی که اگه تورو از دست بدم از این بچه متنفر می شم!

دستمو گذاشتم رو شکمم و گفتم:

– هیس جلوش حرفای بد نزن!

خنده اش گرفت و گفت:

– خب ولی تو خوبی! و من عاشق بچه کوچولومون هستم!(خم شد روی شکمم) می شنوی فسقل؟!!

لبخند پر مهربی زد که کاوه گفت:

– راستی پسره یا دختر؟

من – باید بریم سونوگرافی! حالا دوست داری چی باشه؟

کاوه خیلی سعی داشت نشون بده از بچمون خوشش بیاد ولی هنوزم اکراه رو میتونستم بین کلمه هاش حس کنم...

کاوه - فرقی نداره هرچی باشه ولی باعث ناراحتیت نشه...

اون فقط منو میدید...منطقش رو درک نمی کردم...مگه این بچه ثمره عشقمون نیست... پس چرا اینقدر بی اشتیاقه؟
اون قراره پدر بشه! رویای هر مردی پدر شدنه...

دو هفته از اون ماجرا گذشت و امروز رفتیم سونو گرافی...بچمون دختر بود...می خواستم از همین امروز سر اسمش با کاوه کل کل کنم! ولی اون اصلا دل و دماغ نداشت...هر اسمی بهش می گفتم لبخند می زد و سرشو تکون می داد وقتی هم می دید زیادی بهش پیله می کنم فقط می گفت «آره قشنگه!» حتی متوجه نشد که آخرین اسم پیشنهادیم «کلثوم ننه» اس...حالم گرفته شد...اینقدر زیاد که حتی با یادآوری جنسیت بچه هم خوشحالیم بر نگشت...دوباره باید خودم هواشو می داشتم!

تصمیم گرفتم اسمشو بذارم «بیتا»...بدون همتا...بیتای مامان یه دونه بود! مته اسمش. کاش کاوه هم همین حسیو داشت که من داشتم...

بیتا:

به اینجا که رسید آرمین سرشو از دفتر بلند کرد و با شیفتگی خاصی نگام کرد و گفت:

- اسم قشنگی روت گذاشتن! واقعا بهت میاد...

لبخندی زدم و سرمو انداختم پایین...

آرمین - بیتا - خجالتتم بلدی!؟

من - مگه ندیده بودی تا حالا!؟

آرمین - چرا ولی خیلی وقت بود میخواستم بهت بگم مته اینکه دیر شد!

من - مسخره!

آرمین خندید و ادامه اشو خوند...

شیوا:

امروز صبح زیاد باب میل نبود...قلبم خیلی درد می کنه...شاید به خاطر بی توجهیای کاوه اس! بیتا هم هر روز داره سنگین تر می شه! ولی من خوشحالم از اینکه به زودی بچمه می بینم...دلم می خواد هرچی زودتر اون روز برسه که من چشای آبیشو وقتی باز می کنه ببینم! آبی هم نبود، نبود ولی فقط بتونم اون لحظه رو ببینم...دیگه حرفای دکتر

یادم رفته بود. می دونستم فقط پنج ماه دیگه بیتامو می بینم...وقتی به کاوه اطمینان بدم که من خوبم، مطمئناً بیتا رو با جون و دلش می پذیره! اون فعلاً مضطربه همین!

و این کلماتی بود که من باهاشون به آرامش می رسیدم و از جدال با افکارم دست برمی داشتم...

از این پنج ماه سه ماهش گذشت...مثل برق و باد می گذشت و درد قلبم بیشتر می شد...کم کم استرس افتاده بود تو جونم...نکنه حرفای دکتر حقیقت داشته باشن؟...نمی خواستم افکار منفی ذهنم رو مختل کنن...اما اینقدر زیاد بودن که خودشون توی مغزم پیشروی می کردن...کاوه باهام خیلی خوب شده بود ولی یه جورایی به بیتا خیلی زیاد حسودی می کرد! چون من خیلی با شوق و ذوق از بیتا می گفتم ، وقتی لگد می زد خرکیف می شدم ولی کاوه...دوست داشتم همیشه وقتی بچه لگد می زنه به کاوه بگم و این لحظه شیرین رو باهاش تقسیم کنم ولی اون اصلاً لزومی نمی دید که این شیرینی رو تجربه کنه...کم کم اعتقاداتم داشتن خدشه دار می شدن ، درباره اینکه یه بچه به زندگی نور می ده...ولی فعلاً بیتا فقط زندگی رو تاریک کرده! البته برای کاوه! وگرنه بیتای من دنیا بیه واسه خودش...

حس...حس می کنم...حس میکنم وقتشه. از صبح تا حالا قلبم به طور شدیدی درد گرفته بود...الان هم درد دارم! ولی درد قلب نه! درد زایمان! می دونم ، ولی نفسای عمیق می کشم ، دارم سعی می کنم حواسمو پرت کاری کنم..یا همین نوشتن آره..من این لحظه هارو برای دخترم ثبت میکنم...ولی نمی تونم بیشتر از این...آآیی... (و چند خط نامفهوم)

با کاوه اومدیم بیمارستان ، ولی من هنوزم دست از نوشتن بر نداشتم، بهم الهام شده این لحظات آخره و من چشمای قشنگ بیتامو نمی بینم! ولی از همینجا براش می نویسم، امیدوارم زندگی خوبی با کاوه داشته باشه...خیلی دوست داشتم چشمای قشنگشو ببینم، لمسش کنم ، تو بغلم بگیرمش ولی...آآآآآآیی... (و یه قطره اشک)

دوستدار تو ، مامان...برای بهترین دختر دنیا!

(و چند قطره اشک)

بیتا :

دوباره بساط گریه کردنم راه افتاده بود...به خودم قول دادم امروز آخرین روزی باشه که اشک میریزم...پس هر لحظه اش برام مهم بود! چون بعد از این می دونستم غرورم دیگه اجازه نمیده...

آرمین – بیتا...گریه نکن دیگه...نه بکن بکن!

وسط گریه خنده ام گرفت و گفتم:

– اه آرمین ، مودمو تغییر دادیا!

آرمین خندید و گفت:

– تو هم کشتی مارو ها با این مودت که هی زرت و زرت عوض می شه...!

خندیدم و بعد از دو دقیقه سکوت گفتم:

– آرمین...؟!

آرمین – هوم؟!

من – قول دادی ببریم سر خاک...باشه؟!

آرمین – قول دادم ، پاش وایمیسم نگران نباش!

من – خیلی گلی! هرچند خلی ولی مشکلی نیست! مرسی!

آرمین – این ابراز علاقه ات منو کشته!

من – کی ابراز علاقه کرد؟! فقط تشکر کردم!

آرمین – بله به نکته کلفتی اشاره کردی حواسم نبود!

با تشر گفتم:

– حواستو بیشتر جمع کن!

آرمین خندید و گفت:

– باشه حالا پاشو بیا منو بزنی!

خنده ام گرفت و دفتر خاطرات رو از دستش کشیدم بیرون و رفتم تو اتاقم...

رفتم تو اتاق و دفتر گذاشتم تو قفسه...لبخند رو لبم بود ، نفس عمیقی کشیدم و نگامو دور تا دور اتاق چرخوندم که...که یهو لبخندم جمع شد و یه بغض به بزرگی یه گردو به گلوم چنگ انداخت و احساس تهی بودن سراسر وجودمو پر کرد! من چیکار دارم می کنم؟ چرا دارم می خندم؟ مگه هانیه...

نـــــه ، هانیه نمرده!

این جمله رو با جیغ گفتم ، نمیدونم چم شده ، نمی دونم چرا نمیتونم باور کنم رفتنشو...چرا دوباره دارم این حقیقتو پشت جیغ و داد و خنده و خلاصه هرچی که دم دسته پنهون می کنم؟ هانیه رفته...بیتا رفته...تو نباید بخندی...تو... دستامو مثل دیوونه ها روی سرم قرار دادم و با حالت عصبی جیغ زدم :

– معلومه که نرفته! وقتی هانیه نرفته واسه چی گریه کنم؟ اون اینجاست ، من...من میدونم اینا فقط یه بازی مسخره اس...اونا فقط می خوان اشک منو دربیارن وگرنه هانیه ی من اینجاست...اینجاست!

دوباره اشک صورتمو خیس کرده بود بدون اینکه متوجه بشم ، و در همین حین در با شدت باز شد و قیافه وحشت زده آرمین رو از پشت پرده اشک تشخیص دادم...

من – آرمین ، آرمین...بگو که دروغه! بگو هانیه هنوز زنده اس! مگه نه؟ شماها فقط می خواستید من اشک بریزم که راحت شم مگه نه؟

آرمین با ناباوری بهم خیره شده بود...از چشاش غم می بارید ، انگار آروم کردن من سخت ترین و دشوار ترین مسئولیتی بود که تا حالا به گردن گرفته...

آرمین – بیتا ، آروم باش...اول آروم باش ، تو چت شد یهو؟ تو که خوب بودی...

من – یعنی داری میگی دیوونه ام؟ آره؟

آرمین – نه عزیزم من کی همچین حرفی زدم؟ بیتا...تو باید با قضیه مرگ هانیه کنار بیای...میدونم زوده ولی اون دیگه پیش ما نیست...

صورت خندون هانیه جلوی چشم نقش بست...همه جا...

من – چرا هست!

با اشاره دستم گفتم:

– اون اینجاست ، اون همه جا هست دارم میبینمش...آرمین کمکم کن...

آرمین اومد جلو و دستمو گرفت و به سمت تخت هدایتم کرد...

آرمین – بیتا بگو ببینم...چی شدی یهو؟

من – آرمین ، من دارم از عذاب وجدان میمیرم ، خاطراتش یهو به مغزم هجوم آوردن و وقتی با خودم گفتم هانیه رفته ، همه خاطره ها پوچ شدن ، انگار منم خالی شدم ، حس می کنم روحم تو وجودم شکست...! آرمین حالم خیلی بده ، خیلی...نمیدونم دارم چی کار می کنم...

دوباره همون لرزش عصبی گریبان گیرم شده بود و به سسکه افتاده بودم...

آرمین بلند شد و رفت آشپزخونه تا برام یه لیوان آب بیاره...

احساس می کردم یه موجود بی خاصیتم که جلوی آرمین در حال خرد شدن... غرورم بدون اجازه گرفتن از من داشت خودشو ذره ذره خرد می کرد!!! چطور می تونستم جلوی آرمین اشک بریزم؟ و چقدر آرمین مرد بود که این کوچیک شدنمو به روم نمی آورد!

این کوه بلند و استواری که همیشه حرفشو می زد در حال آب شدن بود و آرمین به روم نمی آورد!

آرمین - بیتا ، می خوای... با یه روانشناس صحبت کنی؟

بهش توپیدم:

- معلومه که نه! مگه من دیوونه ام؟!

آرمین نگاه بدی بهم کرد و گفت:

- مگه هرکی میره پیش روانشناس دیوونه اس؟

سرمو با خجالت انداختم پایین... نمیدونم چرا اینقدر بچه شده بودم... منطقی ترین کار رفتن پیش روانشناس بود...

من - خب باشه... ولی آرمین ، اول ببرم سر خاکش...

آرمین - عمرا...!

سرمو گذاشتم رو شونه اش و گفتم:

- تورو خدا ، آرمین عذاب وجدانمو بدتر نکن دارم میمیرم... نمیدونی چه دردی تو سینه امه ، از یه طرف ناراحتی مازیار از یه طرف مرگ هانیه... خدا یا نمی تونم باور کنم نمی تونم...

آرمین - گریه کن بیتا ، تو میتونی ، هانیه رفته اما یادش همیشه تو قلبمون میمونه....

من - من خودشو می خوام ، یادشو نمی خوام ، می خوام اینجا پیشم باشه... می خواستم عروسیشو ببینم ، می خواستم به خوشبخت شدنش غبطه بخورم... آرمین من بهترین دوستمو از دست دادم... اینقدر پوچم که... که نمیدونم چه توصیفی باید برای این حالم بکنم...

آرمین - می دونم درک می کنم...

من - نمیتونی درک کنی... نمیتونی هیچ وقت...

آرمین چونه امو گرفت و سرمو از رو شونه اش برداشت و سرم رو ثابت نگه داشت و با چشمای نافذش خیلی جدی بهم خیره شد و شمرد شمرد گفت:

– من همسرمو از دست دادم...!

و بعد چونه امو ول کرد...از شدت خجالت لبمو به دندون گرفتم و خودمو پرت کردم رو تخت و دست دراز کردم و بالش رو برداشتم و انداختم رو سرم...و به گریه ام ادامه دادم...

آرمین با انگشتش چند ضربه محکم به پهلوام زد و گفت:

– بیتا ناراحت نشو دیگه ، بیا بیرون خفه میشیا...

چیزی نگفتم و به هق هقم ادامه دادم...اینقدر معصومانه گریه می کردم که دلم برای خودم آب شد...

آرمین با ناراحتی گفت:

– ببخشید دیگه...بیتایی؟ اونطوری گریه نکن...

لبمو گزیدم تا صدای گریه امو نشنوه...و لرزش بدنمو کنترل کردم...بعد چند ثانیه حس کردم تخت سبک شد...و بعد از اون صدای بهم کوبیده شدن در و به این معنا بود که آرمین با عصبانیت بیرون رفته...بعد از چند ثانیه که از رفتنش مطمئن شدم ، محکم تر از قبل زدم زیر گریه و زار زدم...اما در کمال تعجب دیدم تخت دوباره به پایین فرو رفت و بالش با شدت از رو سرم کشیده شد و انگشتام رو هوا معلق موند...با بهت و چشمای اشکی به آرمین خیره شدم...

آرمین مچ دستمو گرفت و با یه حرکت منو از رو تخت بلند کرد و نشوند...

من – ولم کن آرمین می خوام تو حال خودم باشم...

آرمین – خودتو نابود می کنیا اینطوری...

من – به درک! واسه کی مهمه آخه؟

آرمین نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:

– این حرفا چیه...تو واسه خیلیا مهمی...

من – نمی خوام باشم ، من فقط یه خواب آروم میخوام...پر از مرگ!

آرمین اخم کرد و گفت:

– بیــــــــــــتا داری عصبانیم می کنیا...

من – اصلا مهم نیست!

آرمین – دختره ی غد و لجباز! تو هم خودخواهی هم نمک نشناس!

من – پس بالشمو بده!

آرمین با خشونت بالشو پرت کرد... منم خیلی فرز گرفتمش و انداختم رو سرم و باز هق هق سر دادم..

اما این بار دیگه نه تخت سبک شد ، نه در بسته شد...

با حس کردن دستی رو کمرم چشامو باز کردم... تکونی خوردم که دستا از روی کمرم برداشته شدن و تو همین لحظه بالش هم از رو سرم برداشته شد... با گیجی به آرمین نگاه کردم...

آرمین لبخندی زد و گفت:

– خب دیگه وقتش بود بیدار شی...!

من – نه... من که هنوز زنده ام!

آرمین اخمی کرد و گفت:

– بیــــــــــــتا...!

من – هوم؟!

آرمین – اگه ، اگه لجبازیو بذاری کنار می برمت پیش هانیه...

با چشمای گرد شده گفتم:

– جدی؟

آرمین – آره...

من – ولی می ترسم...

آرمین با تعجب پرسید:

– از چی؟

من – نمیدونم... دیدن هانیه که تو قبر خوابیده خیلی ترسناکه آرمین...

آرمین – می دونم عزیزم ، می دونم... ولی تو باید سعی کنی آروم باشی!

من – باشه... فقط قول میدی ببریم؟

آرمین – آره... قول مردونه...!

بدون جواب دادن به نگاهش ، سرمو گذاشتم رو بالش که گفت:

– بیتا ، چقدر می خوای بخوابی اخه؟! بیا یه چیزی بخور...

من - نمیخورم ، سیرم...

آرمین - نشد دیگه...قرار شد به حرفم گوش کنی...

پوفی کردم و با کمک آرمین از تخت بلند شدم و رفتیم سمت آشپزخونه...

صندلی رو برام کنار کشید تا بشینم...بدون هیچ حسی به میزی که چیده بود خیره شدم...

من - آرمین؟!

آرمین - جونم؟

من - چرا اینطوری شد؟ همه پراکنده شدیم...مازیار نیست ، فریبا جونم نیست...حتی سامی هم نیست...

آرمین - نگران نباش...همشون دور همن...وضع مازیار خیلی بد بود ، همه الان دارن به اون رسیدگی می کنن...

من - دوست دارم فرهادو پیدا کنم و بکشمش!

آرمین - منم حتما میام کمکت! ولی بیتا ، قبلش همونطور که گفتم حتما باید با این دکتر کریمی یه قرار بذاریم ، من

درد و دل دادن درست حسابی بلد نیستم ، ولی اون معجزه میکنه!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- هه ، بله متوجهم!

آرمین با لحنی دلخور گفت:

- نه حالا نمیخواه تیکه بندازی!

خواستم لبخند عمیق تری بزدم ولی نمی توانستم...اینقدر احساس پوچی می کردم که همون لبخند تلخم جز معجزات بود...

آرمین با دیدن من که هیچی نمی خورم ، از رو صندلیش بلند شد و نشست رو صندلی کناریم و شروع کرد برام لقمه

گرفتن...من واقعا باید قدردان آرمین باشم ، ولی نمیتونم! همش آزارش می دم...

خواستم برای یه بارم که شده یه حرکت درست حسابی بزدم:

- مرسی آرمین ، تو بخور من خودم میخورم...

آرمین - آره دیدم چقدر خوردی!

و قاشقو بلند کرد و نزدیک دهنم گرفت...قاشقو ازش گرفتم و گفتم:

— اه بیخیال آرمین ، خودم می تونم دیگه! چلاق که نیستم!

آرمین لبخندی به این غد بازی من زد و مشغول غذا خوردن شد... با اینکه اشتها نداشتم ولی به زورم که شده واسه خوشحال کردن آرمین مجبور شدم چند لقمه بخورم...

قرار شد آرمین فردا صبح منو ببره سر خاک... بهم گفت ممکنه مازیارم باشه...

مغموم و افسرده نشستم رو تخت و دفتر خاطرات رو بستم... دفترو با تمام قدرتم بغل کردم و دوباره از ته دلم گریه سر دادم... بیشتر از خودم ، دلم برای مازیار می سوخت ، هانیه که صمیمی ترین دوست من بود ، منو به این حال و روز انداخت! حالا بیچاره مازیار که عاشق هانیه بود... کاش هیچ وقت از خونه فرار نمی کردم... کاش فدا کاری می کردم و با فرهاد ازدواج می کردم... کاش همه چی به گذشته بر می گشت... اونوقت با وجود اینکه من زن فرهاد بودم ، باز می تونستم هانیه رو ببینم... باز می تونستم باهاش اوقات خوشی داشته باشم... کاش مازیار هیچ وقت هانیه رو نمیدید که اینطوری عاشقش بشه...

از هجوم این همه فکر به مغزم گیج شده بودم... نمی دونستم دقیقا چی میخوام...! هرچی گریه می کردم خالی نمی شدم ، دیگه آغوش آرمینم کمکی نمی کرد... همش تقصیر منه... اگه به جای خل و چل بازی و ذوق مرگ شدن از خبر خواستگاری جلوی مازیارو می گرفتم و بهش می گفتم یه خواستگاری آروم و ساکت از هانیه کنه ، دیگه فرهاد هیچ وقت با ماشین نمی زد به هانیه... اصلا کسی متوجه ازدواجشون نمیشه...

از رو تخت بلند شدم شروع کردم به راه رفتن تو اتاق... من همه راه هارو واسه قوی بودن امتحان کردم...

فکر کردم اینطوری می تونم با مرگ هانیه کنار بیام... ولی نتونستم... صحنه تصادف هانیه شده کابوس هرشبم... ولی با این حال بازم آرزو می کنم امشبم که به خواب رفتم خوابشو ببینم...

به سختی سعی داشتم جلوی اشکامو بگیرم... هانیه همیشه می گفت بالا سر مرده نباید گریه کرد!!!

ولی نمی تونستم این هانیه بود! کنار سنگ قبرش زانو زدم و براش فاتحه خوندم... داشتم از درد قلبم هلاک می شدم ، دیگه طاقت نیاوردم و خم شدم رو سنگ قبرش و شروع کردم به گریه کردن... انگار با دیدنش تازه به خودم اومدم... تازه به این باور رسیدم که دیگه هانیه ای در کار نیست... همه اینا واقعیه... حتی اگه یه درصد امید داشتم که به خواب عمیقی فرو رفتم و اینا همش خوابه ، الان دیگه از اون خواب بلند شدم...

به خاطر همین گریه هام دردناک تر بود... با یادآوری اینکه نتونستم برای آخرین بار چهره ی قشنگشو ببینم غمم بیشتر شد...

آرمین با چشمایی که از زور اشک برق می زد گفت:

– بیتا ، عزیزم اینطوری گریه نکن ، هانیه دلش نمیخواه اشکای بهترین رفیقشو ببینه...!

با هق هق گفتم:

– نه ، باید ببینه شاید برگرده...!

آرمین اومد کنارم و منو از روی سنگ قبر بلند کرد...

تو همین حین مازیار رو دیدم...چقدر شکسته شده بود...چقدر...شونه هاش از همون دور شروع به لرزیدن کرد...

با دیدنش بلند شدم...با چشمای خیس از اشکش نگاهم کرد...لبامو گاز گرفتم تا نزنم زیر گریه و دردشو دو برابر کنم...

مازیار فقط خیره خیره نگام کرد و بعد رفت سمت سنگ قبر...طاقت نداشتم گریه هاشو ببینم...به خاطر همین به آرمین گفتم بریم کنار تا راحت با هانیه درد و دل کنه...دیدن چشمای قهوه ایش که به اشک نشسته بود واقعا سنگ رو هم آب می کرد!

تقریبا یک ربع گذشته بود و مازیار هنوز کنار سنگ قبر نشسته بود و داشت درد و دل می کرد...با بغض به آرمین نگاه کردم و گفتم:

– از نظرت برم پیشش؟

آرمین سری به نشونه ی تأیید تکون داد و دستامو ول کرد...با شک نگاهی بهش انداختم و به مازیار نزدیک شدم...نمیدونستم باید چیکار کنم...

من – مازی....

مازیار با شنیدن صدام فوری دستاشو روی صورتش کشید و سعی کرد لبخند بزنه و بهم نگاه کنه...ولی خیلی موفق نشد...چون دوباره اشک تو چشاش جمع شد...

منم کنارش زانو زدم و به نیم رخش خیره شدم...کم کم اشک داشت تو چشمای منم حلقه می زد...خیلی سعی کردم جلوشو بگیرم ولی از وقتی که تونسته بودم بغضمو بشکونم ، اشکام بدون اجازه ی من از چشمم جاری می شدن...

مازیار – بیتا سخته....

قلبم از لحنش به لرزش افتاد...مازیار از زور تنهایی داشت با من درد و دل می کرد خدایا...!

چیزی نگفتم تا ادامه بده...دست کرد تو جیبش و مشتشو به طرف سنگ قبر دراز کرد...با تعجب بهش نگاه کردم ، به آرومی مشتشو باز کرد...حلقه ای که قبلا تو دست هانیه بود ، الان زیر نور خورشید تو دستای مازیار می درخشید...با بهت دستمو گرفتم جلوی دهنم و با ناراحتی به مازیار خیره شدم.....

مازیار – تو دستای ظریفش خیلی قشنگ بود...

یه قطره اشک چکید روی حلقه...

مازیار – می خواستم اون روز وقتی برگشتیم خونه باهاش درد و دل کنم...ولی....

دیگه طاقت نیاورد و بغضش شکست...از حق هق مردونه اش به قدری ناراحت شدم که احتمال می دادم هر لحظه قلبم از طپش وایسه...!

مازیار قسمتی از گودی خاک رو بیشتر کنار زد و حلقه رو گذاشت داخلش...با تعجب پرسیدم:

– مازیار چیکار میکنی؟

مازیار – این حلقه مال هانیه اس...هدیه رو که پس نمیدن...باید پیش خودش باشه...

من – مازیار این تنها یادگاریشه...

مازیار – به اندازه کافی یادگاری ازش دارم...ولی این باید پیش خودش باشه...

دوست داشتم خودمو ولو کنم رو سنگ قبر هانیه و از ته دل زار بزنم و از رفتنش شکایت کنم ولی فقط مات و مبهوت به حلقه ای که زیر خاک دفن شده بود خیره شده بودم....

دستای مازیار و گرفتم و گفتم:

– پاشو بریم مازیار...

مازیار فقط سری تکون داد و باهم بلند شدیم...نگاه آخرشو هم به سنگ قبر هانیه انداخت و رفت سمت موتورش...

مازیار رو به آرمین کرد و گفت:

– امروز خونه ی ما دعوتید ، همه هستن...

من – به چه مناسبتی؟

مازیار – به خاطر شهادت... (نمیدونم شهادت چی باشه ولی همینطوری مینویسم شهادت) مامانم نذر داشته امروزه...!

آرمین – میایم...فعلا...

مازیارم سری تکون داد و رفت...

من – آرمین؟!

آرمین – بله؟!

من - چطور تونستید مامان و بابای هانیه رو قانع کنید که بذارن هانیه اینجا دفن بشه؟!

آرمین - از همون دلایلی که تو برام آوردی بهشون گفتم!

من - دلم براشون می سوزه! خیلی غم سنگینیه!

آرمین نفس عمیقی کشید و به سمت ماشین هدایتیم کرد...

شال مشکی ام رو هم سرم کردم و به چشمای سرد و بی روحم تو آینه خیره شدم... اینقدر قیافه ام بی روح و جدی شده بود که اگه تا چند ثانیه دیگه به خودم خیره می موندم، می زدم زیر گریه! ولی بازم دست از نگاه کردن بر نمی داشتم، دنبال یه چیزی توی چشام می گشتم... ولی هیچی! شفاف مته شیشه و صد البته بدون روح!!!

با دیدن آرمین توی آینه نگاهمو از روی صورتم گرفتم و به اون خیره شدم که به در تکیه داده بود و منتظر من بود... ولی من با بیخیالی تمام نگاهش می کردم... اونم همینطور... بعد از چند ثانیه تکیه اش رو از رو دیوار برداشت و اومد نزدیک من... دوتا دستاشو گذاشت رو شونه هام و از تو آینه خیره شد تو چشام و گفت:

- نمی خوای راه بیوفتیم؟!

سری به معنای نفی تکون دادم که گفت:

- چرا؟!

به زور گفتم:

- از زری ، از حرفای بقیه... چی میگن؟ من تقریباً دو هفته اس تو خونه ی تو ام... اون شایعه هم که گفتی من زنتم ، ممکنه زری...

آرمین زیر لب هیسی گفت و با آرامش نگاه کرد... اینقدر نگاه کرد تا اون حس آرامشی که تو چشماش بود به منم منتقل شد...

آرمین - لازم نیست از هیچی بترسی! مهم نیست چه فکری راجع به من و تو می کنن! من فقط واسه ی بیمارستان گفتم تو همسرمی و بس...! پس بذار تا دلشون می خواد به من و تو لقب زن و شوهر بدن! ما که واقعا اینطوری نیستیم! هستیم؟!

فقط سرمو تکون دادم... از ذهنم فقط یه لحظه این جمله گذشت " ای کاش واقعاً بودیم!" اما خیلی سریع این جمله رو که مته یه ستاره دنباله دار از آسمون ذهنم گذشت رو پس زدم و آرمین خیلی محکم ادامه جمله اشو بیان کرد:

- در ضمن! بعد تمام این شایعات هم ، تو ، توی خونه ی من میمونی!

اینقدر محکم و با اطمینان حرف می زد که نتونستم چیزی بگم... از همین مراقبتای آرمین بود که من الان سرپام... همین بودنش بهم امید زندگی کردن می داد...

آرمین ضربه آرومی رو شونه ام زد و دستاشو برداشت و نیمچه لبخندی زد و گفت:

– بریم؟

من – بریم...

آرمین بازومو گرفت و به دنبال خودش کشید... سعی کردم محکم باشم... بازومو از دستش کشیدم بیرون و برای اینکه ناراحت نشه با لحن ملایمی گفتم:

– نیازی به این کارا نیست خودم می تونم!

و لبخند زورکی بهش زدم...

آرمین – هر جور راحتی...!

باهم سوار ماشین شدیم... مشغول بازی کردن با انگشتم شدم...

به محض اینکه از پارک (همون پاتق همیشگیمون) گذشتیم خاطرات اولین روزی که هانیه اومد بوشهر جلوی چشم نقش بست... نفس عمیقی کشیدم تا مانع از شکستن بغضم بشم... نفسای عمیق و پی در پی... ولی خاطرات قوی تر از نفسای عمیق من بودن...

وقتی از پشت به هانیه نزدیک شدم و چشاشو با دستام گرفتم و اون پرتم کرد رو زمین...

وقتی فکر کرد آرمین مازیاره...

فکرای خاک بر سریش...

قراراش با مازیار...

رقصیدنمون لب دریا...

گیر افتادنش تو خونه ی فریبا جون اینا...

خواستگاری مازیار ازش...

تصادف لعنتیش...

همه و همه یکباره به ذهنم هجوم آوردن و باعث حلقه زدن اشک تو چشم شدن...

اشکام به سرعت روی گونه هام خط می نداختن...آرمین زیر چشمی نگام کرد و به محض اینکه دید دارم گریه می کنم
ماشینو زد کنار و با تعجب به من خیره شد...

نفس عمیقی کشیدم و همینطور که فین فین می کردم گفتم:

– من خوبم...!

آرمین جعبه دستمال کاغذی رو به سمتم گرفت...یکی برداشتم و ازش تشکر کردم و گفتم:

– جدی میگم...فقط یکم دلتنگ شدم...

لبخند تلخی زدم و با صدای گرفته ای گفتم:

– میدونی...باورش یکم سخته که هانیه دیگه پیش ما نیست...راستش احساس تهی بودن می کنم...

آرمین – باید بریم پیش روانشناس حتما ، در اولین فرصت!

سرمو تکون دادم و گفتم:

– نه آرمین! همه عزیزاشونو از دست می دن ، ولی از این سوسول بازیا در نمیارن که!

آرمین خنده ای کرد و گفت:

– آخه من نگرانتم بیتا...

بینیمو بالا کشیدم و گفتم:

– نه ، نمی خواد نگران باشی...یکم زمان بهم بده...من تازه نزدیک یه ماهه هانیه رو از دست دادم...!

آرمین سری تکون داد و گفت:

– چه زود شد یک ماه...!

اشکامو پاک کردم و گفتم:

– بریم آرمین...منتظرمون...

آرمین دوباره ماشینو روشن کرد و راه افتادیم...سعی کردم احساساتمو کنترل کنم...می دونستم به محض اینکه پامو
تو اون خونه لعنتی بذارم ، یه دعوی حسابی با زری خواهم داشت...پس نباید جلوش حساس باشم...قضیه فرهاد رو
هم نمی خوام به روش بیارم؛ ولی بعداً جفتشونو غافلگیر می کنم...

از فکر اینکه ممکنه بابام با ماشین زده باشه به هانیه بدنم لرزش خفیفی کرد و موهای بدنم از ترس سیخ شد...! ولی پدر من دیگه اینقدرم بد نبود که به خاطر مواد...وای خدا ، بیتا اینقدر فکرای منفی نکن...بابات هرچی هم باشه آدم کش نیست!

آرمین - بیتا پیاده شو...

نوک انگشتم از استرس یخ زده بود ، به زور درو باز کردم و پیاده شدم...نگاهی به آرمین کردم که گفت:

- بیتا ، با زری کل کل نکن ، گریه هم نکن جلوش!

من - باشه حواسم هست...

آرمین زنگ درو فشار داد و بعد چند ثانیه فریبا جون درو باز کرد...با لبخند بهمون نگاه کرد و به داخل هدایتمون کرد...

فریبا جون بغلم کرد و با بغض گفت:

- خوبی گلم؟!!

با صدای آرومی گفتم:

- آره قربونت برم ، اینطوری بغض نکن دلم می گیره ها...!

از آغوشش بیرون اومدم و فریبا جون اشکاشو پاک کرد و گفت:

- خوش اومدین بیاین تو...

آرمین با صدای آرومی گفت:

- مایه ی عذاب منم اونجاست؟!!

فریبا جون تک خنده ای کرد و گفت:

- آره...هست ، تورو خدا یه امروزو دعوا راه نندازیدا...

لبامو با حرص محکم رو هم فشار دادم و سرمو به نشونه ی «باشه» تگون دادم...

با آرمین رفتیم تو...مخم با دیدن جمعیت داخل خونه سوت کشید! چقدر زیاد بودن ، نمی دونستم فریبا جون این همه آشنا و فامیل داره...ولی اول از همه زری توجهمو جلب کرد...خیلی سریع با دیدن من اومد جلو و با لبخند کوچیک و مسخره ای که رو لبش بود بهم سلام کرد...ناخودآگاه فقط یه قدم کوچیک به عقب برداشتم که خوردم آرمین...

با دیدنش کنارم ، تمام استرسم پر کشید و احساس غرور بهم دست داد... سرمو بالا گرفتم و به زری سلام کردم... خیلی خشک و جدی...

زری با لحنی که سوهان روحم بود گفت:

– غم آخرت باشه بیتا جون...

لرزش قلبمو کاملا حس می کردم... دستامو خیلی آروم توی جیب مانتوم مشت کردم و دندونامو روی هم سائیدم... با همون لحن خشک و جدیم گفتم:

– ممنون...

خواستم دهن باز کنم و سمانه اشو بیارم جلوی چشاش که آرمین آروم سرشو خم کرد و دم گوشم گفت:

– اون چیزی که تو ذهنته رو نگو...!

با تعجب بهش نگاه کردم که خنده اش گرفت...!

زری با حرص به من و آرمین نگاه کرد و گفت:

– آرمین جان اگه چیز خنده داری هست بگو ما هم بخندیم!

آرمین لبشو به دندون گرفت و هین کوتاهی کرد و گفت:

– نوچ خوبیت نداره!

چهره در هم رفته زری دلم رو خنک کرد... البته فقط ذره ای از دلم رو... از وقتی که هانیه رفته بود دیگه هیچ احساس ترحمی نسبت به هیچ کس نداشتم... منی که از ناراحتی بدترین آدمای هم ناراحت می شدم ، الان از حرص و خشم زری در حال خنک شدن بودم و با خودخواهی داشتم آرزو می کردم که ای کاش اصلا زری نمیومد... ولی مگه می شد نیاد؟ زری خواهر فریبا جون بود و جز محالات بود که فریبا جون دعوتش نکنه چونه هیچ وقت بی معرفت نمی شد...

آرمین آروم کمرمو گرفت و به جلو هول داد تا برم بالا که یهو زری گفت:

– شنیدم به فکر تجدید فراش افتادی آرمین خان...!

آرمین – بله کاملا درست شنیدید خاله جون...

زری – آره مگه میشه سمیرا به من دروغ بگه؟ می گفت باهم حرف زدید...

از این دروغاش خنده ام می گرفت... زنیکه احمق! می خواست با این چرت و پرتا دید منو نسبت به آرمین مثلا عوض کنه!

آرمین نیشخندی زد و گفت:

– دخترتون احیاناً چیزی مصرف می کنن که اینطور توهم می زنن؟!!

زری فقط با نفرت تو صورتش زل زد... اینقدر از اینکه حالشو گرفته بود ذوق کردم که میخواستم دستای آرمین رو بگیرم و از خوشی محکم فشار بدم...!!! ولی بازم به خودم تشر زدم و رفتم بالا...

رفتم تو اتاق قدیمی خودم... باز بغض راه گلومو سد کرد... کاش هیچ وقت خودخواهی نمی کردم... فقط کافی بود تو خونه می موندم و خودمو می سپردم دست سرنوشت... من همزمان با اعصاب سه نفر بازی کردم... زری ، به خاطر اینکه فکر می کنه دارم آرمین رو تصاحب می کنم ، بابام ، به خاطر اینکه من تنها راه رسیدن به مواداش بودم... فرهاد ، به دلیل اینکه اولین دختری بودم که پا روی خواسته اش گذاشتم...

مانتومو در آوردم و یه بلوز آستین بلند مشکی از تو ساکم در آوردم و پوشیدم... شالمم دوباره رو سرم مرتب کردم... هنوز بغض رو تو گلوم حس می کردم... به خاطر همین تصمیم گرفتم یا بشکنمش یا قورتش بدم و بعد برم پایین... دوست داشتم بشکنمش ولی می ترسیدم کسی بیاد و شکسته شدنمو ببینه...

دستامو آروم کشیدم رو زانو هام و خواستم بلند شم که یهو در با شدت باز شد و دوباره بسته شد و یهو سامی محکم پرید تو بغلم...!

از شوق دیدنش گریه ام گرفته بود و از این پریدن یهویش هم خنده ام میومد... محکم بغلش کردم و بوسه بارونش کردم... اونم با خنده سعی می کرد خودشو از دستم نجات بده..

دوباره بغلش کردم و آروم شدم... اونم دیگه دست از تقلا برداشت... در گوشش گفتم:

– دلم برات تنگ شده بود وروجک...!

سامی هم به تقلید از من سرشو آورد دم گوش من و گفت:

– منم همینطور ویتا...!

دوست داشتم همینطور که این بچه بغلمه بزمن زیر گریه... خیلی دلم هوای گریه کردن داشت ، اما چقدر سخته بین این همه جمعیت بغضتو قورت بدی...

از بغلم آروم بیرون اومد و باهم رفتیم بیرون... با چشم داشتم دنبال مازیار می گشتم... بین جمعیت ندیدمش... اینبار دنبال آرمین گشتم...

سامی به انگشتام فشاری وارد کرد و پرسید:

– دنبال کی می گردی ویتا؟

لبامو محکم رو هم فشار دادم و گفتم:

– اوومم...دنبال بابات...!

سام یهو داد زد – بابایی...! مامان ویتا کارت داره!

و بعد با شیطنت خنده ریزی کرد...

یعنی دوست داشتم از خجالت آب بشم...! همه سرا به طرف من و سام برگشت...

سرمو با خجالت و گونه های سرخ شده پایین انداختم و آرمینم با تعجب از آشپزخونه اومد بیرون... خیلی آروم سامو بغل کردم و رفتم سمتش و گفتم:

– اگه زحمتی نیست سام رو دو دقیقه نگه دار...

آرمین سری تکون داد و رفتم بالا...وای خدا این بچه چرا اینطوری کرد یهو؟ ای خدا...!

رفتم بالا دنبال مازیار... حدس زدم باید تو اتاقش باشه... در زدم ، بعد از چند ثانیه که اجازه داد اومدم داخل...

من – سلام داداشی!

مازیار – سلام آبجی گلم...

رفتم تو...روی میزش یه جا سیگاری پر سیگار بود...مازیار فقط گاهی سیگار می کشید ولی الان...

با بغض گفتم:

– چیکار داری میکنی با خودت مازی...

مازیار – دارم سعی می کنم زندگی کنم...سخته بیتا...نمیدونی ، بعضی شبا اینقدر دلم برآش تنگ می شه ، اینقدر دلم

برآش تنگ میشه که باورم نمیشه هانیه رفته...بعضی وقتا گوشیمو برمیدارم شمارشو می گیرم...دیوونه شدم

دیگه...بیتا دارم میمیرم...سخته بدون هانیه...

دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و بغضم ترکید...مازیارم شروع کرد به اشک ریختن...به سختی بلند شدم و جعبه

دستمال کاغذی رو از رو میز برداشتم و به سمتش گرفتم...خودمم یکی برداشتم...

یکی من می گفتم ، یکی مازیار...! جای دلداری دادن هم از دلتنگیامون می گفتیم...بعضی وقتا احمقانه فکر می

کنم...احمقانه فکر می کنم که ای کاش خدا اون معجزه اش رو نشون بده و هانیه رو به ما برگردونه...!!!

اونشب، همه چی به جز نگاهای نفرت انگیز زری روی خودم و آرمین، خوب و قابل تحمل بود...

بعد از شام همه قصد رفتن کردن...موقع خداحافظی واقعا زورم میومد با زری دست بدم ولی اون با سماجت دستمو گرفت و بیهو بغلم کرد و گونشو کوبوند به گونه ی من!!!

اینقدر از این بوسای مصنوعی بدم میادا! شاعر میگه یا بوس نکن ، یا بوس نکن دیگه ای بابا چه کاریه اصن!
زری لباسو آورد در گوشم و گفت:

– امیدوارم بازم ببینمت بیتا...

من – آرزو بر پیرزنان عیب نیست! من که چندان امیدی ندارم!

زری – حالا امیدوار میشی! نگران نباش...

دوست داشتم در گوشش فحش بدما ولی شخصیتتم اجازه نداد!

من – نگران نیستم! شرت کم!

زری با اخم نگام کرد ولی بعد از چند ثانیه که ازم جدا شد گفت:

– مهم نیست از آدمای بی کلاسی مته تو همچین حرف زدنی بعید نیست!

با حرص بهش خیره شدم و گفتم:

– هرچی باشم بهتر از شما تازه به دوران رسیده هام! اگه آرمین نبود معلوم نبود چطوری باید به این کلاست می نازیدی!

بازم با نفرت بهم خیره شد و بدون خداحافظ از آرمین رفت بیرون...

آرمین با لبخند و نگاه متعجب بهم خیره شد...چشمکی بهش زدم و با بقیه مهمونا هم خداحافظی کردیم و فقط من موندم و آرمین...

آرمین آماده شده بود...بعد از برداشتن ساکش با تعجب به من خیره شد و گفت:

– تو چرا هنوز نپوشیدی؟

به فریبا جون نگاه کردم و از رو میل بلند شدم رفتم سمت آرمین...فریبا جون رفت تو آشپزخونه...

من – اومم، من امشبو اینجا می مونم...

آرمین اخمی کرد و مته بچه های تخس گفت:

– بی خود!

خنده ام گرفت و گفتم:

– خب دلم براش تنگ شده...

آرمین – فردا میارمت دوباره خب!

نوچی گفتم و سرمو تکون دادم:

– نه ، می مونم امشب!

آرمین اخمی کرد و با صدای خیلی آرومی گفت:

– پس من چی؟!؟

آب دهنمو قورت دادم ؛ قلبم ریخت ولی فقط نگاهش کردم!

آرمین سرشو انداخت پایین و باز تو غالب مغرورش فرو رفت و گفت:

– خب باشه...پس ، فردا میام دنبالت!

دهن باز کردم تا اعتراض کنم اما دوباره با اخم گفت:

– ساکت! همین که گفتم ، فردا منتظرم باش!

از این تحکم کلامش خوشم میومد... نزدیک بود لبخندی کنج لبام خونه کنه که یهو حس کردم دوباره یکی داره

شلوارمو می کشه!

با خنده سرمو پایین انداختم و سامی رو بغل کردم و بوسیدمش و ازش خداحافظی کردم و سپردمش دست آرمین!

آرمینم ازم خداحافظی کرد و رفت...

همینطور به رفتنش خیره موندم تا اینکه درو بست...ولی من بازم از جام تکون نخوردم تا اینکه فریبا جون صدام کرد:

– بیستا...

با ترس برگشتم...با چشمای مشکوکش زل زده بود به من و یه لبخند گوشه لبش بود...

با تنه پته گفتم:

– ج...جانم؟!؟

فریبا جون چیزی نگفت و دستشو سمتم دراز کرد...شونه ای بالا انداختم و دستشو گرفتم و باهم رفتیم سمت اتاق

خواب...

فریبا جون - لباس تو عوض کن ، امشبو باید پیش من بخوابی دیگه!
 خندیدم و بعد از تعویض لباسم پریدم رو تخت که فریبا جون اخم با نمکی کرد و گفت:
 - ای خدا من پیر میشم تا به تو یاد بدم خانومانه رفتار کنی!
 خندیدم و گفتم:
 - بیخیال فری جون این وصله ها به تن ما نمیچسبه!
 خندید و اونم اومد پیشم و گفت:
 - جلوی آرمینم از این دیوونه بازی در میاری که عاشقت شده دیگه!
 با بهت تو جام نیم خیز شدم و با من و من گفتم:
 - نه! چیزه ، نه بابا کی گفته عاشق من شده؟!
 فریبا جون - خیلی هواتو داره!
 من - مازیارم هوامو داره خب!
 فریبا جون با انگشتش آروم زد تو سرم و گفت:
 - آرمین مردونه هواتو داره! هیچ داداشی نمیتونه اینطوری حمایت گر خواهرش باشه...
 اخم کردم و با بی تفاوتی سرمو گذاشتم رو سینه فریبا جون و گفتم:
 - فعلا که اون اینطوری حمایت گر خواهرشه!
 فریبا جون دیگه چیزی نگفت و دستشو دور کمرم حلقه کرد...
 آهی کشیدم و بعد از چند دقیقه خوابم برد...

گرم شده بود و خواب از سرم پریده بود ، اروم از تخت پایین اومدم و رفتم تو سالن... کاش آرمین اینجا بود یکم
 مخشو با حرفام به کار می گرفتم...!

با بی حوصلگی رفتم سر یخچال! ولی دیگه یخچالم اون جذابیت قدیمو نداشت!!!
 رفتم سر موبایلم...هیچ کس اس ام اس نداده بود! با خودم گفتم یعنی ممکنه بیدار باشه؟
 رفتم رو اسمش...دستمو کشیدم روش...کاش مته قبل دوباره زنگ بزنه...اما نزد...

از صبح تا حالا توی خونه منتظر آرمین بودم... ولی نمیومد! دوست داشتم زودتر بیاد ، فکر می کردم میتونم مته قبل با مازیار و فریبا جون خوش باشم ولی نمی تونستم! هم مازیار تو خودش بود هم فریبا جون...

ولی واقعا مازیار اسطوره بودا...! اولش که شکيبا بهش نارو زد ، حالا هم که هانیه...

آه لعنتی! بیتا حتما باید دوباره یادآوری می کردی؟! دوباره بغض کردم ولی دستامو مشت کردم و رفتم سمت یخچال و یه لیوان آب خوردم تا آرام شم..

دیگه چیزی تو اون خونه عادی نبود... یا شایدم همه چیز عادی بود و این قلبای ما بود که پوچ شده بود...!

با صدای فریبا جون با ترس بهش خیره شدم:

– باز تو با شیشه آب خوردی!

لبمو به دندون گرفتم و گفتم:

– اووووخ ببخشید فکر کردم...

فریبا جون با چشمای گرد شده پرسید:

– یعنی تو خونه ی آرمینم با شیشه آب میخوری!؟

با کف دستم زدم رو پیشونیم و گفتم:

– اممم ، نه! من یه شیشه ی جدا دارم!

فریبا جون با شک بهم نگاه کرد که خنده ام گرفت و گفتم:

– راست میگم! باور کن!

بازم مشکوکانه بهم نگاه می کرد!

با آستینم سر شیشه رو پاک کردم و گفتم:

– آقا من غلط کردم ببخشید!

خندید و گفت:

– اشکال نداره فقط آخرین بار زری ازش خورده بود!

چشمام بیش از حد معمول گرد شد و بعد از چند ثانیه بطریو گذاشتم تو یخچال و رفتم سمت سینک و دهنمو شستم که فریبا جون با خنده گفت:

– شوخی کردم بابا راحت باش!

با حرص و حالت چندشی گفتم:

– اه فریبا جون این چه شوخیه مزخرفی بود آخه؟!

خندید و گفت:

– بهتر از هیچی بود که! حال و هوام عوض شد!

با همون حالت گفتم:

– دستت مرسی واقعا فری جون!

فریبا جون – خواهش می کنم...

دهنمو با آستین پاک کردم که با خندید و گفت:

– خیلی تغصی می دونستی؟!

خندیدم و گفتم:

– نه چطور؟!

فریبا جون – از قصد منو حرص میدی! با آستین؟!

غش غش خندیدم و فقط نگاش کردم... کم کم خنده ام محو شد از آشپزخونه بیرون رفتم...بازم بغض کرده بودم...کاش مادرم کنارم بود و اون از این تذکرا بهم می داد! هیچ وقت تجربه اش نکردم ، ولی فریبا جون این حس رو بهم القا می کنه...سرمو تکون دادم و دوباره برگشتم به آشپزخونه و گونه اشو بوسیدم و گفتم:

– مرسی که هستی!

با یه لبخند متعجب بهم خیره شد...می دونستم اگه جلوش بمونم می زخم زیر گریه ، پس به خاطر همین از اونجا دور شدم و نشستم رو مبل منتظر آرمین...

فریبا جون دستی روی شونه ام گذاشت و گفت:

– منتظرش نباش...دیر میاد...

با تعجب پرسیدم:

– چرا؟

فریبا جون – زنگ زد گفت دیر میاد...

ناخودآگاه چهره ام درهم رفت و با اخم پرسیدم:

– پس چرا به من نگفت؟! چیز دیگه ای نگفت؟

فریبا جون – نه ، درگیر کارای شرکته! میدونی که به خاطر تو از کاراش کلی عقب افتاده...

سری تکون دادم و گفتم:

– پس با این حساب بهتره برگردم خونه ی خودم...

فریبا جون نچی کرد و گفت:

– مگه از جونت سیر شدی؟! آرمین نمی ذاره!

من – چرا نذاره؟!

فریبا جون – به همون دلیلی که دیشب بهت گفتم!

و یه چشمک پسر کش بهم زد و دور شد! خنده ام گرفت! این فریبا جونم دلش خوشه ها... آرمین تازه یه شکست

بزرگ خورده ، اونوقت بیاد عاشق من شه؟

پوزخندی زدم و شروع کردم با حالت عصبی ناخنمو جویدن!

با صدای قدم هایی که از پله میومد سرمو برگردوندم...مازیار بود...

من – بـه کجا شال و کردی داش جونم؟!

خنده ی خشکی کرد و گفت:

– میخوام برم مغازه!

دوباره چهره ام رفت تو هم! حسابی تنها شدما ، تا ظهر که خواب بود این مازیار خان ، بعدشم ترسیدم مزاحمش شم!

لبخند اجباری رو لبم نشوندم و گفتم:

– باشه موفق باشی!

و دستمو مشت کردم و به سمتش گرفتم که یعنی بزنی قدش! اونم به تقلید از من همین کارو کرد و خداحافظی کرد و

رفت...

فریبا جون - اهم اهم...!

سرمو به عقب پرت کردم و خنده کم جونی کردم و گفتم:

- بیستا این حرکات جلف چیه انجام میدی اهوم؟ همین بود دیگه درسته؟!

خندید و گفت:

- میدونم حوصله ات سر رفته ، پاشو برو اون تخته رو بیار یه دست بازی کنیم!

چشامو گرد کردم و گفتم:

- بی - خی - ...

فریبا جون - بیخیار همیشه سالاد درست کرد!

یعنی رسماً داشتیم از این حاضر جوابیاش کلافه و دیوونه می شدم! ولی از رو مبل بلند شدم و رفتم تخته رو آوردم و مشغول بازی شدیم...

دو ساعت داشتیم بازی می کردم خیلی هیجانی شده بود که زنگو زدن...

بلند شدم و در باز کردم! چشامو بستم و آرزو کردم آرمین باشه!!!

با لبخند درو باز کردم و با دیدن چهره مازیار لبخندم محو شد و به یه سلام خشک و خالی اکتفا کردم...

مازیار - چی شدی یهو؟

من - اممم هیچی...

مازیار - من میدونم یه چیزی تو اون مغز کوچولوت میگذره که اینطوری از این رو به اون رو میشی...

هیچی نگفتم و باهم رفتیم تو آشپزخونه واسه ی شام...

سر شام بازم سکوت بود... یادش به خیر یه زمانی من و مازیار کلی، کل می نداختیم و فریبا جونو می خندوندیم... یه

بارم که اعصابش خرد بود جفتمونو از آشپزخونه بیرون کرد!

آهی کشیدم و سعی کردم محض رضای خدا یکم غذا بخورم! ولی از گلوم پایین نمی رفت لامصب!

مازیارم از اون اول تا الان منو زیر نظر گرفته بود...

مازیار - چرا نمی خوری؟

فریبا جونم به من نگاه کرد... آب دهنمو قورت دادم و قاشقمو پر از برنج کردم و به زور چپوندم تو دهنم و یه لبخند زدم که جفتشون خندشون گرفت!

مازیار - آفرین بخور!

لقمه رو نصف نیمه جویدم و فرو دادم!

بعد از چند دقیقه بلند شدم که دوباره نگاه جفتشون روم زوم شد...!

من - دستتون درد نکنه عالی بود...! من میرم یکم بخوابم!

مازیار با لبخند مرموزش گفت:

- بعد شام نمی خوابن!

یا خدا فحشش میدما...!

با حرص گفتم:

- نگران نباش هوای خودمو دارم!

مازیار - امیدوارم!

و یه تای ابروشو بالا داد!

ای خدا یعنی ضایع بازی در آورده بودم؟ من؟ عمراً...!

به خودم تشر زدم:

- بیبا خانوم باید بیشتر مراقب رفتارات باشی!

رفتم تو اتاقم... دفتر خاطر تمو برداشتم و با خط بزرگ نوشتم " دلم برات تنگ شده!" و کنار این نوشته ، " i miss

you" رو همه جای اون صفحه خیلی ریز نوشتم با رنگ قرمز...

و بعد دفترو بستم... خواستم برم زیر پتو که یهو مازیار اومد تو اتاقم...

مازیار - خب آجی خانوم تعریف کن...

من - دلم برات تنگ شده....

مازیار - آرمین؟!

عاقل اندرسفیهانه نگاش کردم و گفتم:

– پ ن پ... زری!

دستشو دور شونه ام انداخت و گفت:

– او خــــی جوجو...! عاشق شدی؟

من – نه بابا دیوونه! فقط چون یکم حساسم دلم براش تنگ شده...

مازیار – بهش زنگ زدی؟

من – نه...!

مازیار – تو عشق نباید مغرور بود!

ناخود آگاه گفتم:

– مامانم گفته...

مازیار – آها! دیدی عاشق شدی؟

من – مــــرض ، گفتم نشدم!

مازیار – خودتو گول بزنی...

لبخند زدم و گفتم:

– بیخیال ، میرم بخوابم ، فردا منتظرش میمونم...

مازیار لبخندی زد و گفت:

– به حرف مامانت گوش کن...!

من – باشه...

مازیار – میدونی مامانت به حرف قلبش گوش کرد که این حرفو زدی! پس تو هم همینکارو کن! باشه ی سر سری تحویل

من نده!

لبخندی زدم و گفتم:

– چشم!

مازیار – آفرین دختر خوب...

با لبخند سری تکون دادم و مازیار چشمکی بهم زد و رفت بیرون...

با ناراحتی لباسمو عوض کردم و رفتم زیر پتو...

چطوری می تونم با مازیار درد و دل کنم وقتی خودم نمیدونم چه مرگمه!

با حس کردن حرکت دستی توی موهام چشامو باز کردم...

مست خواب بودم ولی با دیدن چشمای عسلی آرمین خواب از سرم پرید... حس کردم بند دلم پاره شد!

اما حرکتی نکردم و فقط نگاش کردم... قلبم از شدت ترس تند تند می زد و دستمو زیر پتو مشت کرده بودم... ولی بازم هیچ حرکتی نکردم و اصطلاحاً خیلی ریلکس فقط زل زده بودم بهش.. امیدوار بودم از چشم ترس رو نخونه!... با دیدن چشمای بازم لبخندی زد و گفت:

– بیدار شدی؟! –

دوباره شدم همون بیتای حاضر جواب... با شنیدن صدای انگار انرژی گرفته بودم:

– نه هنوز خوابم!

خندید و گفت:

– امشب خیلی دیر کردم... می بخشی؟

چشامو دور اتاق چرخوندم و با ناز گفتم:

– هوم باید ببینم چی میشه!

آرمین اخمی کرد و گفت:

– ئه بدجنس نشو دیگه...!

من – خب ببخشیدا نصف شب اومدی طلبکارم هستی؟! تازشم باز داری از بی حجابی من سو استفاده می کنی، دستتو بردار از تو موهام بیژور!

با این حرفم غش غش خندید و گفت:

– فکر کردم الان جیغ می کشی با دیدنم ، ولی نه بابا زبادم بد نبود!

با تشر گفتم:

– پررو نشو ها!

دستشو آروم از موهام جدا کرد و گفت:

– باشه خانوم نزن!

من – یکم برو اونور ترا!

آرمین یه تای ابروشو بالا داد و گفت:

– چشم!

تو جام نیم خیز شدم و گفتم:

– خب بریم؟!

آرمین دوباره اومد اینور تر که گفتم:

– او ، او! برو اونور آقا کی اجازه داد بیای جلو؟!

آرمین – اوهو خر گازت گرفته؟!

اخم کردم و گفتم:

– بیـــــژور! گمجو اصلا!

آرمین – دختره ی لوس!

خندیدم و گفتم:

– بریم؟!

آرمین – کجا؟!

من – خونه دیگه!

آرمین – نه خیر ، فقط اومدم ببینمت منم امشبو هستم اینجا...

من – پس شرکت چی؟

آرمین – نمیرم!

من – دیوونه، نمی خواد اصلا همین الان بریم!

خندید و گفت:

– ای بابا چرا یهو جنی میشی امشب؟!

من – خب تقصیرِ توئه، تو خوابیدنم اختلال ایجاد کردی!

آرمین - بگیر بخواب بابا بگیر بخواب!

من - بله که می خوابم ، پ ن پ فکر کردی به خاطر شما بیدار میمونم؟!

خندید و فقط نگام کرد...

زیر نگاه سنگینش حس آتیش گرفتن بهم دست می داد:

- هوم؟!

آرمین سرشو انداخت پایین و گفت:

- هیچی...

و آروم خواست بلند شه...تو دلم داشتم بال بال می زدم که بازم بمونه ، پا نشه بره..اما بلند شد و شب به خیری گفت و

از اتاق رفت بیرون...قلبم تکون خفیفی خورد...باید عادت کنم! عادت!

- جیغ...!

من - آخم... ، ننه...!!!!

سام از روم بلند شد و شروع کرد به پریدن رو تختم!

من - نکن سامی ، سکتسه کردم بچه...!

با صدای خنده های آرمین نگاهم رفت سمت چهارچوب در :

- آفرین سامی کارت عالی بود! خوب بیدارش کردی!

با حرص بهش نگاه کردم و گفتم:

- دیونه!

سام دوباره پرید رو شکمم که آخم در اومد:

- وای الان معده امو بالا میارم!

سام - بیدار شو دیگه ویتا!

من - بیدارم گلم ، بیدارم ، تورو خدا از روم پاشو ناقص شدم!

آرمین - بسشه سامی آدم شد!

من - بخند آقا آرمین! من به حالی از تو بگیرم!

آرمین اومد سمتم و سام رو از روم بلند کرد که یهو دلم ضعف رفت و گفتم:

- نه نه دو دقیقه بیارش اینجا..

دوباره سامو بغل کردم و یه بوس آبدار از گونه اش کردم و گفتم:

- بــــه چه خوشمزه بود!

سامی خندید و دوباره اومد بغلم!

آرمین - اینقدر لوسش نکن دیگه ، همینکارارو می کنی دیگه منو یادش رفته! بشکنه این دست که نمک نداره!

با خنده بهش نگاه کردم...چقدر باحال غر می زدا!

سامو دوباره از بغلم گرفت تا بلند شم...کش و قوصی اومدم و به آرمین که با تعجب و بهت بهم نگاه می کرد زل زدم...

یه نگاه به لباسم کردم و چشمم گرد شد! اووووه گند زدم!

سریع پریدم تو دستشویی و یه مشت آب سرد ریختم رو صورتم! واییی با همین لباس خواب خاک برسری دارم جلوش کش و قوص میام! چقدر من خرم آخه! بیچاره فریبا جون بفهمه من جلوش بی حجابم خفه ام میکنه حالا فکر کن اینو بفهمه که کلا به دو قسمت شرقی و غربی تقسیم میکنه!

یه مشت دیگه آب یخ به صورتم پاشیدم و با یه حس جدیدی گفتم:

- مامان امیدوارم ببخشی! از قصد نبود...راستی...هوای هانیه رو هم داشته باش...بهش بگو دلم براش تنگ شده...جاش خیلی خالیه...! خیلی...

یه مشت آب سرد دیگه هم پاشیدم به صورتم تا این بغض از بین بره...

در دستشویی رو باز کردم و با احتیاط سرکی به داخل اتاق کشیدم...کسی نبود! با خیال آسوده نفسمو بیرون دادم و رفتم سمت کشو و یه شلوار جین چسبون و یه تونیک مشکی با شال مشکی سرم کردم...واقعا نمی دونم ، من که دین و ایمونم درست حسابی نیست چرا باید این شالو سرم کنم تو این گرما آخه!

ولی باز دوباره دلایل منطقی به ذهنم هجوم آوردن منم گفتم:

- باشه باشه ، بابا تسلیم!

یکی می دید فکر می کرد دیوونه ام و خود درگیری دارم!

از اتاق رفتم بیرون ، سامی با دیدنم دوباره اومد پرید بغلم و داد زد:

– ویتاااا!...

منم به تقلید از اون با صدای کش دار گفتم:

– سامی!

جفتمون خندیدیم و آرمین گفت:

– خوبه همین صبح سامی ازادتشو بهت نشون دادا!...

خندیدم و گفتم:

– این بچه که کاری نداره ، همش تقصیرِ توئه تو گوشش خوندی بیاد منو اذیت کنه!

آرمین لبخندی زد و چیزی نگفت...

فریبا جون – بیتا صبحانه ات رو میزه ها...

من – مرسی فعلا میل ندارم!

فریبا جون با لبخند نگام کرد! معنی لبخندشو فهمیدم! " جلوی آرمین چقدر کلاس می ذاری!"

خنده ام گرفت...

فریبا جون – راستی آرمین ، تا شب هستی؟

آرمین – نه عصر دیگه میریم...

فریبا جون – اوهو بیتا رو نبرا قول داده پیش خودم باشه این یه هفته رو!

با چشای گرد شده خیره شدم بهش... تمام خواهش و التماسمو ریختم تو چشم ، چرا آخه از من مایه میذارید شما!؟

فریبا جون یه لبخند فوق مرموز رو لبش بود!

آرمین با اخم سرشو برگردوند سمت من و گفت:

– جدی؟!؟

با من و من گفتم:

– اممم...

فریبا جون – چیه خب این همه پیش تو بوده...!

یعنی اگه می شد واقعا جلوشو می گرفتم! ولی فقط ساکت و مضطرب نشسته بودم!

آرمین - نه دیگه ، بهتره برگرده همین الانشم زیادی زحمتتون داده!

یه چشم غره ای به آرمین رفتم که با اخم جوابمو داد...

فریبا جون شونه ای بالا انداخت و گفت:

- بیتا مراحمه ولی هرطور خودش راحت!

دستامو مشت کردم و به آرمین نگاه کردم که گفت:

- بیتا راحت تره اگه بیاد خونه ی من!

با این حرفش به سختی جلوی لبخندمو گرفتم و سعی کردم بی تفاوت باشم!

بعد از دو ساعت ، قصد رفتن کردیم ، فریبا جون همش با لبخند نگاه می کرد! با خودم گفتم عجب غلطی کردم ، فکر کنم باید سنگی بودنم رو از نوع تمرین کنم تا کسی نتونه به قلبم نفوذ کنه و ببینه توش چه خبره!

با آرمین سوار ماشین شدیم ، جلو نشستیم و سام رو هم تو بغلم گرفتم...سعی می کردم یکم باهاش بازی کنم تا جو ماشین عوض شه! خیلی ساکت بود...منم حرفی برای گفتن به آرمین نداشتم...خیلی آروم طوری که حواس آرمین پرت نشه با سام بازی می کردم که یهو جیغ کشید!

آرمین یهو زد رو ترمز ، سام رو محکم بغل کردم تا طوریش نشه...!

قلبم از هیجان با شدت تو سینه ام بالا و پایین می شد! جفتمون با بهت به سام زل زدیم!

من - چی شدی یهو تو فسقل!؟

دوباره جیغ کشید و با دست به شهر بازی اشاره کرد و گفت:

- بریم شهربازی ، ویستا...!

یه جورایی خوشم اومد از پیشنهادش!

سام - بریم دیگه ، بریم ، بریم ، بریم!

با شک به آرمین نگاه کردم تا نظر اون رو بدونم...

آرمین - باشه میریم! فقط دیگه اونطوری جیغ...

اما سام با خوشحالی حرفشو قطع کرد و دستاشو کوبید بهم و باز با جیغ و هیجان گفت:

– دست و جیغ و هورا..!

خندیدم و پیاده شدم... آرمین سمت چپ سام و ایساد منم سمت راست و دستشو گرفتیم و وارد شدیم... آرمین بلیط برای همه بازیارو گرفت! البته اونایی که مخصوص سام بود! خیلی دوست داشتم سوار چرخ و فلکه بشم از بچگی عاشقش بودم ، ولی هیچ وقت نرفتم! کلا اصلا شهر بازی نرفتم!!!

ولی امشب ، شبِ سامی بود! دوست داشتم به اون خوش بگذره ، و صد البته باید مراقبش می بودم!

سامی دست منو می کشید سمت بازی های مورد علاقه اش... آرمینم تند تند بلیطای مخصوص هر بازی رو در میاورد... به سامی کلی داشت خوش می گذشت ، از دیدن خوشحالی سامی و ذوق و شوق آشنایی با بچه های دیگه منم به وجد میومدم...

آرمین – بیتا...!

با صدای آرمین چشم از سامی و دختر کوچولویی که داشت باهاش حرف می زد برداشتم و به آرمین نگاه کردم که دیدم فاصله ی صورتش با صورتتم خیلی کمه! به خاطر همین یه قدم رفتم عقب و گفتم:

– بله؟

آرمین – میخوای سوار چرخ و فلک شی؟!

وسوسه شدم و گفتم:

– بدم نمیاد... (مکثی کردم و گفتم) اما باشه واسه یه وقت دیگه!

آرمین – یعنی اگه دعوتت کنم میای؟

یه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم:

– چرا که نه!

خواستیم بریم سمت سام که یهو قار و قور شکمم بلند شد! لبمو گاز گرفتم و مته کسایی که مچشونو گرفته باشن به آرمین خیره شدم که زد زیر خنده و گفت:

– خب مجبوری اینقدر گشنگی بکشی؟ زودتر می گفتی! بیا...

باهم رفتیم سمت سامی ، آرمین بغلش کرد و گفت:

– گشنت نیست عزیزم؟

سامی - خیلی گشمنه!

آرمین - پس بزن بریم به سوی...

به اطرافش نگاه کرد و به بوفه دید که توش ساندویچ می فروشن و ادامه داد:

-اونجا...!

با خنده رفتیم و واسه هممون ساندویچ گرفت...ساندویچارو گرفتیم و رفتیم به جا نشستیم...

برای یه لحظه آرزو کردم ای کاش منم جای این بچه ها بودم...شهاد ، بدون درد و غم...ولی متاسفانه بچگیم با همه متفاوت بود!

آرمین - چرا نمیخوری؟

من - میخورم...داشتم فکر می کردم!

آرمین - تو شهر بازی که دیگه فکر نمی کن!

من - من کلا همه جا فکر می کنم!

آرمین - اوهو! از این به بعد بهت میگم خانوم متفکر!

خندیدم و مشغول خوردن شدم...بعد از اینکه سامی شامشو خورد ، دوباره گیر داد که میخواد ماشین بازی کنه!
آرمینم یه بلیط دیگه براش خرید...! تقریبا تا ساعت 10 اونجا بودیم ، سامی دیگه نا نداشت و تمام انرژیش تحلیل رفته! بغلش کردم و خواستیم بریم سوار ماشین شیم که یه مردی رو دید که چند دسته بادکنک دستش بود...

سام - بادکنک!

من - سامی بیخیال بادکنک شو!

ولی بازم پا فشاری کرد..بالاخره آرمین رو مجبور کرد بره بادکنک بخره! در کمال تعجب دیدم که آرمین با سه تا بادکنک داره میاد سمتمون! اوخی واسه سه تایمون خریده! لبخندی به روش زدم و سوار ماشین شدیم...احساس خوبی داشتم ، وقتی کنارش بودم استرس نداشتم ، بهترین تکیه گاه بعد هانیه بود برام...!

نفس عمیقی کشیدم و خواستم به سام بگم از بابایی تشکر کن که دیدم تو بغلم خوابش برده!

با لبخند نفس عمیقی کشیدم و به آینه بغل ماشین خیره شدم...سمانه عجب حسی رو فروخته به خیانت کردن!

واقعا که چقدر خیریت به خرج داده...اگه من جای سمانه بودم...دوباره لمبو گاز گرفتم و به افکارم اخم کردم!

دوباره خیره شدم به آینه بغل ماشین که یه ماشین آشنایی دیدم...همون ماشین...پراید نقره ای...دقیق تر شدم...دارم درست می بینم یا...

آرمین که دید دارم زوم میکنم به ماشین پشتی خیره شد تو آینه....

من - این...این...فره—اده! برو تورو خدا سریع تر!

دوباره استرس گرفته بودم و قلبم تند تند می زد...داشتن تعقیبمون می کردن ، آرمین کلی لایی کشید و سعی می کرد گمراهشون کنه اما اونا فرزند تر از دفعه اول بودن...

با یکم دقت فهمیدم رانندشون فرهاد نیست! یه مرد هیکلیه! بابام نبود...یا شایدم پشت بود ، چشم بیشتر از این یاری نمی کرد و دوباره یخ شده بودم...

سام رو محکم تر تو بغلم گرفتم...از استرس بدنم به لرزش افتاده بود...

تقریبا پشت سرمون بودن که آرمین از ماشین بغلیش سبقت گرفت و زد جلو و سریع پیچید تو یه جاده ی فرعی....

با ترس پرسیدم :

- کجا میخوای بری!؟

آرمین دستشو گذاشت رو دنده و به شدت جا به جاش کرد و گفت:

- نمیدونم!

سری تکون دادم و گفتم:

- خوبه!

دوباره به آینه خیره شد تا پشت سرشو ببینه! دنبالمون بودن!!!

ولی جاده خلوت بود...آرمین پاشو گذاشت رو گاز و تا جایی که می تونست با سرعت پیش رفت و حس کردم الانه که ماشینمون با شدت بخوره به ماشین روبه رویی! از ترس داشتم سکنه می کردم و ضربان قلبم رو هزار بود و دمای بدنم صفر بود! همیشه از سرعت زیاد وحشت داشتم ، خواستم جیغ بکشم ولی فقط لبامو روهم فشار دادم و چشمامو بستم و تو دلم یه صلوات فرستادم و سامی رو محکم تر گرفتم! تو همین لحظه صدای ترمز وحشتناکی به گوش رسید و بند دلم پاره شد!!!!...فاتحمو خوندم اما بعد چند ثانیه قهقهه پیروزمندانه آرمین باعث شد چشممو با احتیاط باز کنم...!

نمی دونستم بخندم یا اشک شوق بریزم که هنوز زنده ایم!!!

در حالی که نفس نفس می زدم و سعی می کردم لبخند بزنم گفتم:

- وای موفق شدیم!

آرمین - آره موفق شدیم!

بلند تر گفتم:

- واییی موفق شدیم!

آرمین - معلوم ه منو دست کم گرفتی دخترا؟

نفس حبس شده امو با آسودگی خاطر بیرون دادم و گفتم:

- گممون کردن؟!

آرمین با همون لبخندی که رو لبش جا خوش کرده بود گفت:

- آره...! درواقع ، نزدیک بود بخورن به ماشینه ، خدا بهشون رحم کرد!

تو همین لحظه سامی بیدار شد و با غر غر گفت:

- میخوام برم عقب...!

با ذوق گفتم:

- به شرطی که کمر بند تو ببندیا آقا!

سامی سرشو تکون داد و کمر بندمو باز کردم و نشوندمش عقب و کمر بندشو بستم...

هنوزم هیچانی بودم و نیاز به تخلیه انرژی داشتم! به خاطر همین قبل اینکه کمر بندمو ببندم شیشه رو تا آخر دادم

پایین و سرمو بردم بیرون و یه جیغ از سر خوشحالی کشیدم که جفتشون خندیدن!!!

نمی دونستم داریم کجا میریم ولی آرمین محض احتیاط بیشتر و بیشتر جلو می رفت...دیگه نمی شد برگردیم ساعت

12 بود و آرمین خسته شده بود...هوا هم ابری بود و احتمال بارون اومدن می دادم!

من - آرمین؟!

آرمین - جونم؟!

باز این گفت جونم! فکر قلب منو نمی کنه که!

من - کجا میخوای بری؟ هیچ فکر کردی؟

آرمین - نه...ولی شاید یه جایی دیدیم ، فوقش اجاره می کنیم یه امشبو میخوابیم فردا صبح راه میوفتیم! ببین این آقا

فرهاد ناجور خاطر تو میخوادا...مگه اینکه از رو نعش من رد شه! مرتیکه الدنگ...

خندیدم و با آرامش سرمو تکیه دادم به صندلی... تا آرمین هست می تونم با آرامش زندگی کنم! حتی تو اوج هیجان!

– آه لعنتی!

من – چی شده؟ درست نمیشه؟!

آرمین – چرا درست می شه! فکر کنم امروز زیادی ازش کار کشیدم!

پوفی کردم و خواستم از ماشین بیام بیرون که گفت:

– نیا بیرون بارون میاد سرما میخوری!

من – خب خودت چی؟!

آرمین – نگران نباش من پوست کلفتم!

خندیدم و بعد چند دقیقه آرمین اومد تو و گفت:

– بریم...!

من – کجا؟

آرمین – خونه آقا شجاع!

من – بلد نیستم متاسفانه!

خندید و دوباره راه افتادیم...یه ساعت به همین منوال گذشت اما وضع آرمین کم کم خطری شده بود...چشمش

سرخ سرخ شده بود..با شک پرسیدم:

– اومم آرمین می خوام من رانندگی کنم؟!

آرمین با صدای گرفته ای گفت:

– نه مگه چلاقم؟ می تونم خودم!

من – دست از غد بازی بردار! خسته ای! و به احتمال زیاد گند زدی! سرما خوردی جناب پوست کلفت!

خندید و گفت:

– نه بابا مگه شهر هر ته؟!

و بلافاصله عطسه اش گرفت! خندیدم و گفتم:

– بزن کنار آقا ، بزن کنار تا به کشتنمون ندادی!

بالاخره زد کنار و اومد جای من ، منم رفتم پشت فرمون...با علاقه دستی به فرمون کشیدم و گفتم:

– خوب...!

آرمین – حالا بلدی؟! یا بلوف زدی؟!

خنده ریزی کردم و گفتم:

– آره داداش از هانیه یه چیزایی یاد گرفتم!

آرمین دوباره عطسه ای کرد و با صدای گرفته گفت:

– تازه یه چیزایی یاد گرفتی؟!

من – عرض! بلدم دیگه! تو دخالت نکن بگیر بکپ!

آرمین – با تشکر واقعا...!

خندیدم و راه افتادیم...آرمین بلافاصله خوابش گرفت...بمیرم چه زودم سرما خورد!!! دوست داشتنیه پوست کلفت!!!
به این صفتی که بهش دادم خندیدم و یه آهنگ ملایم گذاشتم که حواسم پرت نشه...

دیگه تقریبا داشتیم می رسیدیم ، ولی هنوز نمی دونستم کجاست ، تو بهمن ماه بودیم ولی هوا مته بهار بود ، کلا تو
بوشهرم زیاد برف نمیداد...! خواستم شیشه رو کامل بدم پایین اما ترسیدم آرمین لرز کنه...چون هنوز داغ بود...

فکر کنم رسیدیم شهر...هیچ جاشو بلد نبودم، وایساده بودم...شلوغم نبود ، رفتم پشت چراغ قرمز...تو همین لحظه
آرمین بیدار شد...

آرمین – کجاییم؟!

با خنده گفتم:

– نصف شب به خیر!

آرمین – اهان برو اونجایی که میگم!

من – مگه بلدی؟

آرمین – آره!

من – باشه! خوب شدی؟

آرمین - آره عالی...

با شک نگاهش کردم و دستمو با تردید بردم طرف صورتش که با بوق طولانی ماشین پشتی دستمو سریع پس کشیدم و رفتم همونجایی که آرمین آدرس می داد...

داشتیم دوباره می رفتیم تو یه جاده ی خلوت...یکم که رفتیم گفت بیچم سمت راست! با دیدن دریا با ذوق جیغ خفیفی کشیدم که گفت:

- خجالت بکش! بچه خوابه ها!

دستمو گذاشتم رو دهنم و گفتم:

- اویس ببخشید!

آرمین با خنده گفت:

- انگار تا حالا دریا ندیده! خوبه بوشهرم دریا داره ها...

خنده ام گرفت و گفتم:

- اخه کلبه به این جیجری کنار دریا وایسی...!

آرمین - جوگیر نشو برو تو...

من - تو کلبه؟

آرمین - فکر کنم خواب بهت فشار آورده داری چرت و پرت میگی!

خندیدم و رفتم تو ساحل و ماشینو همونجا پارک کردم...انگار یه محوطه کاملاً خصوصی بود! چون فقط یه کلبه اونجا بود اونورشم دیوار بود...جلومون دریا...وای خیلی باحال بود...

من - کلبه رو خودت ساختی؟

آرمین خندید و گفت:

- نه...از همون اول اینجا بود من و ...

یهو صدایش بی تفاوت شد و گفت:

- من و سمانه باهم درستش کردیم...

دوباره قلبم تیر کشید ، نمی خواستم باور کنم که حسودیم شده! اما شده بود...

با عطسه ی یهویی که آرمین کرد به خودم اومدم و گفتم:

– اوه اوه بریم تو...

آرمین – وایسا چراغای بیرون کلبه رو روشن کنم اینقدر قشنگ می شه! صبحم بلند شیم قشنگ تره...

من – بیخیال الان باید بری بخوابی وگرنه غش میکنی...!

آرمین – نــــه...بابا...!

من – آره از این لحن کشیده ات معلومه! با من بحث نکن بچه پررو...!

پیاده شدم و اروم طوری که سامی بیدار نشه کمربندشو باز کردم... با آرمین رفتیم سمت کلبه...

پوفی کردم و گفتم:

– خــــب جناب نابغه!!! کلیدشو میخوای چیکار کنی؟

خندید و گفت:

– ههههه...! فکر کردی؟ یه یدکش اینجاست!

من – ببخشید کجاست؟!

آرمین – اینجاست!

و به پادری اشاره کرد و و خم شد و کلیدو از زیرش در آورد!

من – اوووووو بابا خارجکی!

خندید و رفتیم تو... به محض اینکه چراغارو روشن کرد ، خودشو پرت کرد رو مبل...

من – نگفتم!!! الانه که....

با عطسه ای که کرد بیشتر نگرانش شدم... پوف خداکنه حالش خوب شه...

سامو بردم تو اتاقی که براش درست کرده بودن... تختش مال نوزدایش بود! ولی فکر کنم بازم توش جا بشه! گذاشتمش

تو تخت! جا شد! خنده ریزی کردم و رفتم بیرون....

من – آرمین اونجا خواب...

صدایی نیومد... رفتم سمت دومین اتاق خواب که آخرینشونم بود و یه تخت دو نفره داشت! ای بابا باید رو مبل بخوابم!

تازه یادم به لباسا افتاد، سویچو برداشتم و رفتم سمت ماشین تا لباسارو از صندوق عقب بردارم... به موجای دریا تو تاریکی خیره شدم... محشر بود... یه نفس عمیق کشیدم و وارد خونه شدم...

دوباره صداش کردم:

– آرمین ، آرمین... آری...

رفتم نزدیکش رو مبل نشستم و دستمو گذاشتم رو پیشونیش! اوووووه داغ بود!

بازوشو تکون دادم:

– آرمین بلند شو برو سرجات بخواب...

آرمین – سمان...

من – اممم... من...

آرمین – بیخیال همینجا بمون....

من – نه وایسا یه پارچه بیارم بذارم رو سرت! خل شدی فکر کنم!

هول کرده بودم بی دلیل! سریع یه پارچه از تو کشو برداشتم و خیسش کردم... وای نمیدونستم اصلا باید چیکار کنم ، یه قرص هم از کیفم در آوردم و با آب بردم سمتش...

من – آری ، بیا اینو بخور...

قرصو به زور با چشمای بسته گرفت و قورت داد... لیوانو هم گرفت و آبو یه نفس سرکشید...

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آروم باشم و هول نکنم...

من – خب حالا...

آرمین – سمانه...

با حرص زیرلب گفتم:

– مرگ تن!

آرمین یهو دستشو آورد بالا و گردنمو گرفت و آورد پایین ، جلوی صورت خودش و خیلی غیر منتظره لباسو گذاشت روی لبام...

اینقدر سریع اینکارو کرد که فرصت نکردم جلوشو بگیرم ، لباس مته کوره آتیش بود ، منم که ضربان قلبم بالا رفته بود و خون با سرعت زیر پوست صورتم دوید و سرخ شدم... از گرما و خجالت!!!

سرمو کج کردم و ازش فاصله گرفتم و همینطور که نفس نفس می زدم گفتم:

– بس کن...! تو چت شده؟

آرمین با همون چشمای نیمه باز گفت:

– ببخشید از قصد نبود...ببخشید...

با ناراحتی گفتم:

– دیگه نمیخوام یه بار دیگه با سمانه اشتباهم بگیری...

در حالی که اشک تو چشام جمع شده بود ادامه دادم:

– دیگه حق نداری منو ببوس*سی!

بلند شدم و ازش فاصله گرفتم...میدونستم به خاطر تب کردنش و فردا صبح دیگه یادش نمیداد! به خاطر همین زیاد به خاطر اشکام احساس ناراحتی نکردم...تنها چیزی که آتیشم می زد این بود که منو با سمانه اشتباه گرفته بود...منو ببوسیده بود چون فکر می کرد سمانه ام...اون هنوز سمانه رو دوست داره ، هنوز عاشق سمانه اس...

این جمله همش تو ذهنم تکرار می شد و باعث شد سریع به دستشویی هجوم ببرم و بزخم زیر گریه...آرمین ، سمانه رو دوست داره...دیگه نباید نزدیکش بشم...دیگه نباید بذارم با احساسات دخترونه و لطیفم یه بازی مسخره راه بندازه و هروقت دلش خواست منو به بهونه ای اینکه یاد سمانه میندازمش ببوس*سه!

آره اون همینو می خواد ، هویتی که قبلا داشتم...بیتای مغرور و سنگی...

نمی دونم چرا ، اما اصلا احساس خوبی نداشتم...! با پررویی تمام رفته بودم تو اتاق خواب و آرمین رو تو حال رها کرده بودم...سعی کردم بیخیال باشم...تو جام غلتی زدم و طاق باز خوابیدم...هیچ صدایی جز صدای بارون نمیومد...

دوباره غلت زدم...سعی کردم هرطور شده بخوابم ، ولی تمام حواسم پیش آرمین بود...

با حرص چشممو محکم رو هم فشار دادم...با عطسه ای که آرمین کرد تو جام نیم خیز شدم...با حرص زمزمه کردم:

– به ما نیومده یه شب باهاش قهر باشیم!

از تخت بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه...یه پارچه برداشتم و خیسش کردم ، با تردید بهش نزدیک شدم...

دستمو گذاشتم رو پیشونیش...داغ بود ولی نه خیلی...پارچه رو گذاشتم رو پیشونیش! زیاد بلد نبودم چیکار کنم چون خودم تاجایی که یادم میاد یا سرما نمیخوردم یا اگه هم میخوردم با قرص خود درمانی می کردم!

یکم نشستم کنارش و پارچه رو ، روی پیشونیش جا به جا می کردم تا یکم خنک شه...البته نمیدونستم عطسه هاشو چطوری درست کنم!

یه پتو رفتم از اتاق آوردم و کشیدم روش که سردش نشه باز عطسه کنه فقط امیدوار بودم کارایی که میکنم بدترش نکنه...!!!

بعد یه ربع بلند شدم تا برم تو اتاق که یهو آرمین مچ دستمو گرفت و با همون چشمای بسته زیرلب گفت:

– یکم دیگه بمون بعد برو...

دلَم براش سوخت ، ولی باید تنبیه می شد...اما نه الان که حالش بده! من باید کنارش باشم ، هروقت دوباره همون آرمین مغرور و غدِ قبلی شد تنبیهش می کنم...

با فکر کردن به همین چیزا ، بدون حرف دوباره نشستم کنارش...هوا یکم سرد بود ، مخصوصا که شومینه رو هم روشن نکرده بودم چون تنبلیم شد!!!

یکم از پتوشو کشیدم رو خودم و بهش نزدیک تر شدم که با صدای گرفته اش گفت:

– به من نجسب...سرما میخوری...

خواستم بگم با حرکت قبلیت که احتمال سرماخوردگی صد درصده! اما چیزی نگفتم ، نمی خواستم یادش بیارم!

حالا دیگه شدیداً خوابم میومد و عذاب وجدانی در کار نبود! سرمو تکیه دادم به شونه ی آرمین و چشمم کم کم گرم شد و خوابم برد...

با تکونی که آرمین خورد بیدار شدم...چشمامو کمی مالیدم و به اطرافم خیره شدم...اوه بیچاره آرمین از دیشب تا حالا رو شونه اش خوابم برده....

پتو رو کنار زدم و کش و قوصی اومدم که آرمینم چشاشو باز کرد و گفت:

– صبح به خیر!

گلمو صاف کردم...به نظر میرسید حالش بهتره! تصمیم گرفتم از الان دیگه بیبتای جدیدی باشم...

من – صبح شما هم به خیر...معذرت می خوام که دیشب با اون وضع خوابم برد...

آرمین – اشکالی نداره...ازت ممنونم که مراقبم بودی...حس میکنم خیلی بهترم...

من – به سلامتی...

بلند شدم برم که گفت:

– بیتا چیزی شده؟

پس یادش نمیومد! ولی مگه میشه؟ تب کرده بود، مست که نبود!

با اخم گفتم:

– نه باید چیزی شده باشه؟

آرمین – به نظرم یه چیزی شده که تو اینقدر جدی هستی...!

سری تکون دادم و گفتم:

– نه چیزی نیست ... تو با جدی بودن مشکلی داری؟

آرمین با تعجب سری تکون داد و به ناچار گفت:

– نه...

پوزخندی زدم و گفتم:

– خوبه!

رفتم تو آشپزخونه واقعا هیچی نداشت توش!!!

رفتم دستشویی و یکم به قیافه ام سر و سامون دادم و لباسامو عوض کردم و رفتم بیرون برای خرید...

یکم خرت و پرت خریدم ، دلم میخواست حداقل تا فردا بمونیم ، خیلی قشنگ بود ، دیشب که نتونستم برم لب

ساحل... کلی با خودم برنامه ریخته بودم... تمام تلاشمو می کردم تا به آرمین فکر نکنم...

به کلبه که رسیدم ، سریع وسایلو تو یخچال جاسازی کردم و دست به کار شدم...

آرمین – هوم چه بوی خوبی میاد...

چیزی نگفتم و نیمروی آرمین رو گذاشتم تو بشقاب مال خودمم تو یه بشقاب جدا...رفتم سمت اتاق سام ، هنوز

خواب بود...اون حصارای تختشو پایین کشیدم تا اگه خواست بیاد پایین راحت باشه...اومدم بیرون و از اونجایی که

داشتم از گشنگی هلاک می شدم مشغول خوردن شدم که آرمین گفت:

– امروز میریم...

فقط نگاهش کردم ، آرزو می کردم که نریم ، ولی آرمین بعد از مکث کوتاهی گفت:

– امم ، البته اگه تو می خواهی....

من – اگه تا فردا بمونیم خیلی بهتره... تو موافق نیستی؟ البته اگه تو شرکت کار مهمی نداری...

آرمین - نه خوبه ، عالیه!

می خواستم لبخند بزدم و تشکر بارونش کنم اما دوباره یادم اومد که باید بیتای سرسنگین و مغروری باشم...! به خاطر همین به تشکر کوتاهی اکتفا کردم و بقیه صبحانمو خوردم...سخت بود که بیتای دیگه ای باشم ، من همیشه شاد و صمیمی و شیطون بودم...شاید بعد مرگ هانیه از شادیم کم شده باشه ولی از شیطنت و صمیمیتم چیزی کم نشده بود...ولی دیشب فهمیدم وقتی از صمیمیتم سو استفاده بشه همون بهتر که از سلاح غرور استفاده کنم...!

بعد از خوردن صبحانه ام سریع مسواک زدم و یه لباس راحت پوشیدم و رفتم از کلبه بیرون...

با دیدن دریا از ته دلم لبخند زدم و رفتم نزدیک تر...دوست داشتم جیغ بزدم ، با اینکه می شد اینکارو بکنم اما وجود آرمین و سام مانع می شد...

دمپایی هامو در آوردم و پاچه های شلوارمو زدم بالا و بازم رفتم نزدیک تر...

به محض اینکه خنکی آب رو حس کردم یه لبخند دیگه هم زدم و یه قدم مصمم دیگه برداشتم...چه لذتی داشت...

- ای کاش همیشه اینجا زندگی می کردم...

و چشمو بستم و از وزش باد روی صورتم نهایت لذت رو می بردم که یهو صدای آرمین رو خیلی نزدیک شنیدم:

- الان هوا خوبه اینو میگی ، تابستون حرفتو پس میگیری!

آستینای سویی شرتمو محکم تر فشار دادم...از این حضور ناگهانی ترسیدم و قلبم به تپش در اومد...چیزی نگفتم و دوباره چشمو بستم... " کنار آرمین؛ ای کاش میشد همیشه اینجا زندگی می کردم ، کنار آرمین "

آرمین - چرا قهری؟

یه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم:

- قهر؟

آرمین - آره سرسنگین شدی...

دیگه طاقتم طاق شد و تصمیم گرفتم بهش بگم:

- آرمین تو واقعا یادت نمیاد؟!

آرمین با گیجی پرسید:

- چیو؟

سرمو با حرص کج کردم و رفتم نزدیکش و گفتم:

– نگو که...

آرمین – چی؟

من – تو دیشب منو بو*س*یدی آرمین! حالا یادت اومد؟

آرمین – اوه...من فکر کردم...

من – مهم نیست چی فکر کردی! مهم اینه که تو چطور به خودت این اجازه رو میدی؟

آرمین – من واقعا معذرت می خوام ، من فقط...من فقط...هیچی...ببخشید دیگه تکرار نمی کنم...لطفا ازم ناراحت نباش...

با صدایی که هر لحظه بلند تر می شد گفتم:

– همین؟ آرمین، میدونی برای چی میگم باید وارد یه رابطه جدید بشی؟ واسه اینکه بتونی راحت تر سمانه رو فراموش کنی ، واسه اینکه منو با اون اشتباه نگیری...

آرمین با عصبانیت داد زد:

– من فراموشش کردم اینو بفهم...

با دادی که زد جا خوردم و با بهت بهش خیره شدم...

من – باشه ، باشه...پس ثابت کن... (باید حرف دلمو بهش می زدم...) آرمین؛ نه من، نه هیچ دختر دیگه ای دوست نداره اشتباهی بو*سیده بشه...اولین بو*سه ی دختر باید با عشق باشه...باید عشق رو حسش کنه...لطفا اینو بفهم...پس اگه به کسی احساسی نداری لطفا اینکارو نکن...احساسات یه دختر مقدسه ، خدشه دارش نکن...

و با خشم نگاه آخرمو بهش انداختم و ازش دور شدم...حرمت های شکسته شده ی بینمون عذابم می داد و همینطور احساسات دخترونه ام نسبت به یه مرد!

پوزخندی زدم...وقتی همه چیز از اول اشتباهه، چه انتظاری باید داشته باشم؟! عاشق کسی شدم که یه بار ازدواج کرده و یه بچه داره! معلومه که عاشق زن و بچشه! من چطور به خودم اجازه دادم عاشقش باشم؟ من که می دونستم، من که فهمیده بودم شبیه زنشم ، چطور به خودم اجازه دادم باهاش صمیمی بشم؟ من فقط می خواستم برگردم به این دنیای قشنگ ، شادیارو دوباره تجربه کنه...وقتی خودم اینطوری تو باتلاق زندگی گیر افتادم، هه، چه انتظاری داشتم که آرمین بتونه دوباره برگردم به زمان حال؟! تنها اتفاقی که افتاد این بود که من خاطرات سمانه اشو برآش زنده کردم و خودم عاشقش شدم...

می دونستم اگه یکم دیگه ادامه بدم قطعاً گریه ام میگیره ، غرورمو کاملاً له شده می دیدم!

کاش به حرف فریبا جون گوش میدادم...

فقط راه می رفتم و سعی می کردم اشک نریزم ، نمیدونستم کجام ، ولی مهم نبود... هوا هنوز روشن بود ، تصمیم گرفتم برم یکم دور تر... حالا که می تونستم گریه کنم ، چرا باید بریزم تو خودم؟ ولی نه... بیتای قوی و مغرور هیچ وقت گریه نمیکنه!

با این حرفا خودمو متقاعد کردم تا گریه نکنم... ترجیح دادم تا جایی که میتونم راه برم ، بلکه آتیش درونم خاموش بشه... همینطور که با آستینای سویی شرتم بازی می کردم آهنگ مورد علاقه امو زمزمه می کردم...

I praise Allah for sending me you my love

من سپاسگزار خدام که تو رو برای من فرستاد عشقم

You found me home and sail with me

تو خونه ی من رو ساختی و با من روی هوا حرکت کردی

And I`m here with you

و من اینجا با تو هستم

Now let me let you know

حالا به من اجازه بده که بزارم بدونی

You`ve opened my heart

تو قلب من رو باز کردی

I was always thinking that love was wrong

من همیشه فکر میکردم که عشق اشتباهه

But everything was changed when you came along

ولی همه چیز تغییر کرد وقتی که تو اومدی

00000

اووووو

با دیدن یه مار ترس گفتم:

- اووووووووو... الان چه وقت آهنگ خوننده....

با ترس شروع به دویدن کردم تا جایی که میتونستم و پشت یه درخت قایم شدم...دیگه نزدیکای شب بود و هوا داشت تاریک می شد، تازه فهمیدم چه غلطی کردم...جنگل ساکت بود ، فقط گاهی اوقات صدای حیونای عجیبی میومد که بند دلمو پاره میکرد...اصلا نمیدونستم از کدوم راه میتونم برگردم...قلبم داشت تند تند می زد و نفس نفس می زد...هوا رفته رفته سرد تر می شد...به درخت تکیه زدم تا یکم حالم جا بیاد...

دوباره شروع کردم به راه رفتن ولی واقعا نمیدونستم دارم کجا میرم...با تاریک شدن یهویی هوا ، سرمو بالا گرفتم...با دیدن آسمون ابری به معنای واقعی کلمه گرخیدم!...

کلاه سویی شرمو گذاشتم رو سرم و دستامو تو جیبم گذاشتم و قدمامو تند تر کردم و زیر لب با اضطراب به خودم میگفتم:

- من خوبم ، من خوبم ، من خوبم! اینجا فقط یه جنگله...!

اما از شانس قهوه ای من تمام داستانا و فیلمای ترسناکی که دیدم به ذهنم هجوم آوردن و باعث ترسیدنم شدن... حسابی تو حس فرو رفته بودم و هوا دیگه کاملا تاریک شده بود که یهو با صدای رعد و برق جیغ بلندی سر دادم و همه جا روشن شد و از نظرم ترسناک ترین چیزا تو این جنگل وجود داشت...

هرچی جلو تر می رفتم بدتر می شد، موبایلمم نیاورده بودم ، دیگه داشت گریه ام در میومد...صدای تپش قلبم تا آسمونا می رفت!...

بارونم شروع به باریدن کرده بود...با دستام بازو هامو میمالیدم تا از ترس و سرمام کم بشه...

تو همین لحظه دستی محکم شونه ام رو لمس کرد و آسمون رعد و برق بلند و بدی زد و منم که تا مرز سکنه رفته بودم ، جیغ بلندی زدم که صدام تو جنگل پیچید، و اون دست برم گردوند...با دیدن آرمین انگار دنیارو بهم داده بودن...با دیدن چهره وحشت کرده ام سریع بغلم کرد...منم با اطمینان تا جایی که میتونستم خودمو تو آغوش گرم و امنش جا کردم...

آرمین با بهت گفت:

– دیوونه ای به خدا...

با آرامشی که آرمین بهم تزریق کرده بود گفتم:

– میدونم ، نمیخواه یادآوری کنی...!

و دوباره سرمو گذاشتم رو سینه اش که گفت:

– بدو من حوصله مریض داری ندارم ، باید بریم خونه...

با خجالت از بغلش بیرون اومدم و دوباره رفتم تو غالب مغرور و با جدیت گفتم:

– باشه...

آرمین چرخی به چشمای خوشگل عسلیش داد و گفت:

– باز من یه حرفی بهش زدم شروع کرد!

خنده ام گرفت ولی چیزی نگفتم و با هم رفتیم سمت کلبه...

من – چطوری پیدام کردی؟

آرمین – اول اینکه مستقیم رفتم ، بعدش یه قسمت از جنگل گلی بود ، ردِ پاتو دیدم...

من – چه خفن...

آرمین – بعد با اون جیغی که زدی پیدات کردم...

من – بیشعور ، زهرم ترکید ، کاش قبلش یکم بیتا بیتا می کردی تا اینقدر نترسم...

آرمین – نمیدونم دیگه عقلم به اینجاها قد نداد...

من – چقدرم که عقلت همیشه قد میده...

آرمین خصمانه نگام کرد و گفت:

– جای تشکر ته که پیدات کردم تا حیوونای وحشی نخورنت؟ یا توسط مارا گزیده نشی؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

– خب ببخشید...دستت درد نکنه...

آرمین – خواهش می کنم...

به محض اینکه به کلبه رسیدیم رفتیم تو اتاق و بعد از تعویض لباسام خزیدم زیر پتوی گرم و نرمم (خخخ چه صاحبم شدم! پتوی گرم و نرمم!) و خوابم برد...

با صدای تلق تلق ظرفا از آشپزخونه بیدار شدم...

با چشمای نیمه باز و کاملاً خواب آلود از اتاق بیرون اومدم...

من - سلام...

آرمین - سلام ، خوب تخت منو صاحب شدیا...

خنده ام گرفت...ولی واقعا این بشر ذهن منو میخونه؟

من - ببخشید...

آرمین - صبحانتو بخور ، بعدش برمیگردیم...

پوفی کردم و رفتم دستشویی تا دست و صورتمو بشورم...نشستم رو صندلی و به میز رنگارنگی که آرمین چیده بود خیره شدم...اشتهام شدیداً تحریک شد...با ولع مشغول خوردن شدم...سرمو بالا گرفتم و با دیدن آرمین که تکیه زده به آپن و با لبخند غذا خوردن منو نگاه می کنه ، آروم تر لقمه امو قورت دادم ولی دیدم بازم نگام میکنه با یه لحن مظلوم گفتم:

- چیه خو ، دیشبم شام نخورده بودم!

با این حرفم پقی زد زیر خنده و خودشم اومد نشست مشغول شد...

من - راستی سام کجاست؟

آرمین - دیشب بیدار بود ، اومد پیشت ، میخواست بیدارت کنه نذاشتم...

من - الان خوابه؟

آرمین - اره ولی الاناست که بیدار بشه...

من - وای دلم براش یه ذره شده!

خندید و گفت:

- بعضیا چه شانسی دارن...

این یه چیزیش شده بودا...سعی کردم بی توجه باشم...به من چه...

من – دستت درد نکنه خیلی خوشمزه بود! من برم وسایلو آماده کنم؟

آرمین – آره برو...سامی رو هم بیدار کن...

باشه ای گفتم و بعد از اینکه خودم به سر و وضع رسیدم رفتم سراغ وسایلا...با سلیقه جمعشون کردم...خیلی زیاد نبودن ، همون لباسایی که خونه فریبا جون آورده بودم...

ساک رو گذاشتم کنار در تا آرمین بذارتش تو ماشین...با اشتیاق و ذوق پریدم تو اتاق سام و یه لبخند گنده صورتمو پوشوند...

رفتم کنار تختش زانو زدم...غلطی خورد و صورتش رو به روی صورتم قرار گرفت...چشای نازشو باز کرد ، هنوز خمار و خواب آلود بود...لبخندی بهش زدم و بینیمو چسبوندم رو بینیش! از این کار خوشش میومد ، اولین بار هم که پیشم خوابیده بود همینکارو کرد...دلم براش ضعف رفت و گفتم:

– بیدار شدی جوجه؟!

خندید و گفت:

– ژوژو تویی!

من – اوا ، من کجام شبیه ژو ژوئه؟

خندید و بهش گفتم:

– خب دیگه بلند شو کوشولو، باید بریم...

سام – کوشولو هم خودتی من 3 سالمه!

من – اوهو...! آدم شده واسه من!

خنده ام گرفت و بردمش تو آشپزخونه تا بهش صبحانه بدم...

آرمین – آماده اید؟

من – نه بابا ، هول نباش ، این بچه تازه داره غذا میخوره! تو برو دوش بگیر و آماده شو تا سامی رو هم آماده کنم...

باشه ای گفتم و رفتم...

به محض اینکه سوار ماشین شدیم ، پنجره رو دادم پایین! میخواستم حتی لحظه آخرو هم از این هوا استفاده کنم!

سامی هم بغلم بود...سرمو به صندلی تکیه دادم و چشامو بستم...ولی حواسم بود که خوابم نبره...

دوست داشتم زود برسیم خونه تا همه این حوادث رو توی دفتر عزیزم ثبت کنم!!!

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند گفتم:

– هیجا مئه خونه ی آدم نمیشه!

آرمین خندید و گفت:

– امم...

من – نمیخواد ضد حال بزنی حالا...

خندید و سام رو برد تو اتاق... منم از زور خستگی سریع پریدم تو حموم تا دوش بگیرم و سر حال شم...

میخواستم هرطور شده واسه آرمین یه دوست دختر پیدا کنم ، اون باید وارد یه رابطه جدید می شد...

از حموم بیرون اومدم و لباسای مشکیمو پوشیدم... رفتم سر دفتر خاطرات و همه ی اتفاقاتی که تو این سفر نطلبیده واسم افتاده بود رو نوشتم... این تنها راهی بود که هم مشغله ذهنیم می خوابید ، هم سبک می شدم...

قرار شده بود از هفته بعد برم خونه ی خودم و دوباره عکاسی درس بدم... یادم باشه از سارا یا یاسی بپرسم خواهر بزرگتر ندارن؟

خنده ام گرفته بود... تصورش راحت بود... ولی نمیدونستم می تونم کنار پیام یا نه... قلبم فقط واسه ی آرمین می کوبید ، سرپوش گذاشتن روش خیلی سخته...

خودکارو گذاشتم رو لبام و به فکر فرو رفتم... تا اینجا از پس خودم بر اومدم... از اینجا به بعدشم می تونم... پر و بال دادن به یه عشق اشتباه، اشتباهه...!!!

باید با مازیار صحبت کنم...

آروم رفتم سمت تلفن... با تردید دستمو روی دکمه ها کشیدم... چی بگم بهش؟

تردیدو گذاشتم کنار... حرفای دلمو باید بهش بگم... اون تنها کسیه که میتونه کمکم کنه... شمارشو گرفتم... بعد از چند بوق برداشت...

مازیار – بله؟

من – سلام...!

مازیار با تعجب گفت:

– سلام بیتا خانوم! نشناختم! چقدر با ادب شدی...

خنده ام گرفت...چقدر خوب خودشو پیدا کرده بود دوباره...

من - یه بار خواستم باهات درست حرف بزنا ، نمیذاری که! مووزی!

خندید و گفت:

- حالا بگو چه اتفاق مهمی افتاده که یاد من کردی؟ آمریکا حمله کرده؟

من - دیگه اینقدرم شرمنده ام نکن دیگه...

مازیار - اوخی آبجی کوچولو نمی خواد خجالت بکشی...

من - میشه امروز پیام پیشت؟ باید...یه چیزایی رو بهت بگم...

مازیار - خوشحال میشم...

من - مرسی مازیار ، تو تنها کسی هستی که الان میتونی بهم کمک کنی...

مازیار - هرکاری از دستم بر بیاد برات انجام میدم...

من - مرسی ، پس شب پیام؟

مازیار - بیا...بعدش از آرمین اجازه بگیر و بمون...

عجب فکر خوبی! شاید بهتر باشه یکم ازش دور باشم...

من - باشه...بازم ممنون...کاری نداری؟

مازیار - نه گلم..خداحافظ...

من - خداحافظ...

گوشیو گذاشتم...وای تا اینجاش خوب پیشرفتم... باید ببینم دیگه چی پیش میاد...

آرمین - کجا؟

من - پیش فریبا جون...

آرمین - چرا؟

من - چون میخوام یه چند روزی اونجا بمونم...

آرمین - چرا؟

با حرص گفتم:

- چون....

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- چون واسه جفتمون بهتره که یه مدت از هم دور باشیم!

آرمین - چی؟ آخه چرا؟ بیتا بیخیال دیگه ، گفتم که دیگه تکرار نمیشه...

کاش اینبارم میتونست ذهنمو بخونه...ولی هیچی نگفت و ساکت و منتظر به دهن من خیره شده بود...هول می شدم وقتی اینطوری زیرنظرم می گرفت...کاش می تونستم بهش بگم...ولی گفتم:

- آرمین ، درکم کن ، فقط سه روز...

آرمین با چشمای گرد شده داد زد:

- چی؟ سه روز...!!!؟

من - آره...

فقط اگه یه بار دیگه اصرار می کرد ، فقط یه بار...می موندم...اما...

آرمین - باشه...باشه...برو خوش بگذره...

با لبخندی که نقشش پنهون کردن بغض بود بهش خیره شدم...

اما مته اینکه اینبار اون تاب اینطور نگاه کردنای منو نداشت که سریع از اتاق زد بیرون...

نشستم رو تخت...بارفتنش انگار یه چیزی درونم شکست...پسره مغرور...غَد...دستامو مشت کرده بودم...یه حس بدی داشتم ، مگه این جدایی رو نمی خواستم؟

وای دارم دیوونه می شم...سه روز...سه روز...امروز چندشنبه اس؟

دوشنبه که حساب نیست ، سه شنبه ، چهارشنبه ، پنجشنبه...ساعت چنده؟ 6... اگه الان برم، تا ساعت 6

پنجشنبه...وایی...سه روز...

اگه یکم دیگه ادامه می دادم مطمئناً دیوونه می شدم...ولی لازم بود که با مازیار حرف بزنم و بفهمم واقعا حسم نسبت به آرمین چیه!

کیفمو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون...آرمین رو صدا کردم:

- آرمین؟

صداش از اتاق اومد:

– بله؟

مثه اولین باری که دیدمش از اتاق اومد بیرون...سرد و خشک...

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

– من دارم میرم...

آرمین – به سلامت...

قلبم داشت تند تند می زد و دستام یخ کرده بود...

لبخند زورکی زدم و گفتم:

– خداحافظ...

آرمین چیزی نگفت...رفتم سمت در ، درو با شک و تردید باز کردم...داشتم فرصت یه خداحافظی کردن رو بهش می دادم...از خونه رفتم بیرون...آرمین اومد پشت در...رفتم سمت آسانسور...درشو باز کردم و صدای ضعیف خداحافظی آرمین ، حس بدم رو شست و یه حس خوب رو جایگزینش کرد...با لبخند سوار آسانسور شدم و رفتم...

پس اونقدرها هم سنگ دل نیست....

مازیار – سلام...!

من – سلام...!

نمیدونم چرا ولی بازم بغض داشتم..

مازیار که دید نمیتونم زیاد شوخی کنم به داخل هدایتیم کرد و گفت:

– بیا ببینم دختره ی بی جنبه...!

لبخندی زدم و گفتم:

– توویی...فریبا جون کجاست؟

مازیار – مامان...میمون داریم!

ضربه آرومی با مشتتم به بازوش زدم و گفتم:

– خیلی بی شعوری!

فریبا جون با خنده از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

— به سلام عروسک فرنگی خودم...!

سلام کردم و رفتم بغلش... بعد به مازیار زبون درازی کردم و گفتم:

— یاد بگیر! بی ادبیات...

جفتشون خندیدن... مازیارو که میدیدم یاد خودم میوفتادم... اونم داره سعی میکنه قوی بودن رو امتحان کنه... بیخیال بودن، بی تفاوت بودن... فقط من میدونستم تو قلبش چی میگذره...

یکم با فریبا جون خوش و بش کردیم، نگاهم همش به مازیار بود تا زودتر بریم بالا و باهم حرف بزنیم... بالاخره بعد از ده دقیقه اینو از نگاه معترضم فهمیدم و از فریبا جون عذرخواهی کرد و بلند شدیم رفتیم بالا...

مازیار — چیه هی نگاه میکنی؟

با بغض و حالتی درمونده که از من بعید بود گفتم:

— مازی حاله خوب نیست...

مازیار از این لحن حسابی جا خورد... دیگه برام سخت بود قوی باشم... کم داشتم و می دادم...

مازیار دستاشو دور شونه هام حلقه کرد و نشوندم رو تخت و گفت:

— چرا چی شده؟

آب دهنمو قورت دادم و تو چشمای قهوه ایش خیره شدم... اونم تو چشمای من خیره شده بود و منتظر بود تا لب باز کنم....

بالاخره بعد از چند ثانیه تکونی به لبام دادم و با صدای ضعیفی گفتم:

— من... (با انگشتم پتوشو محکم می فشردم... نمیدونستم اعتماد کردن به مازیار درسته یانه.. برای آخرین بار شانسمو امتحان کردم... من... من عاشق آرمین شدم...

با به زبون آوردن این کلمه با صدای بلند انگار یه بار سنگین از رو شونه هام برداشته شد... نفسمو به آسودگی بیرون دادم و حالا من منتظر حرفی از مازیار بودم....

مازیار بریده بریده و با بهت پرسید:

— تو مطمئنی!؟

لبخند تلخی زد و شونه هامو انداختم بالا و گفتم:

– نمیدونم... یعنی نباید باشم... ولی هستم! دیوونه شدم...! خودم بهش گفتم سه روز اینجا میمونم ، بعد منتظر بودم اصرار کنه تا بیخیال شم! ولی اون مغرور تر از منه!!! مازیار من اومدم اینجا تکلیف احساسم مشخص شه!

مازیار – از من میخوای مشخص کنم؟

من – خب... نه نمیدونم...

با حالتی کلافه دستامو گذاشتم رو سرم و خودمو پرت کردم رو تخت و گفتم:

– دارم دیوونه میشم...

دستامو از هم باز کردم و به سقف خیره شدم... مازیارم رو تخت دراز کشید و مته من به سقف خیره شد و گفت:

– این چند روزو خوش بگذرون... نباید به احساست سخت بگیری... هرچی باشه خودش میاد...

من – منظورت چیه؟

مازیار – نمیدونم احساستو بسنج... همونکاری که گفتمی رو بکن! واسه آرمین دوست دختر پیدا کن...

تو جام نیم خیز شدم و رو به مازیار چرخیدم و گفتم:

– من حسود نیستم...

مازیار – هنوز اینکارو نکردی که بفهمی!

من – قبلاً کرده بودم...

مازیار – اون موقع عاشقت بودی؟

من – نه... ولی بیخیال دیگه مازیار... بدتر داری گیجم میکنی!

مازیار – ولی از نظرم یه هفته بهتر بود واسه این جدایی...

خیلی غیرمنتظره و با یه لحن هجومی گفتم:

– نه مگه از جونم سیر شدم؟ میمیرم...!

مازیار با تعجب نگام کرد و گفت:

– بیا اینم یه نشونه...! تو که طاقت دوریشو نداری غلط میکنی طاقچه بالا بذاری...

خندیدم و گفتم:

– نمیدونم من اصولا به حرف عقلم گوش میکنم...

مازیار - یه بارم به حرف قلبت گوش کن...

من - به توصیه ات گوش میکنم...در اسرع وقت!

مازیار - جون عمه ات!

خندیدم و بعد از نیم ساعت رفتم تو اتاق خودم...دفتر خاطراتمو از کیفم در آوردم و روز شماری رو آغاز کردم...سه روز...وای...دوباره بغض کردم و به دیوار خیره شدم...کاش غد بازی در نمی آوردم...سعی کردم با حرفای امیدبخش به قلبم تسلی بدم:

- نگران نباش ، سه روزه دیگه! این فاصله واسه هر دو مون لازمه...

با خودم قرار گذاشتم ، اگه احساسم نسبت به آرمین واقعی بود، خودم بهش بگم که عاشقشم...شاید نه...باید از احساس اونم مطمئن شم بعد...

بزنم؟

نزنم؟

بزنم؟ یا نه؟

میزنم!

نه احمق هنوز یه روزم نشده! با تردید به گوشی خیره موندم...قلب و مغزم جدال سختی راه انداخته بودن...نمیدونستم به حرف کدومشون گوش کنم...پوفی کردم و دلو زدم به دریا و انگشتمو روی اسمش به حرکت در آوردم و زنگ زدم بهش...

إشغال بود...لعنتی! با حرص گوشی رو پرت کردم رو تخت و از اتاق خارج شدم...با تشر به قلبم گفتم:

- بار آخریه که به حرفت گوش میکنم...!

با حرص خودمو پرت کردم رو مبل و دست بردم طرف شکلاتای روی میز و یه مشت برداشتم...تو همین لحظه مازیار از پله ها پایین اومد و با چشمای گرد شده به من خیره شد که با حرص نشسته بودم و شکلات می خوردم...

بی حوصله و با دهن پر گفتم:

- هوم؟

مازیار خندید و گفت:

– آرووم بخور خفه نشی!

چشم غره ای بهش رفتم و به خوردنم ادامه دادم...

مازیار – چی شد؟ خاموش بود گوشیش؟

تا خواستم جواب بدم مازیار با یه حالت چندشی گفت:

– اول قورت بده بعد حرف بزن!

بعد از اینکه شکلاتامو خوردم با حرص گفتم:

– نه اشغال بودا آقا سرشون شلوغه!

بعد دوباره دست بردم سمت شکلاتا که مازیار ضربه آرومی روی دستم زد و گفت:

– ای بابا نخور چاق میشی!

من – اه ولم کن باوو ، مرتیکه ی عوضی اصلا یه زنگ نزد!

مازیار – بیستا...خب ناراحتش کردی! یهو غیرمنتظره گفتمی میخوام برم سه روز بمونم! بعدشم گفتمی این واسه

جفتمون لازمه بهش بر خورده دیگه!

لبامو مته بچه ورچیدم و گفتم:

– خب...خب من دلم براش تنگ شده...

فریبا جون – دلت برای کی تنگ شده؟

با دیدن فریبا جون به خودم اومدم و گفتم:

– اممم، بابام...!

مازیار دستشو گذاشت رو پیشونیش و زیرلب گفت:

– زکی!

خنده ام گرفت و فریبا جون گفت:

– الهی فدای دل کوچیکت بشم که اینقدر مهربونه!

مازیار – اره جون عمه اش!

با اخم بهش گفتم:

— اِه تو چیکار عمه ی من داری آخه؟

خندید و دیگه چیزی نگفت... فریبا جون مدام قربون صدقه ام میرفت و به خیالش می خواست دلتنگی نداشتمو رفع کنه...!

دیگه طاقتم واقعا داشت طاق می شد! دلم به شدت برای آرمین تنگ شده بود... تازه دو روز گذشته بود... با مازیار سینما رفتیم ، با فریبا جون خرید رفتیم ، سه تایی رستوران رفتیم ، اما هیچ فرقی به حالم نداشت! یه چیزی انگار کم بود... نبودن یه شخصی داشت منو ضعیف تر می کرد... مازیارم خوب اینو می دونست اما چیزی نمی گفت تا تصمیم گیری رو بذاره به عهده خودم... می دونم که دوسش دارم... اما فکر اینکه آرمین هنوز سمانه رو دوست داره عذابم میده!

دوست داشتم به بهونه ی دیدن سامی هم که شده بهش زنگ بزنم... ولی غرورم نمی داشت ، تازه داشت ترمیم می شد!!! هروقت از احساس آرمین هم با خبر شدم غرورمو می بوسم و میذارم کنار...!

صبح با یه شور و نشاط دیگه ای بلند شدم... امروز آخرین روزی بود که اینجا می موندم...! ذوق خاصی داشتم از دیدن دوباره ی آرمین... ته دلم می دونستم یه سری چیزا تغییر کرده... من به علاقه ام نسبت به آرمین رسمیت بخشیدم... دیگه واقعا می دونم که دوسش دارم ، پس برام خیلی غیر طبیعی نبود که احساسم متفاوت تر از بقیه روزا باشه!

با عجله از اتاقم رفتم بیرون پیش مازیار... رو لبه ی پنجره نشسته بود و سیگار می کشید... دلم ریش شد... ولی سعی کردم به روش نیارم... با همون هیجانم وارد شدم و گفتم:

— موزی!

مازیار — اوهو ، سلام!

من — سلام سلام!

مازیار — چیه چرا هولی؟

من — امروز آرمین میادا!

مازیار خندید و گفت:

— دیوونه ای تو دخترا!

لبخندی زدم و گفتم:

– من خوبم؟

مازیار نگاهی بهم انداخت و گفت:

– عالی! فقط چرا مشکی؟

لبامو روی هم فشار دادم و گفتم:

– چون....

مازیار – اومد نزدیک و گفت:

– اگه به خاطر هانیه اس...درش بیار ، اون راضی نیست تو همش مشکی بیوشی و ناراحت باشی...

من – پس چرا خودت مشکی تو در نمباری؟

آثار غم رو تو چشمای معصومش دیدم:

– عجبا ، شد یه چیزی بگم تو بگی چشم؟؟؟ همش باید رو حرف من حرف بیاری!؟

لبخندی زدم و با محبت گفتم:

– تو دیگه مشکی نپوش ، منم نمی پوشم! هانیه بیشتر ناراحت میشه ببینه تو هم مشکی پوشیدیا...

مازیار با کلافگی گفت:

– پوف بیخ...

من – بیخیال و دردا!

مازیار – دِ بذار جمله ام تموم شه بعد قهوه ایم کن!

خنده ام گرفت و گفتم:

– میرم بیرون لباس عوض کنم به شرطی که تو هم یه چیز دیگه پوشیده باشیا...

مازیار – باشه!

من – سه ، دو ، یک!

خندید و رفتم بیرون لباسمو عوض کردم...

بلوزمو در آوردم و یه تی شرت به رنگ سبز سیر برداشتم...موهامو بالای سرم جمع کردم و کلاه سبزمم گذاشتم رو

سرم! تیپم باحال شده بود ، یادم باشه یه چندتا از این کلاها بخرم رنگای دیگشو!

با هیجان و خیلی فرز از اتاق زدم بیرون و درو باز کردم و گفتم:

– بیا جلو بیــــنم!

مازیار اومد جلو ، شلوار جین با تی شرت سفید...

من – خوبه ، بــــه رنگ و روت باز شدا...!

مازیار – سبزم به تو میادا!

من – با تشکرا!

با شک و تردید به خودم تو آینه نگاه کردم و رو به مازیار گفتم:

– من خوبم؟ سوژه نشم جلوی آرمین؟

مازیار بازو هامو گرفت و صاف تو چشم خیره شد و گفت:

– ببین ، هیچی عوض نشده خب؟! پس نیازی نیست مضطرب باشی! همون بیتای شجاع و مغرور و شیطون باش! اوکی؟

من – ما حاضریم تو کی؟

مازیار – آره همینه!

خندیدیم و رفتیم پایین...

فریبا جون با دیدن ما گفت:

– چه تیپی زدن این خواهر و برادرا! بزnm به تخته! بترکه چشم حسودا!

خنده ام گرفت و گفتم:

– بیخیال چرا این همه خشونت؟

فریبا جون خندید و بعد چند ثانیه موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد!

با هیجان به گوشی نگاه کردم! آرمین بود! مازیار از لبخندم فهمید کیه...صدامو صاف کردم و خیلی جدی جواب دادم:

– بله؟

برخلاف تصورم آرمین با یه صدای خیلی جدی و سرد گفت:

– سلام!

من – سلام...

آرمین - خوبی؟

من - ممنون...

آرمین - ببین بیتا ، من امروز نمی تونم پیام...اگه میخوای یه آژانس بگیر بیا خونه...

دستامو مشت کردم و گفتم:

- نه ، مشکلی نیست! میمونم اتفاقا قراره امروز بریم جایی...

آرمین - خوبه! پس خداحافظ...

من - خداحافظ...

قطع کردم و گوشی رو محکم و با حرص تو دستم فشار دادم...مازیار که فک منقبض شده از حرصو دید سریع جلو

اومد و گوشیو از دستم کشید بیرون تا داغونش نکردم...

حالم حسابی گرفته شد...چقدر خشک و سرد...حتی اون "خوبی؟" رو هم به زور گفتم!

هه! یه آژانس بگیر بیا خونه ، منو بگو به خاطر دیدن کی لحظه شماری می کردم...دوست داشتم تمام دق و دلیمو سر

موبایلم خالی کنم ولی مازیار نداشت...رفتم تو اتاقم...خودمو پرت کردم رو تخت و کلاهو با شدت از سرم برداشتم و

موهام پخش شد دورم...لعنتی...!

با صدای در سرمو از رو بالش بلند کردم و کلاهمو دوباره سرم کردم...

مازیار بود...اومد کنارم نشست رو تخت و گفت:

- چی شد؟

پوزخندی زدم و بهش گفتم که چی شده...

مازیار خندید و گفت:

- هه ، فکر کنم حسابی جزونده شده که داره اینطوری تلافی می کنه...

من - هـی من فکر کردم تو طرف منی...!

مازیار - من طرف حقم!

من - و حق با منه!

مازیار - بشین سرجات ببینم...حالا دوست داری جایی بریم؟

من – آره...دوست ندارم تو خونه بشینم زانوی غم بغل بگیرم که وایبی چرا آرمین نیومدا!

مازیار – کاری که همین چند دقیقه پیش کردی!

با خجالت مشتی بهش زدم و گفتم:

– این چند دقیقه پیش بود! بیژور...

مازیار – خیلی خب بیوش بریم ، به درک که نیومد خودمون میریم عشق و حال اصن...!

لبخندی زدم و گفتم:

– تو بهترین داداش دنیایی!

مازیار – تو هم بهترین خواهر دنیایی!

من – راستی به فریبا جون چیزی نگو...از نظرت تا حالا فهمیده؟

مازیار – نه ، شایدم فهمیده ، ولی بهتره مراقب باشی...عشق کار دستت نده!

من – باشه...باید عادت کنم...

مازیار – افرین، حالا من میرم بیرون تا آماده شی...

تشکر کردم و آماده شدم، دوست نداشتم آدم ضعیفه تو عشق باشم...و همچنین دیگه نمی خواستم سرد و مغرور

بودن آرمین رو عوض کنم...هرچی از هم دورتر باشیم بهتره...چه قلبی ، چه جسمی...

من – کجا داریم میریم؟

مازیار – یه جایی!

اوهومی زیر لب گفتم و دوباره پرسیدم:

– کجا داریم میریم؟

مازیارم جوری که حرصمو در بیاره گفت:

– یه جایی...!

منم دوباره پرسیدم:

– کجا داریم میریم؟

فریبا جون - لا اله الا الله! چقدر اذیت می کنید شما دوتا...

من - خب همینش می چسبه دیگه!

دوباره اومدم پیروم که ماشین رو لب ساحل پارک کرد...

با هیجان گفتم:

- دست و جیغ و هورا...!

فریبا جون با غر غر گفت:

- سامی بس نبود اینم اضافه شد!

مازیار خندید و چیزی نگفت...اگه هر روزم می رفتم لب ساحل بازم خسته نمی شدم...امشب می خواستم همه دردامو

به باد فراموشی بسپارم...به خاطر همین با خودم عهد کردم که نذارم هیچی امشبمو با دریا خراب کنه...

سریع کفشامو در آوردم رفتم سمت دریا...هوا خیلی خوب بود ، باد خنکی می وزید و باعث میشد حس خوبی داشته

باشم...

آب خنک که به پاهام خورد لبخند رو لبم آورد...واقعا عالی بود...چشامو بستم و سعی کردم آرامش رو حس کنم...

صدای مازیارو که شنیدم چشامو باز کردم...

مازیار - هرچی میخوای رو به دریا بگو...

چشامو بستم و چشمای عسلی آرمین رو پیش روم آوردم...من اینو میخوام...

کم کم داشت بغضم می گرفت اما جلوی خودمو گرفتم و به موجای وحشی دریا خیره شدم...کاش آرمین کنارم بود...

پوفی کردم و شروع کردم به قدم زدن و همه ی دو ساعتی که اونجا بودیمو صرف فکر کردن به آرمین کردم و بس...

تو اتاقم قدم زدم ، کتاب خوندم ، آهنگ گوش دادم ، هرکاری که از دستم برمیومد کردم! اما دلتنگی داشت دمار از

روزگارم در میاورد! کاش یه قرص ضد دلتنگی این دانشمندا می ساختن! این همه بیکارن یه قرص ضد دلتنگی بسازید

دیگه! ای بابا...

دیگه کم کم داشتم بهونه گیر می شدم، زود جوش میاوردم!

نمیتونستم به این وضع ادامه بدم...رفتم تو اتاق مازیار! درو با شدت باز کردم و با اخم و داد گفتم:

- مازیار...!

مازیار بیچاره فقط با بهت نگام می کرد...

با ناله گفتم:

– میخوام برم پیش آرمین خسته شدم! شد چهار روز!

مازیار دستی تو موهاش فرو برد و گفت:

– کشتی منو! ده!

من – خب یه بهونه بیار بهش زنگ بزن...

مازیار – نمیزنم خواهر من! خودش باید بیاد...

شالمو رو سرم جا به جا کردم و گفتم:

– بیخیال ، خودم میرم...

مازیار – هی صبر کن دختر کجا میری؟

با عصبانیت گفتم:

– خونه ی خودم! خونه ی آرمینم نه ، خونه ی خودم!

سریع از اتاقش بیرون پریدم و رفتم پایین...بدون اینکه وسایلمو بردارم درو با شدت باز کردم که محکم خوردم به

چیزی...

با ترس سرمو بالا گرفتم و با دیدن آرمین حسابی جا خوردم...نمیدونستم خوشحال باشم یه مته تو فیلمما بکوبم تو

صورتش...اونم با دیدن من شوکه شد...خیره شدم تو چشماش...وای دلم براش تنگ شده بود...خیلی خیلی

خیلی....قلبم داشت از جاش می زد بیرون!!! فقط خدا خدا میکردم که صداش به گوش آرمین نرسه!!!

اینقدر غرق صورتش شده بودم که با دیدن یه دسته گل سرخ جلوم شوکه شدم و با ترس عقب رفتم...

من – وای آرمین!

آرمین خندید و گفت:

– سوپرایز!

خنده ی بریده بریده ای کردم و گفتم:

– برای منه؟

آرمین - آره! بگیرش! ببخشید اگه دیر شد...

گرفتمش و با بهت تشکر کردم... ته دلم مالش رفت! خیلی احساس قشنگی بود... ولی می دونستم که نباید به این چیزا دل خوش کنم... مازیار به زور منو از جلوی در کشید کنار و با آرمین سلام کرد... دوست داشتم جیغ بکشم... وای خدای من...! بالاخره اومد!

سعی کردم خودمو کنترل کنم ، با اینکه اومد معذرت خواهی و چقدرم که برام شیرینه اما دلیل نمیشه که زود ببخشمش... تا شب باید بمونه بعد بریم...!

آرمین - بریم بیتا؟

با خبائت ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- نوچ!

مازیار کُپ کرده بود! ولی خوشش اومد و زیرزیرکی لبخندی بهم زد...

آرمین - باشه ، هروقت گفتمی من حاضرم...

من - باشه...!

ولی آرمین خیلی خونسرد نشست رو صندلی و خودشو با حرف زدن با مازیار سرگرم کرد...

منم رفتم تو آشپزخونه تا به فریبا جون کمک کنم! دل تو دلم نبود که بریم ، اما غرورم بازیش گرفته بود... ولی از طرفی هم نمیتونستم دلمو به گل و کادو و محبتاش خوش کنم!!!

حالا که اومده بود نمیتونستم زیاد اذیتش کنم ، دل خودمم واسش پر می کشید... نیم ساعت بعد رفتم بالا و آماده شدم تا بریم...

آرمین با دیدن لبخندی زد و باهم از فریبا جون و مازیار خداحافظی کردیم و از خونه خارج شدیم...

سوار ماشین که شدم نفس عمیقی کشیدم... حس خوبی داشتم...

آرمین - بلا خوب منو بیچونندیا...!

خنده ام گرفت و گفتم:

- حقته...!

آرمین - زبونتم که هنوز همونقدر درازه!

خندیدم و آرمین گفت:

– ولی دیدی این جدایی به هیچ دردی نخورد؟

با تعجب ابرویی بالا انداختم و بهش خیره شدم که گفت:

– فقط دلم برات تنگ شد!

لبمو گاز گرفتم تا لبخند نزنم... ته دلم ضعف رفت براش... یعنی ممکنه اونم دوسم داشته باشه؟

آرمین شخصیت پیچیده ای داره! من نباید از دستش بدم... مگه خُلم وقتی میتونم به دستش بیارم بذارم دیگران داشته باشنش؟

عمرآ واسه مشخص شدن احساسم همچین کاری کنم! بعدشم دیگه از این واضح تر؟!

من دوسش دارم؛ اونطوری فقط خودمو عذاب میدم...

آرمین – بیستا؟!

من – بله؟

پوفی کرد و گفت:

– بابات به خونه ی من زنگ زد...

با این حرفش بند دلم پاره شد و موهای بدنم سیخ شد...

با صدای ضعیفی گفتم:

– خب؟

آرمین – ازم خواست ببرمت پیشش... حالش... حالش خیلی خراب بود...

آب دهنمو قورت دادم و به سختی پرسیدم:

– از چه لحاظ؟

آرمین – از خماری داره میمیره! ناجور به مواد احتیاج داره! باید ببریمش دکتری جایی! فرهاد دیگه بهش مواد نمیده...

من – وای ، من چیکار می تونم بکنم؟ من می ترسم برم اونجا...

آرمین – امشب نمی برمت... باید یه سری نقشه بکشیم...

با هیجان گفتم:

– من عاشخ نقشه ام!

آرمین نگاه تندی بهم کرد که گفتم:

– یعنی...امم باشه!

آرمین – فکر کنم زری شمارمو داده به بابات...

من – بعید نیست...

آرمین – می ترسی؟

من – یکم...ولی بیخیال! من از پشش برمیام...

آرمین – جفتمون...! نمیذارم تنها بری...

من – عمرا اگه بذارم تو بیای! میگیرن می کشنت اونوقت بدبخت میشم!

آرمین نگاهی بهم کرد که حسابی هول شدم!

من – یعنی ، اره دیگه باید از سامی مراقبت کنم!

خندید و چیزی نگفت...

اوه بیتا باید بیشتر مراقب حرف زدنت باشی! خنگ!

به محض اینکه رسیدیم خونه رفتم تو اتاق سام و بغلش کردم...دلم برای این فسقلی هم تنگ شده بود اچه!

من – جوجو! چطوری تو؟ یه وقت نپرسی بیتا کجاسا؟

سام – دلم برات تنگ شده بود!

با ذوق بوسیدمش و گفتم:

– قربون این حرکت دفاعیت برم من فسقلی!

صدای خنده ی آرمین از پشت سرم باعث شد برگردم و نگاش کنم...یادش به خیر! چه جونی کندم تا این بشر رو

بخندونم!

آرمین – سام که خوابید بیا تو اتاقم تا باهم یه نقشه ی درست حسابی بکشیم...

من – از کجا معلوم واسمون نقشه ای نداشته باشن؟

آرمین – منم تو همینش موندم...حالا بیخیال ، بیا بیرون شام حاضره!

لبخندی زدم و گفتم:

– کدبانو شدیا...!

آرمین چشم غره ای بهم رفت و چیزی نگفت...

باهم شام خوردیم و بعد از اینکه وسایل شامو جمع و جور کردم و ظرفا رو شستم ، رفتم تو اتاق تا سام رو بخوابونم! بیچارم کرد یعنی! مجبورم کرد داستان شنل قرمزی رو کامل براش اجرا کنم!

وقتی مطمئن شدم خوابش برده ، پیشونیشو بوسیدم و از اتاق خارج شدم و رفتم پیش آرمین...

در نیمه باز بود...درو باز کردم و رفتم تو اتاق رو تخت آرمین نشستم...به آرمین که به میز تکیه زده بود خیره شدم و خودمو تو تخت جا به جا کردم و گفتم:

– خب؟!

آرمین تکیه اشو از رو میز برداشت و به سمتم نیم خیز شد و با جدیت گفت:

– خب قضیه از این قراره...

مگه خوابم می برد؟ حرفای آرمین به قدری فکرم رو مشغول کرده بود که خواب به چشم نمیومد...! تو جام همش غلت می زدم ، هم استرس داشتم هم هیجان...! این آخرین فرصتشون بود! اگه موفق می شدم زندگی آرومم برمیگشت! ولی اگه اونا یه دستی بزَن... که می زنن... شاید دیگه هیچ وقت طعم آرامشو نچشم...

من فقط می خوام به بابام کمک کنم ، همین....

قلبم تند تند می زد...قرار شد آرمین سام رو بذاره پیش فریبا چون تا من آماده شم و بعد بریم پیش بابام...

از شدت هیجان بدنم به لرزه افتاده بود...شلوار جین، مانتوی مشکی و شال فسفوری تیپ امروزم بود...عینک آفتابیمم به چشمم زدم تا ترس توی چشمام خونده نشه...

با چرخش کلید توی قفل در با هیجان رفتم سمت در...

آرمین با دیدنم لبخندی زد و گفت:

– نترس چیزی نمیشه...

من – بریم؟!

آرمین – حاضری؟

من – آره...

همش یا با ناخنام بازی می کردم یا پوست لبمو میجویدم! بالاخره آرمین عصبی شد و گفت:

– نکن بچه! نمیخواهی بمب اتم بشکافی که! فقط میخواهی تحویل پلیس بدیشون!

من – اووف! بیخیال! همیشه یه آهنگ بذاری؟

آرمین – بله حتما...!

یه آهنگ ملایم گذاشت... آروم شدم.. ولی هنوز ته دلم غنچ میرفت...

دوست داشتم دستای آرمین رو بگیرم... دوباره آرزو کردم کاش ذهنمو بخونه!

بالاخره رسیدیم جایی که بابام اینا بودن... یه ساختمون بلند و متروکه و داغون... ضربان قلبم دوباره بالا رفت و دستام یخ کرد...

داشتم ساختمون رو دیدم که دست چپم گرم شد... آرمین دستشو گذاشته بود رو دستم... بهش لبخند زدم که گفت:

– نترس چیزی نمیشه بیتا...

من – آخه نگاه کن؟! اینجا متروکه اس! معلوم نیست غیر از بابام و فرهاد چند نفر دیگه هم اون تو باشن! ممکنه بلایی سرم بیارن...

آرمین دستمو یکم تو دستش نگه داشت و گفت:

– برو نترس... الان زنگ میزنم بهت ، بردار ، قطع نکن! باشه؟ میخوام صداتونو بشنوم...

من – باشه...

آرمین – اگه چیزی شد جیغ بزن باشه...

سری به معنی باشه تکون دادم و خواستم پیاده شم که یهو آرمین بازمو گرفت و به سمت خودش کشید و بغلم کرد... منم از فرصت استفاده کردم و یکم تو بغلش موندم... دیگه خبری از لرزش و اضطراب نبود... وقتی کاملا آروم شدم ازش خداحافظی کردم و رفتم... به محض اینکه وارد ساختمون شدم موجی از ترس و وحشت انگار وارد بدنم شد... تاریک تاریک بود... موبایلم دستم بود تا اگه چیزی شد آرمین بشنوه...

احساس می کردم صدای ضربان قلبم توی ساختمون می پیچه... یکم دقت کردم... علاوه بر صدای قدمای من ، صدای قدمای دیگه هم میومد... به معنی واقعی کلمه داشتم پس میوفتادم!

با صدای ناله ی ضعیفی که بلند شد سرجام تکون خفیفی خوردم و جلو تر رفتم... جلوتر فضا روشن تر بود...

– بالاخره اومدی؟!

با دیدن بابام که جلوی دیوار نشسته بود جا خوردم! این بابای من بود؟ چقدر ضعیف شده بود...

دستمو گذاشتم رو قلبم ، کاش می تونستم ضربانشو کنترل کنم...

سعی کردم با تحکم حرف بزنم:

– آره اومدم... اومدم که... ببرمت...

بابا – ولی من اینو ازت نخواستم...

من – پس چی خواستی؟

بابا – بیا بشین تا بگم...

نوچی کردم و گفتم:

– همینطوری راحت ترم...

بابا – دارم میمیرم...

من – خدا نکنه...

بابا – تو میتونی نجاتم بدی...

من – چطوری؟

بابا – بیا...

با شک و تردید یه قدم جلو اومدم و گفتم:

– بیام جلو؟

بابا – نه... بیا ، با فرهاد...

با خشم گفتم:

– گفتم که باهاش ازدواج نمیکنم...

بابا – صیغه شو... فقط چند روز! بعد دوباره برو پیش شوهرت!

این حرفش از صدا تا سیلی بدتر بود... حس کردم دارم آتیش میگیرم! خشم همه ی وجودمو فرا گرفته بود... با داد گفتم:

– چطور به خودت اجازه میدی اینو بگی؟ تو پدری؟ اسم خودتو میذاری پدر؟ من تف نمیندازم تو صورت اون آشغال! اونوقت...اونوقت...

حس میکردم یه وزنه ی سنگین رو قلبمه...نفسم بالا نمیومد ، حرفاش برام خیلی گرون تموم شده بود...

دوباره خواستم فحش بدم که یهو دستای قوی و محکمی منو از پشت گرفت...

صدای بم و کلفتش توی فضا میپیچید...دقیقا بهم چسبیده بود ، در گوشم گفت:

– این یه پیشنهاد محترمانه بود! همین الانم می تونم کار تو یه سره کنم...

با این حرفش قلبم هوری ریخت...داشتم تقلا می کردم که از دستش آزاد شم ، منو خیلی محکم گرفته بود...اینقدر ترسیده و شوکه شده بودم که نمیدونستم باید چیکار کنم! مغزم قفل کرده بود...اینقدر ورجه ورجه کردم که موبایلم از جیبم افتاد...فرهاد داشت منو می کشوند سمت اون روشنایی...که به احتمال زیاد اتاقش بود...

با دیدن موبایلم کف زمین ، تمام انرژیمو جمع کردم و جیغ بلندی کشیدم که صدام توی کل ساختمون پیچید...

فرهاد با داد گفت:

– خفه شو دختری آشغال وگرنه خودم خفه ات می کنم...!

تمام بدنم داشت می لرزید ، هرچی به نور نزدیک تر می شدم ترسم بیشتر می شد ، اشکم داشت در میومد ، دوباره

جیغ بلندی کشیدم که فرهاد محکم تر بازومو گرفت و محکم کوبوندم به دیوار!

داشتم سخته می کردم ، دوباره جیغ بعدی رو بلند تر زدم که جیغمو با لباس خاموش کرد...

یه قطره اشک از چشمم پایین چکید ، خواستم از حرکت هانیه استفاده کنم و لگد محکمی بهش بزنم که با زانوش پاهامو سفت چسبید! دیگه داشتم فاتحمو می خوندم و آروم گریه می کردم!!! خیلی ترسیده بودم که تو همین لحظه صدای بلند یکی تو ساختمون پیچید:

– اوناهاشن!

و همون موقع دستی فرهادو از روم بلند کرد...

نفسم دیگه بالا نمیومد...آروم روی دیوار سر خوردم و نشستم رو زمین و چشامو بستم...صدای آرمین رو کنارم شنیدم:

– تو حالت خوبه؟!

من – اوهوم...

با باد خنکی که به صورتم خورد چشامو باز کردم...

آرمین - اوهو خانوم ترسو بالاخره به هوش اومدی؟!

من - کولوو خاموش کن یخ زدم!

آرمین - ببخشید!

دست برد و کولوو خاموش کرد...

من - درضمن! خودتو مسخره کن! تو که اونجا نبود!

آرمین - میدونم ، عزیزم خیلی ترسیدی نه؟!

من - از جیغام نفهمیدی؟ گلوم پاره شد!

آرمین - قبل اینکه تو جیغ بزنی با اون حرف پدرت من حسابی کفری شدم و زنگ زدم پلیس... ولی یکم دیر کردن

وگرنه همون موقع میومدن دیگه لازم نبود حنجره اتو پاره کنی!

ته دلم مالش رفت! خیلی خوشم اومد... لبخندی زدم و چشامو بستم...

من - تعریف کن بینم چی شد؟!

آرمین با هیجان شروع کرد به تعریف کردن:

- چون دو نفر بیشتر نبودن ، پلیسه فرهادو انداخت زمین بازرسی بدنیش کرد ، بعد بردش تو ماشین تا ببرنش... باباتو

هم میبرن زندان...

من - بهتر...

آرمین دستمو گرفت و گفت:

- خیلی ناراحتی؟!

با بغض گفتم:

- خیلی... یعنی آبروی همه ی باباها رو برده... حیف اسم پدر که روی این مرد گذاشته بشه...

آرمین - ناراحت نباش! دیگه نگران هیچی هم نباش! کسی نمیتونه اذیتت کنه دیگه...

من - وایسی آره... ولی...

آرمین - اسم زری رو نیار بابا اون بدون فرهاد هیچی نیست!

من - اره راست میگی...

چشامو باز کردم و گفتم:

– الان کجا میریم؟

آرمین ابرویی بالا انداخت و گفت:

– میخوایم جشن بگیریم!

با تعجب و ذوق به راه خیره شدم و منتظر شدم تا ببینم کجا قراره بریم...

با دیدن چرخ و فلک بزرگ فهمیدم داریم میریم شهر بازی! جیغی زدم و جله " عاشقتم " تا سر زبونم اومد ولی قورتش دادم و گفتم:

– مرسوی خیلی گلی...!

آرمین – نه به اندازه تو...

باهم وارد شهر بازی شدیم... مته بچه ها ذوق داشتیم ، آرمینم دستامو محکم گرفته بود و هر جا که من میرفتم کشیده میشد باهام!

بلیط تمام بازیارو برام خرید... ترن هوایی ، چرخ و فلک گنده ، تونل وحشت! همه رو هم باهام اومد... بهترین لحظه هارو داشت برام رقم می زد...

از بالای چرخ و فلک میتونستم همه جا رو ببینم... وقتی سوار ترن هوایی شدم ، تمام انرژی و غمامو تخلیه کردم همونجا... با جیغای بلندم که همشون به خاطر شادیم بود خالی شدم... احساس آرامش به این میگنا... خالی شدن! جیغ زدن بدون اینکه نگران باشی کسی به عقلت شک میکنه!

وقتی از ترن پیاده شدم سرم گیج میرفت... ولی احساس خوبی داشتم...

آرمین – خوش گذشت؟!

من – عالی بود! بهت گفته بودم من تاحالا شهر بازی نرفتم؟

آرمین – نه! پس ایول که اولین نفر با من رفتی!

خندیدم و نگاه کردم...

چشمم به پشمک افتاد... با هیجان بازوی آرمین رو چسبیدم و گفتم:

– من پشمک میخوام!

با این حرفم غش غش خندید و وقتی نگاه خصمانه امو دید چشاشو گرد کرد و گفت:

– واقعا؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

– اوهوم...!

آرمین رفت و برام پشمک گرفت...خواست یکم ازش بخوره که گفتم:

– عمرا اگه بهت بدم! چون بهم خندیدی یکی دیگه هم باید بخری!

آرمین – خسیــــــــس!

خندیدم و گفتم:

– باشه دلم برات سوخت!

پشمکو به سمتش گرفتم...ولی خب بالاخره مجبورش کردم یه پشمک دیگه هم بخره!

آرمین بهترین شب زندگیمو برام رقم زد ، خیلی بهم خوش گذشت...هم خوش گذشت هم خیلی آروم شدم...

دیگه کم کم خوابم گرفت ، با آرمین رفتیم خونه...نصف راهو تا خونه خوابیدم...

اون همه فعالیت واقعا خسته ام کرده بود...

با صدای آرمین بیدار شدم...اما چشم اصلا باز نمی شد...هرچند خودم نمیخواستم بازشون کنم!

آرمین – بیتا بلند شو رسیدیما...!

تو دلم گفتم:

– میدونم باوو خل که نیستم! فقط نمیخوام بیدار شم! زوره!؟

در نهایت سعی ام فقط یه صدای نامفهوم از بین لبام خارج شد که صدای حرصی آرمین بلند شد:

– بیدار نمیشی؟

بالاخره تکونی به خودم دادم و گفتم:

– نوچ...!

آرمین با خبثت گفت:

– خودت خواستی...!

و سریع از ماشین پیاده شد...داشتم فکر میکردم که یعنی چیکار میخواد بکنه؟ فکرای دختر منم بیدار شدن " یعنی بلندم میکنه؟ آخ جون! حالا عمرا اگه بیدار شم! آرمین خان باش تا بیدار شم اصن!!"

منتظر بودم که بیاد و بلندم کنه...

خیلی غیر منتظره در ماشین باز شد و صدای آرمین اومد:

– یک ، دو ، سه!

یه دفعه حس کردم صورتم خیس از آب شد و از این شوک ناگهانی بلند شدم که سرم محکم خورد به سقف ماشین...

با حرص و عصبانیت گفتم:

– آخخخ ، مگه دستم بهت نرسه بیژوووورا!

آرمین فقط بلند بلند می خندید و من سرمو می مالوندم! با حرص به بطری آبش خیره شدم...

ولی کاری نکردم چون یاد سری پیش و آب بازی تو حموم افتادم کلا دور آب ریختن روشو خط کشیدم!

منتظر شدم آرمین دست از اون خنده هاش برداره..که بالاخره یه نفس عمیق کشید و گفت:

– چه قدر کیف داد! قیافت خیلی باحال شده بود...

و دوباره زد زیر خنده .

به من میخندی! وایسا حالتو میگیرم! بیژورا!

کلافه گفتم:

– هه هه! آفرین! حالا برو کنار بذار برم بخوابم...

آرمین با یه لبخند رفت کنار و گفت:

– بفرماید!

خیلی خونسرد از ماشین اومدم بیرون و رفتم طرف در...دیدم همونجا داره با ابروهای بالا رفته نگام میکنه که با بی تفاوتی بهش گفتم:

– من خوابم میادا! تا صبح میخوای اونجا وایسی!؟!!

سریع به خودش اومد و زود در ماشینو بست و دزدگیر و زد بعد با یه نگاه مشکوک به سمت من اومد که بریم تو.

وقتی رسیدیم تو خونه خیلی سریع رفتم طرف اتاقم و از همونجا داد زدم:

– شب بخیر!

با بهت گفت: شب بخیر!

اوخی... فکر کردی تلافی نمیکنم؟!... او هــــــــــــــــانی! و با یه لبخند خبیث به خواب رفتم....

دو ساعت بعد وقتی مطمئن شدم که آرمین خوابه بلند شدم از کمدم یه پتو که از همه سنگینتر بود رو برداشتم.. اوه اوه! چه سنگینه! با فکر به چند دقیقه بعد لبخند خبیثی زدم و آروم در اتاقم رو باز کردم و پاورچین پاورچین رفتم سمت اتاق آرمین... خداروشکر درش باز بود... آروم درشو باز کردم.. ایول! این دیگه ته خوش شانسی من بود! آرمین طاق باز خوابیده بود... چه نازم خوابیده! ای جونم! دِ لامصب حداقل یه چیزی می پوشیدی من زورم میاد چشمو درویش کنم!... سعی کردم این فکرارو از مخم بیرون کنم! باید حالشو بگیرم! بچه پررو!... دیگه به تختش رسیده بودم.. پتو رو با سختی بردم بالا سرم و یهو شوت کردم رو دل آرمین... بنده خدا یه داد کشیده و 6 متر پرید بالا.... بعدم اول به پتو نگاه کرد... کم کم نگاهش اومد بالا و به من گره خورد که با یه لبخند پیروزمندانه و دست به سینه نگاهش میکنم... اخم غلیظی کرد که ترسیدم و آب دهنم رو صدا دار قورت دادم... اول پتو رو از رو خودش برداشت! منم سریع یه قدم رفتم عقب... فوری از تختش بلند شد و اومد طرفم منم پا به فرار گذاشتم.. اونم می اومد دنبالم و می گفت:

– وایسا! بذ دستم بهت برسه!

منم تو همون وضعیت گفتم:

اینم تلافی کارت!!!...

سرعتشو تند کرد که یه جیغ خفیف کشیدمو پریدم تو اتاقم.. سریع درو بستمو قفل کردم... اونم هی به در میزد و میگفت:

– باز کن نشونت بدم!... باز کن دروا!

–نمیکنم! بی خود زور نزن! (و با یه لحن حرص درار گفتم) شبت نایس هانی!

یه چند بار دیگه به در زد و وقتی دید من باز نمیکنم یه بار محکم به در کوبید و گفت: بالاخره که بیرون میای!

– بی خود فکر تلافی نباش! تو اون کارو کردی عکس العملش رو هم دیدی! هر عملی عکس العملی داره آقای صدقی!

آقای صدقی رو جووری گفتم که حرصشو در بیاره! ادامه دادم:

– پس برو بخواب!

یه چن دقیقه سکوت کرد و بعد صدای قدمهاشو شنیدم که داشت میرفت سمت اتاقش..لبخندی زدمو تا چشامو رو هم گذاشتم به خواب رفتم...

صبح وقتی بیدار شدم و میخواستم درو باز کنم ، قفل بود! اتفاقای دیشب یادم اومد و لبخندی رو مهمون لبام کرد...
قفل درو باز کردم و رفتم بیرون...

بوی املت میومد! اشتهاهم تحریک شد! با لبخند رفتم نشستم سر میز و سلام بلند بالایی به آرمین کردم اما جوابی نگرفتم...

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

– وای چه بویی راه انداختی!

ولی بازم حرفی نزد، ظرف حاوی املت رو گذاشت رو میز...

اوا ، این که به اندازه یه نفر بیشتر نیست!

و خودش تنهایی مشغول خوردن شد!

یه جورایی با حسرت نگاه کردم...یه لبخند محو رو لباش بود! فهمیدم داشت تلافی در میاورد! خنده ام گرفت و رفتم سمت یخچال تا نون پنیر بیارم بخورم!

من – میگما؟

آرمین – هوم؟

من – صبح به خیر!

خنده اش گرفت ولی لیوان چاییشو به لباش نزدیک کرد تا خنده اش معلوم نشه!

دلم میخواست فکر تلافیو از سرش بیرون کنه...به خاطر همین شروع کردم به مسخره بازی:

– چه خوشگل شدی امشب!

فوتی تو چاییش کرد و به سرفه افتاد...نمیدونست بخنده یا سرفه کنه! با عجله رفتم یه لیوان آب براش آوردم و تا خواستم بزخم پشتش سریع آبو خورد و نفسی تازه کرد و گفت:

– نزن جون جدت مته اون دفعه میزنی ناقص میکنی!

چند لحظه در سکوت با تعجب نگاه کردم و یهو جفتمون زدیم زیر خنده...

آرمین – بیتا؟

ناخودآگاه گفتم:

– جونم؟

چند لحظه دوباره سکوت برقرار شد و آرمین گفت:

– بیا املت!

خندیدم و گفتم:

– پس خودت چی؟

آرمین – میپوکم این همه رو بخورم!

با پرووی گفتم:

– ولی منم سیر نمیشم این یه ذره رو بخورم!

آرمین بلند زد زیر خنده و بلند شد و گفت:

– خب یه دونه دیگه ویژه واسه تو درست میکنم!

لبخندی زدم و گفتم:

– خب اول بیا خودت بخور یخ نکنه!

آرمین – منم میخورم حالا...

و رفت سمت گاز و مشغول آشپزی شد... منم برای اینکه کمکی بهش کرده باشم براش لقمه های ظریف و خوشگل

گرفتم! تا حالا تو عمرم اینقدر ظریف کار نکرده بودم که سر لقمه گرفتن کردم!

گذاشتمشون تو بشقابش و بردمش سمت آرمین و گفتم:

– بوفرمایید!

خندید و گفت:

– ای جونم اینارو تو درست کردی؟

من – پ ن پ! سردشون شد خودشونو پیچیدن دور پتو!

غش غش خندید و گفت:

– دلم نمیاد بخورمشون!

من - خیره؟! محشره! فقط...!

فریبا جون - وایسا وایسا، اینقدر شل صحبت نکن میزنم!

دوباره خندیدم و گفتم:

- دست خودم نیست ببخشیدا! فقط به زری هم بگید بیادا!

فریبا جون - الله اکبر! پا میشه میاد شر درست میشه دخترا!

من - خب بشه!

فریبا جون - بیستا!

من - جون دلم؟! بابا شما فقط بگید بیاد، بقیه اش با من! هیچ غل... یعنی هیچ عملی نمیتونه انجام بده!

فریبا جون - از دست تو!

من - بیام؟!!

فریبا جون - آره بیا کشتی منو!

خداحافظی کردم و قطع کردم... مطمئنم ماز یارم کلی خوشحال میشه...

آرمین - کی بود؟!!

من - فریبا جون... راستی فرهاد چی شد؟

آرمین - باورت نمیشه!

من - چیو؟

آرمین - فرهاد اعتراف کرد که قتل هانیه تقصیر اون بوده ولی باباتو هم لو داد...

با بهت گفتم:

- چطوری؟!!

آرمین - اون پلاک ماشین یادته؟

من - آره!

آرمین - پیداش کردن! پیش فرهاد بوده!

من - وایییییی خدای من!

دستامو گذاشتم جلوی دهنم و به آرمین خیره شدم...هم خوشحال بودم هم ناراحت! از اینکه یه قربانی دادیم تا فرهاد دستگیر بشه ناراحت بودم...خود منم نزدیک بود قربانی بشم...

ولی از طرفی هم خوشحال بودم از اینکه فرهادی درکار نیست...زری هم بدون اون هیچه...اگه فرهاد لوش بده دیگه از دم راحت میشیم...اما خب...

آرمین اومد کنارم نشست و گفت:

– ما تونستیم...

من – آره...تونستیم...اما الان...خب راستش زورم اومد...هانیه هم می تونست الان اینجا باشه و تو شادی من شریک باشه...

آرمین – ناراحت نباش...

من – اره ناراحت نیستم! از همینجا هم میتونم هانیه رو خوشحال کنم ، مطمئنم اونم الان به اندازه من خوشحال شده...

سریع بلند شدم و گفتم:

– خب آقاهه ، بپوش بریم که امروز میخوام بعضی رو حسابی بچزونم!

آرمین – پایتم!

خندیدم و رفتم تا آماده بشم...تقریبا نیم ساعت طول کشید تا حاضر بشم! میخواستم امروز حال زری رو بگیرم!

آرمینم آماده شد...تصمیم گرفتیم سامی رو نبریم ، آرمین دوست نداشت وقتی زری هست ، ما هستیم ، سام هم باشه! به خاطر همین رفتیم خونه سالار اینا...!!!

من – وای من واقعا شرمنده ی سالار میشما...میدونی چند وقته ازش خبر نگرفتم؟

آرمین – بیخیال بابا سخت نگیر!

من – واییی خیلی بد میشه!

آرمین – نترس سالار از این آدما نیست! یه روز دیگه جبران میکنیم!

من – موافقم...

به محض اینکه رسیدیم خونه سالار اینا ، لبخندی نشست رو لبم! یادش به خیر چه زود گذشت!!!

با باز شدن در لبخند پهنی زدم و سالار با دیدنم چشماش گرد شد و گفت:

– بیــــــــــــتا!!!

من – ســــــــالاد...!

سالار – وای خودتی؟!!

من – نه عمه امه!

سالار – هنوزم همون قدر زبون درازی! چی شده یادی از ما کردی?!!

با خجالت و من و من گفتم:

– اممم... من شرمنده ام ، روم به دیفال!

خندید و گفت:

– راحت باش ابجی! اصلا بیا تو، منو باش چقدر با ادبم! از ذوق دیدنت یادم رفت دعوتت کنم داخل!

لبخندی زدم و گفتم:

– نه دیگه مزاحمت نمیشم ، فقط یه زحمتی داشتم برات!

سالار – جونم آبجی؟!!

من – میشه از سامی مراقبت کنی؟!!

سالار – سامی کیه؟!!

من – سالارا!

سالار به پشت سرم نگاه کرد و گفت:

– سامی خودمون؟ یعنی تو و آرمین؟

فهمیدم واسش سو تفاهم پیش اومده ، سریع گفتم:

– نه نه نه ، من فقط ، یه مدتی که ، خب بعدا برات همه چیو توضیح میدم باشه؟!!

سالار – باشه باشه، ولی کلکــــــــــــ!!!

با خجالت گفتم:

– عه اذیت نکن دیگه!

خندید و باهام اومد سمت ماشین تا سامی رو ببره داخل! با آرمین سلام و علیک کرد و بعد از اینکه منم به دل سیر سامی رو بوسیدم سپردمش دست سالار و راهی خونه فریبا جون اینا شدیم!

من - وای...!

آرمین با خونسردی گفت:

- چیه؟!

منم برعکس اون با هیجان گفتم:

- نمیدونم خوشحالم!

آرمین لبخندی زد و گفت:

- خوشحالم که خوشحالی!

لبخندی زدم و بعد چند دقیقه رسیدیم...!

زنگ درو زدم و فریبا جون با خوشحالی اومد سمت در و بازش کرد...

با خوشحالی و یه لبخند گنده پریدم بغلش که تعجب کرد!

صدای مازیار خوشحالمو دو برابر کرد:

- چند ساله این ننه ی مارو ندیدی؟!

من - بی ادب! به تو چه اخه نخود هر آش!

خندید... اینقدر حرف زدم و وراجی کردم که آرمین صدایش در اومد!

آرمین - دختر بذار منم یه سلامی به این پسر خاله و خاله بکنم!

خندیدم و رفتم کنار، دزدکی تو خونه سرکی کشیدم که مازیار گفت:

- نگرد نیومده هنوز!

من - دهه! باید این لحظه باشکوهو می دید!

مازیار - همون بهتر که ندید و گرنه مخ درد میگرفت!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

- خب الان خبر خوشو بدم یا صبر کنم زری بیاد بعد؟

فریبا جون - صبر کن اون بیاد بعدا!

من - وای... باشه صبر می کنم!

خیلی دوست داشتیم عکس العمل زری رو ببینم وقتی می شنوه فرهاد الان داره آب خنک میخوره!

برای یه لحظه ، فقط یه لحظه هیجانم فروکش کرد... یعنی الان این خوشحالیم درسته؟ از اینکه فرهاد به مجازاتش میرسه باید خوشحال باشم! مگه غیر از اینه؟! ولی...

فریبا جون - چی شد؟

من - نمیدونم... فکر نکنم کارم درست باشه...

فریبا جون - میخوای الان بگی؟

با همون ژست غمگینم ادامه دادم:

- خب ، ما اون روز تونستیم فرهاد رو بدیم دست پلیسا... و اینکه...

آب دهنمو قورت دادم و نگاه گذرای به چهره هیجان زده ی مازیار انداختم و گفتم:

- و اینکه اعتراف کرد که قتل هانیه... کار اون بود...

لبامو رو هم فشار دادم تا بغضم نگیره ، اما دیر شده بود... مازیار کلافه دستی تو موهاش فرو برد و گفت:

- بیتا تو زیادی دل نازک و مهربونی! اون داره به حقش میرسه! تو باید خوشحال باشی! پس عذاب وجدان نداشته باش! اون هانیه رو کشت ، میخواست اون همه بلا سر تو بیاره ، باباتو معتاد کرد و شانس داشتن به پدر خوب رو ازت گرفت... این همه عذاب وجدان بی معنیه...

راست میگفت...

من - خب اما... نمیدونم ، میخواستم این خبرو به زری بدم... اما خب...

مازیار - بهتره به زری هم بگی! که هم خجالت زده شه ، هم دیگه فکر ناجوری به سرش نزنه... چون ممکنه فرهاد لوش بده...

من - موافقم...

حالا دیگه منتظر زری بودم... ولی ذوق و شوقم خوابیده بود...

به محض اینکه زری اومد شیش متر از جام پریدم هوا که آرمین گفت:

- آروم باش ، ازدهای سه سر که نیست!

من - هیمن بدتر از اونه!

آرمین و مازیار با شنیدن این حرف خنده ریزی کردن و زری با ابهت نیز وارد شد! خخخ
لبخندی زدم و درکمال تعجب رفتم جلو و گفتم:

- به سلام زری جون!

از این لحظه که حیرت کرده بود استفاده کردم و بغلش کردم و دوتا بوس مصنوعی هم رو گونه اش کاشتم... آرمین و مازیارم چشاشون شده بود قد نعلبکی! فریبا جونم که انگار پی برده بود چه قصدی دارم!

بیچاره زری اصلا به تته پته افتاده بود!

فریبا جون براش چایی و میوه آورد ، منم مته یه ماده شیر زخمی منتظر فرصت بودم تا حالشو بگیرم...

فریبا جون سر صحبت رو باز کرد... فقط منتظر بودم تا یکی پیروسه چه خبر!

زری مشغول صحبت کردن بود ، وقتی حرفش تموم شد و ساکت نشست تا خیارشو پوست بکنه ، همینطور که خودمو مشغول میوه پوست کندن نشون میدادم گفتم:

- راستی ، زری خانوم شنیدی فرهادو گرفتن؟!

صدای چاقوش باعث شد سرمو بگیرم بالا... رنگش پریده بود... لبخند محوی زدم و ادامه دادم:

- میدونی قتل هانیه کار فرهاد بود؟!

با تته پته گفت:

- ق... قتل؟!

تو دلم پوزخندی بهش زدم...

من - آره! فکر کنم مجازاتش مرگ باشه!

زری - خب خودش اعتراف کرد؟!

من - آره... (هوس کردم یکم بترسونمش) تازه یه چسند نفر دیگه رو هم لو داد!

سعی می کرد خونسرد باشه، ولی نمی تونست...

زری - هه ، کیارو؟

من - نمیدونم والا ، یه خانوم مسن، البته چند نفر دیگه هم بودنا ولی اینو بیشتر یادم مونده!

زری سریع بشقابشو گذاشت رو میز و لبخند زورکی زد و گفت:

– چه جالب! تبریک میگم بهت که بالاخره موفق شدی! من باید برم ، سمیرا تو خونه تنهاس...

من – برسونیمتون؟!

زری – نه مرسی مزاحمتون نمیشم ، فعلا خداحافظ...

عین هاپو ترسیده بودا!...

در با صدای بدی بسته شد...و این تلنگری بود واسه من که بزنم زیر خنده!

من – آی حال کردید چطوری ترسوندمش؟!

فریبا جون – خدا نکشتت دختر باور کردم!

من – نه بابا ، اگه قرار بود لو بده همون اول میداد!... ولی خیلی حال کردم !

مازیار – آره روحیه منم باز شد!

آرمین – خوب کردی جای منم حالشو گرفتی!

خندیدم و برای اولین بار حس کردم هیچ غمی تو قلبم ندارم...

با خوشحالی از رو مبل بلند شدم و گفتم:

– راستی امروز سالادو دیدم...

مازیار – شنیدی داره ازدواج میکنه؟

با چشمای گرد شده گفتم:

– جدی میگی؟ پس بگو چرا اینقدر بی معرفت شده!

مازیار – اره!

من – ایول تبریک!

مازیار – خب به خودش تبریک بگو!...

فریبا جون – وایسید ببینم! اینا که هنوز ازدواج نکردن! تازه رفته خواستگاری دختره!

من – چی؟

فریبا جون – والا...دختره ولی طاقچه بالا میداره...

با حرص گفتم:

– چه غلطا خیلی هم دلش بخواد!

مازیار – خوشش میاد از صالحا ، یعنی با جرئت بگم عاشقشه ، ولی یه خواستگار دیگه هم داره به خاطر همین طاقچه بالا میذاره!

لبخندی زدم و ناگهان فکری به ذهنم رسید...

رو به مازیار کردم و گفتم:

– میتونی دختره رو بیاری بیرون؟ میخوام یه نمایشی براش اجرا کنم قدر سالاد مارو بدونه....!

مازیار خندید و گفت:

– حالا که اینطور شد حتما میارمش بیرون...

من – سالارو هم بیار ، دختره خوشگله؟

مازیار – ای بدک نیست...!

آرمین – کمک میخوای؟

من – نه ، فقط میخوام یکم حرص دختره رو درارم تا بفهمه فقط اون نیست که خاطر خواه داره!

مازیار – اووو! بیتا متحول می شود!

من – بالاخره یه جووری باید زحمات سالارو جبران کنم دیگه...ایده ی کلاس عکاسی هم مال اون بود...

آرمین – خیلی فکر خوبیه...

فریبا جون – فقط بدترش نکنیا...

چشمکی بهش زدم و گفتم:

– خیالت تخت!

آرایش غلیظی کرده بودم تا چهره ام قابل شناسایی نباشه...ولی جووری آرایش کرده بودم که هم سر تر از دختره به نظر بیام هم اگه منو تو عروسش دید نشناستم!

یه تیپ پسر کشم زدم و سوئیچ ماشین آرمین رو برداشتم و رفتم...

زنگ زدم به مازیار و صدامو نازک کردم و با عشوه گفتم:

– الو هانی؟!

مازیار خندید و گفت:

– خاک تو سرت بیتا این چه مدل حرف زدنه؟!

خندیدم و با صدای عادییم گفتم:

– دختره اونجاست؟

مازیار – آره... با سالاره... اه اه یه اخمی هم کرده که نگوا!

من – حالشو میگیرم... بای!

و فوری قطع کردم و پیچیدم تو کوچه و همونجا پارک کردم...

از ماشین پیاده شدم ، عینک آفتابیمو هم گذاشتم بالای سرم و رفتم تو پاساژ... با اون کفش پاشنه بلند حسابی سختم

بود راه برم ولی سعی میکردم خیلی با کلاس بازی در بیارم...! اخ اخ اصلا حواسم نبود قدم از سالار میزنه بالا!

شایدم نزنه!

با دیدنش سعی کردم لبخندی نزنم و خودمو شوکه نشون بدم...

من – سالار عزیزم!!!

سالار با دیدنم چشاش گرد شد! دختره هم اخم غلیظ تری کرد... هوم ، خوشگل بود! ولی زیادی خودشو می گرفت...

سالار لبخندی زد و گفت:

– تینا سلام ، خوبی؟! از این ورا؟!

خنده ی با عشوه ای کردم و گفتم:

– خوبم مرسی تو چطوری گلم؟! دلم برات تنگ شده بود...

سالار – منم همینطور...

دختره – امم ببخشید شما؟!

با غرور گفتم:

– یکی از دوستای آقا سالار...!

سالار – یکی از دوستای صمیمیم...

نگاه گذرایی به دختره کردم و گفتم:

– سالار عزیزم میتونم یه صحبت خصوصی باهات داشته باشم؟!

و یه چشمک بهش زدم که دختره گفت:

– عزیزم میتونی همینجا بگی!

نگاه گذرایی بهش کردم و بی حوصله گفتم:

– شما؟!

دختره با من و من و کمی خجالت گفت:

– من ، من نامزدش هستم...

هیچن بلندی کردم و گفتم:

– سالار...چرا بهم نگفتی داری ازدواج میکنی؟!

سالار – خب یه دفعه ای شد...

با لحن گریه ماندی گفتم:

– اما سالار من...

دختره یهو بهم توپید و گفت:

– اما تو چی؟!

با یه لحن بغض دار و مصنوعی گفتم:

– هیچی...مبارک باشه...!

و یه نگاه خشمگین به جفتشون انداختم و تند تند با اون کفشای پاشنه بلند از پاساژ زدم بیرون...خودم داشتم می

پوکیدم از خنده! دختره چه هول شد گفت من نامزدشم!

وقتی به ماشین رسیدم پقی زدم زیر خنده و تو همین لحظه گوشیم زنگ خورد...

مازیار بود! همینطور داشت می خندید...

من – خوشت اومد؟! نه جون بیتا خوشت اومد!؟

خندید و گفت:

– خدا نکشتت دختر! آرام (دختره) داشت پس میوفتاد اصن!

من – راستی به سالار گفته بودی؟! چون بهم گفت تینا...

مازیار – آره ، که اگه به وقت تو خانواده دیدیش ضایع نشه!

خندیدم و گفتم:

– حقشه دختره ی بیژور واسه داداشی من قیافه میگیره! تحفه!

مازیار – خب به عروسی هم افتادیم دیگه! سالار میگه دستت درد نکنه!

خندیدم و گفتم:

– بگو قابلی نداشت! من دیگه میرم ، فعلا خداحافظ...

سوار ماشین شدم و آرایشمو پاک کردم و راهی خونه شدم... کار سختی هم نبود...! بهتره برم یه تست بازیگری بدم...

لبخندی زدم و وارد ساختمون شدم ، خواستم کلید بندازم تا درو باز کنم اما پشیمون شدم و دستمو گذاشتم رو زنگ... تردید داشتم که زنگ بزنم یا نزنم...اما بالاخره چشمو بستم و زنگ در رو به صدا در آوردم و منتظر شدم تا آرمین درو باز کنه...با باز شدن در آروم آروم چشمو باز کردم که اگه کسی غیر از آرمین رو دیدم تو ذوقم نخوره!

اما خوشبختانه آرمین درو باز کرد...با دیدنش لبخندم عمیق تر شد و نگاه اون متعجب تر!

آرمین – خوش گذشته بهت مئه اینکه!

خندیدم و گفتم:

– سلام!

آرمین – علیک سلام! بفرما تو...!

سریع آرمین رو کنار زدم و وارد شدم...با دیدن سام که رو زمین جلوی تلویزیون نشسته بود لبخندی زدم و با شیطنت بلندش کردم و چرخوندمش که جیغش رفت هوا ، دلم براش غش رفت و بغلش کردم و محکم بوسیدمش که خنده اش با جیغ همراه شد...

آرمین با خنده اومد پشت سرم و گفت:

– ولش کن ، بچمو کشتی!

خندیدم و سام رو خیلی نرم گذاشتم رو زمین و رفتم رو مبل ولو شدم...آرمینم نشست کنارم و تا خواست سر صحبت رو باز کنه گوشیم زنگ خورد! فریبا جون بود...تو جام نیم خیز شدم و جواب دادم:

من - سلام گل-!

فریبا جون با شیطنت گفت:

- سلام مونگلم!

من - به! دستتون درد نکنه واقعا! چقدر شما نسبت به من ارادت دارید!

خندید و گفت:

- بسه دیگه زبون نریز! واسه یه چیز مهم زنگ زدم! وگرنه مگه دیوونه ام هی زرت و زرت زنگ بزنی پول تلفنم زیاد شه؟!

من - چی بگم والا!

دوباره زد زیر خنده و گفت:

- ببین ، جمعه تولد آرمینه...

چشم گرد شد و گفتم:

- همینی که داره میاد؟!

فریبا جون - آره! آرمین پیشته آره؟!

من - آره!

و آروم و زیر چشمی بهش نگاه کردم و فریبا جون گفت:

- تو فردا بیا خونه ی ما ، تا هم لباس و اینا بخریم و وسایل جشن رو...

من - وایسا وایسا ، چیزه فردا پنجشنبه اس...

فریبا جون - آره ، جشن زیادی نمیخوایم بگیریم ، جمعه شبه دیگه!

من - اوکی! آره همه خوبن سلام میرسونن!

فریبا جون - هه سلام برسون!

من - چشم حتما ، کاری باری؟!

فریبا جون - بی ادب مگه داری با عمه ات حرف میزنی؟!

من - ببخشید ببخشید! کاری ندارید فریبا جون؟!

خندید و گفت:

- نه گلم خداحافظ فردا میبینمت!

من - بله حتما ، خداحافظ...

قطع کردم و دوباره ولو شدم که آرمین گفت:

- کی بود؟

من - بقال محل بود!

و یه لبخند ژکوند تحویلش دادم که خندید و گفت:

- مسخره فهمیدم فریبائه!

من - پس چرا پرسیدی؟!

خندید و گفت:

- همینطوری! خب چی میگفت؟!

من - سلام رسوند!

آرمین با یه لحن دلخور گفت:

- خب باشه نگوا!

لبامو گاز گرفتم...دلم براش غش رفت ، چقدر سخت بود که نمیتونستم بغلش کنم!

من - شوخی کردم ،گفت اگه میخواید آخر هفته بیاید اونجا...منم گفتم باشه...!

آرمین - حالا شدی دختر خوب!

من - خسته ام الان!

آرمین - برو بخواب!

من - نـوچ!

آرمین - خب پس چرا میگی خستم؟!

من - چه میدونم!

و شل و ول خندیدم که گفت:

- نه مته اینکه واقعا خسته ای... شامتو بخور برو بخواب...

من - آخ جون شام!

آرمین - خدایا منو نجات بده از دستش!

خندیدم و گفتم :

- تو از خدا بخواه یه شوهر خوب نصیبم بشه نجات پیدا کنی...

با اینکه این حرفو برای خنده زدم ولی بغضم گرفتم...

ولی آرمین با خنده دستاشو بالا برد و گفت:

- خدایا همین که این میگه!

خنده زورکی کردم و از رو مبل بلند شدم و رفتم تو اتاق... لباسمو عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم که چند دقیقه

بعد آرمین صدام کرد برای شام... دستی به لباسم کشیدم و از اتاقم بیرون رفتم...

سعی کردم این بی اشتیاقی رو که در اثر گفتن اون جمله بهم دست داده بود کنار بزنم... سعی کردم به تولد آرمین

فکر کنم... فعلا نمیخواستم با حقیقت رو به رو بشم...

کلید رو برداشتم و یواشکی از خونه زدم بیرون... باید شب برمی گشتم... یه تاکسی گرفتم و راهی خونه ی فریبا جون

شدم... وقتی رسیدم رگباری زنگ زد تا بیاد پایین...

فریبا جون از پشت در گفت:

- چه خبرته مگه سر آوردی؟

من - نه باوو فقط یخ زدم!!

فریبا جون - بپوکی!

من - خب حالا وسط کوچه خوویت نداره داد میزنیا!

فریبا جون - خودت که بدتری!

با این حرفش جفتمون زدیم زیر خنده و فریبا جون اومد بیرون...

من - خب بیام تو یا یهو بریم؟

فریبا جون - بریم دیگه...

من - خب چیکار قراره بکنیم؟

فریبا جون - به تاکسیت گفتم بره؟

من - اوهوم!

فریبا جون - جیگری بشی بچه!

خندیدم و گفتم :

- خب ببخشیدا یکی دیگه میگیریم!

باهم یه تاکسی گرفتیم و قرار شد بریم پاساژ واسه خرید کادوی تولد...!

من - لباسم میگیریم؟!

فریبا جون - نوچ!

من - آرایشگاه چی؟

فریبا جون - نوچ!

با کلافگی گفتم:

- دِهَه!!! چرا آخه؟

فریبا جون - چون تو باید حجاب داشته باشی! به احتمال زیاد آرمین مشروب میخوره! تورو ببینه هوایی میشه!

تو دلم گفتم «بدون مشروبم میشه هوایی شد»

من - باشه...

فریبا جون - خب آرایشگاه می برمت!

من - مرسی!

خواستم ماچش کنم که گفت:

- اه برو اونور بابا!

با یه لحن دلخور و بغض دار پرسیدم:

– دیگه دوسم نداری؟!

که زد زیر خنده و گفت:

– چرا مگه میشه نداشته باشم!

خندیدم و گفتم:

– خب پس یه لباسم بگیر واسم دیگه!

فریبا جون اخمی کرد و گفت:

– باز این پرو شد!

با خنده رفتیم سمت مغازه ها...میخواستم یه چیز شیک براش بخرم...اما هیچ نظری نداشتم...بالاخره بعد از دو ساعت گشت و گذار تصمیم گرفتم براش یه پیرهن مردونه بخرم! چیزی که هیچ وقت نمی پوشید ولی میدونستم شدیداً بهش میادا!

یه پیرهن چهارخونه ، به رنگ قهوه ای، طلایی و زرد که خیلی خوشگل بود و البته میدونستم به آرمین میادا!

خیلی شیک و جذاب می شد توش...خواستم یه ادکلن هم براش بخرم اما از شایعه ها و خرافاتی که راجع به عطر میگن ترسیدم...به خاطر همین یه کراوات زرشکی با طرحای طوسی براش گرفتم...

فریبا جون که دیگه صداس در اومده بود:

– چقدر خرید میکنی واسش!

من – ببخشید این آخریش بود!

خندید و اونم براش یه ادکلن خرید! موقع برگشتن چشمم به یه چیزی افتاد که اسمشو فارسی نوشته بود! گردنبند بود...اسم « آرمین » رو نوشته بود...وقتی حواس فریبا جون پرت شد براش خریدم...خیلی ظریف و خوشگل بود...ولی نمی خواستم بدم بهش...میخواستم هر وقت که...

حتی پیش خودمم روم نشد جلمو کامل کنم!! من فقط داشتم بی خودی خودمو بهش وابسته می کردم...بی خودی ، بدون فکر...بدون فکر یعنی نمیدونم دوسم داره یا نه اما بازم دوسش دارم...

نمیدونستم بیتای منطقی رو از کجا باید پیدا کنم...بیتای عاشق جای بیتای منطقی رو گرفته بود...

وقتی رسیدیم ، وسایلا رو گذاشتم رو زمین و رفتم تو اتاق و خیلی هول هولکی لباسمو عوض کردم و کاغذ کادو هارو از کمد در آوردم و اومدم تو سالن...پیرهن مردونه ی آرمین رو از پلاستیک در آوردم و قشنگ تا کردم و مشغول کادو کردنش شدم...تمام ظرافت دخترونه امو توی کادو کردن به کار بردم...

تو تمام این مدت ، فریبا جون یه جور خاصی نگام می کرد! زیر نگاهش هول می شدم اما سعی می کردم تمرکزمو از دست ندم...

وقتی کارم تموم شد لبخندی زدم و با شوق کادوهارو به سمت فریبا جون گرفتم و گفتم:

– خوجل شد؟!

فریبا جون خندید و گفت:

– آره خوشگل شد... ولی نفهمیدم این همه ذوق و شوق واسه چیه!

من – خب تولده ها...

تو دلم گفتم « تولد یه آدم خاص... یه آدم بی نظیر...»

فریبا جون – ولی تو خیلی ذوق و شوق داری...!

من – آره خب ، من از پشت کوه اومدم دیگه! (و خنده ریزی کردم)

خندید و گفت:

– خوب می پیچونیا... ولی یه جمله معروف هست که میگه خورشید هیچ وقت پشت ابر نیمونه!

بشکنی زدم و گفتم:

– احسنت!

فریبا جون پشت چشمی نازک کرد و گفت:

– مسخره کن بیتا خانوم!

لبخندی زدم و فرز از جام بلند شدم و گونه اشو بوسیدم و گفتم:

– بیخیال دیگه...!

فریبا جون دستمو گرفت و گفت:

– با من بیا...!

خنده سرخوشانه ای کردم و گفتم:

– این جمله منو عجیب یاد فیلما میندازه!

فریبا جون – چی بگم به تو اخه دخترا!

باهم رفتیم تو اتاق...طبق عادت همیشگیم خودمو رو تخت ولو کردم که گفت:

– نکن تازه رو تختیو درست کردم!

با غر غر از تخت بلند شدم و به میز توالت تکیه دادم...منتظر صحبت بزرگی بودم...چون فریبا جون فقط موقع حرف زدن منو به اتاقش دعوت می کرد...

فریبا جون – هنوزم نمی خوای چیزی به من بگی؟!

با شیطنت سرمو به طرف بالا انداختم که گفت:

– پس بذار من بگم...تو و آرمین خیلی باهم فرق دارید...دنیاتون یه جور دیگه اس...اون یه بار ازدواج کرده ، یه بچه ی سه ساله داره...

لبخندم کم کم محو شد...

فریبا جون – تو خیلی شبیه سمانه ای...نمیخوام چیزی اشتباه باشه...اگه آرمین تورو به خاطر چهره ات بخواد همه چی خراب میشه...

با پوزخند عصبی گفتم:

– ولی اون ، من و اون باهم خیلی خوبیم...

فریبا جون – آره می دونم ، اما نمیخوام دعواتون بشه و آرمین اینو تو سرت بکوبه یا با سمانه اشتباه بگیرت...

فقط تونستم سرمو تکون بدم...اون چندباری که منو با سمانه اشتباه گرفت داغونم کرد...

فریبا جون – ناراحت نشو ، فقط سعی کن منطقی فکر کنی...نمیخوام عشقتون خدشه دار شه...میدونم اونم دوستت داره ، ولی یه همچین دعوایی ممکنه راه بیوفته دیگه...

موهامو دادم بالا و گفتم:

– متوجهم...! مرسی از هشارت!

فریبا جون – آفرین دختر خوب...

لبخند عصبی زدم و از اتاق بیرون رفتم...

مثه بادکنکی که بادش خالی شده باشه نشستم رو میل و به فکر فرو رفتم...نمیتونستم رو حرفش حرف بیارم کاملا درست بود! اگه مست بشه و منو با سمانه اشتباه بگیره؟ اگه دعوا من بشه و من اونی نباشم که میخواد و سمانشو تو سرم بکوبه؟

پوفی کردم و سرمو بین دستام گرفتم و سعی کردم آروم باشم...هنوز که چیزی از عشق نگفتیم...نه اون گفته نه من...اگه قرار باشه بهش بگم عاشقشم ، باید اول از اون مطمئن شم...

فریبا جون دستاشو رو شونه ام گذاشت و گفت:

– بیتا...تو چه فکری هستی!؟

بی اختیار گفتم:

– میخوام شانسمو امتحان کنم...میخوام بهش بگم دوستش دارم...البته فردا مشخص میشه که میگم یا نه...

فریبا جون – یعنی چی!؟

من – گفتید مشروب میخورم!؟

فریبا جون – آره روز تولدش تنها روزیه که مشروب میخورم اونم خیلی زیاد...

من – چرا!؟

فریبا جون – چون سمانشو از دست داده تو اون روز...

نفسم بند اومد و گفتم:

– پس کارم اشتباهه...

فریبا جون – از نظرم اگه فردا تورو با سمانه اشتباه نگرفت تو توهماتش ، بهش بگو...تو بهش بگو...

من – چرا من بهش بگم؟

فریبا جون – اون یه پسر مغروره! یه بار تو عشق شکست بدی خورده! می ترسه دوباره عشقشو ابراز کنه...

من – اوهوم...ولی اگه پسم زد چی!؟

فریبا جون – یعنی هنوز عاشق سمانه اس...

آب دهنمو قورت دادم و با لحن ملتمسی گفتم:

– چی کار کنم!؟

فریبا جون – فردا رو صبر کن...ببینیم چی میشه...الانم بهش زنگ بزن بگو که اینجا میمونی...

باشه ای گفتم و رفتم سمت موبایلم و بهش زنگ زدم و گفتم که خونه فریبا جون میمونم...یکم ناراحت شد ولی قبول کرد...

هم دلم گرفته بود هم هیجان داشتم... با فریبا جون خونه رو مرتب و تمیز کردیم ، وقتی مازیار اومد رفتیم پیشش و حرفای فریبا جونو بهش گفتم...

مازیار - مامانم راست میگه... فردا مشخص میکنه که چیکار کنی!

فریبا جون با لبخند از تو آینه نگام کرد و گفت:

- تموم شد عروسک فرنگی...!

و یه دسته از موهای فر شده امو تو دستش گرفت و تکون داد که جفتمون خندیدیم... ازش تشکر کردم و بلند شدم...

یه دور چرخیدم و دوباره ثابت ایستادم و به آینه نگاه کردم و با لحن نا مطمئنی گفتم:

- من خوبم!؟

فریبا جون رفت و از تو کمده یه شال صورتی خوش رنگ و نازک برداشت و انداخت رو سرم...

فریبا جون - اینطوری بهتره...

موهامو فر کرده بود و بالای سرم بسته بود ولی با این حال بازم شال انداخته بود رو سرم!!! یه تونیک بلند مشکی با

ساق مشکی و کفش پاشنه بلند پوشیده بودم و یه آرایش ملیح کرده بودم... قشنگ شده بودم... اما همون حس

ترس لعنتی دوباره تو وجودم رخنه کرده بود! ترس از اشتباه گرفته شدن...

پسوفی کردم که فریبا جون محکم شونه هامو گرفت و گفت:

- نترس! دارم ترسو از تو چشمات می خونم! نترس!

سرمو تکون دادم و مصمم گفتم:

- باشه ، باشه!

تو چشمام خیره شد و ناخودآگاه فکرمو به زبون آوردم:

- الان شدیداً دفتر خاطراتمو میخوام!

فریبا جون با تعجب پرسید:

- مگه داریش!؟

من - آره همیشه تو کیفمه!

فریبا جون ضربه ای به شونه ام زد و گفت:

– آفرین برو خودتو آرام کن!

سری تکون دادم و فوری رفتم تو اتاقم و دفترمو برداشتم و تمام احساساتمو تخلیه کردم! دو صفحه پر شد... حالا یک برگ و دو صفحه مونده بود فقط...

خودکارو تو دستم فشار دادم... با نوشتن ذهنم آرام گرفته بود...

با به صدا در اومدن زنگ از اتاق بیرون رفتمو درو باز کردم... مازیار بود...

جعبه کیک رو ازش گرفتم و بردم تو یخچال... با وسواس نگاهمو دور تا دور خونه چرخوندم تا مطمئن بشم همه چی مرتبه!

نشستم رو مبل و چشم به در دوختم...

دوباره صدای زنگ در باعث شد از جام پیرم و هیجان سراسر وجودمو در بر بگیره!

لبخندی رو به مازیار و فریبا جون زدم و گفتم:

– اومد!

مازیار – چشمت روشن!

زبونمو برآش در آوردم که زنگ دوباره به صدا در اومد! رفتم دوربینمو از رو میز برداشتم و با باز شدن در و نمایان شدن آرمین ، فوری ازش عکس گرفتم و با لحن بچگونه ای گفتم:

– دست و جیغ و هورا!

آرمین که با تعجب چشماشو که از نور شدید فلاش درد گرفته بود میمالید گفت:

– دست و جیغ و هورا و عکس انداخت واسه چی؟!

با هیجان دستشو گرفتم و آوردمش تو خونه و گفتم:

– دیوونه تولدته!

خنده قشنگی کرد و سامم که کنارش بود گفت:

– وایی بابایی تفلدت مبارک!

خندیدم و رفتم سمت ضبط و آهنگ تولد گذاشتم و صداشو زیاد کردم...

مهمونیمون خودمونی بود ، فقط منتظر سالار بودیم...

هنوز وقت زیادی از اومدن آرمین نگذشته بود که دوباره زنگ به صدا در اومد...

مازیار رفت سمت درو با دیدن سالار خواست درو باز کنه که یهو اشاره کرد به من و گفت:

– تو برو تو اتاق!

من – چرا؟!

مازیار – دختره باهاشه!!! تورو ببینه میشناستت!

من – ولی...

مازیار – باید یه مدت بگذره بعدا الان قایم شو...!

من – اووه بیخیال!

مازیار – بدو دختر!

با خنده رفتم تو اتاقم...عجبا...یه روزم که خواستم پیش آرمین باشم اینطوری شد...

اصلا حواسم نبود ببینم آرمین مشروب خورد یا نه...

تقریبا یه ربع اونجا نشسته بودم و حوصلم سر رفته بود...میدونستم تا شب همین بساطو دارم! به خاطر همین شالمو

در آوردم و تصمیم گرفتم یه کتابی از قفسه بردارم و بخونم...

نیم ساعت درگیر بودم که یهو در باز شد آرمین اومد تو...

خواستم جیغ بکشم که انگشتشو گذاشت رو لبش که ساکت باشم...

اخم کردم و با زمزمه گفتم:

– مگه طویله اس سر تو میندازی پایین و میای؟!

آرمین فقط خندید و اومد جلو...خواستم برم شالمو بردارم که مچ دستمو محکم گرفت و به طرف خودش کشید...شک

کردم که مسته یا نه...آب دهنمو قورت دادم و بریده بریده گفتم:

– کاری داشتی؟!

آرمین – اوهوم...

برای اینکه بفهمم مسته یا نه رفتم نزدیکش و مجبورش کردم حرف بزنه:

– خب پس چرا دستمو ول نمیکنی؟

آرمین - چون میخوام نگات کنم...

من - بذار برم...

آرمین - نوچ!

می ترسیدم عصبانیش کنم هیچ نظری درباره موقعیتش نداشتم...رفتم یکم جلو تر...

من - خب حداقل شالمو سرم کنم...

بازم دهنش بوی بد نمیداد...

آرمین لبخند شیطنت آمیزی زد که ضربان قلبمو بالا تر برد و گفت:

- میخوای یکم دیگه بیای جلو ترا!

با حرص به چشماش نگاه کردم...البته راست میگفت اگه میومدم جلو لبام رو لباش قرار میگرفت...

وقتی مطمئن شدم مست نیست اخم غلیظی کردم و محکم دستمو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- بی ادب! فکر کردم مستی!

آرمین - نه نخوردم...

من - بهتر!

و با غرغر گفتم:

- نگاه کنا چطوری منو بازی میده!

غش غش خندید که با چشمای گرد شدم نگاهش کردم و گفتم:

- هیس الان آرام میشنوه!

آرمین لبخندی زد و چیزی نگفت...

تو همین لحظه فکری به ذهنم رسید...رفتم سمت موبایلمو به مازیار گفتم:

- جریان عوض شد! اگه مشروب نخورده باشه چه تفسیری داشته باشم!؟

بعد چند ثانیه اس ام اس داد:

- یعنی به خاطر "بعضیا" نخورده..سنت شکنی کرده!

لبخندی زدم و فکر کردم که الان شاید موقعیت خوبی برای ابراز علاقه باشه اما آرمین نشست رو تخت و گفت:

– میخوام باهات درد و دل کنم...

با تعجب ابرویی بالا انداختم و نشستم کنارش و گفتم:

– باشه...

آرمین – هجده یا نوزده سالم بود... تعریف از خود نباشه ، چهره ام خوب بود... به قول (مکتی کرد و گفت) به قول سمانه، دختر کش بودم! من و سمانه زیاد باهم می گشتیم ، از بین دخترای فامیل اون از همه باهوش تر و زرنگ تر بود و همین منو جذبش می کرد... فقط یه چیزیش خیلی منو اذیت می کرد ، اینکه...اینکه زیاد اهل پسر بازی بود... به قول خودش عاشق سرکار گذاشتن پسر بود... بزرگتر که شدیم ، حس کردم عاشقشم... اونم نسبت به من بی میل نبود... خب بگذریم... یه روز با یه پسر دیدمش... طاقت نداشتم ، رفتم جلو و کشیدمش کنار و یکی محکم زدم تو گوشش!

پوزخندی زد و گفت:

– سمانه مظلومانه اشک ریخت... با خودم گفتم دستم بشکنه... اما میدونی چی شد؟ اون روز پسر با سمانه بهم زد... و سمانه ازم معذرت خواست... منم غرورمو زیر پام گذاشتم و گفتم دوش دارم... امیدوار بودم که عشقمو پس نزنه... و نزد! بگذریم که چقدر مامانش و مامانم مخالفت کردن... اما با اعتصابای سمانه و پافشاریای من ، بالاخره به عقد هم در اومدیم...

بعد از تموم شدن دانشگاهامون ، خانواده ی من رفتن شمال... ولی دیگه برنگشتن...

ناخودآگاه هیسنی گفتم و لبمو گاز گرفتم... آرمین پوزخند تلخی زد و ادامه داد:

– من موندم و سمانه و خاله زری... فکر میکردم مونس من... ولی بلای جون بودن... هه ، زری نمیداشت پیش سمانه بخوابم... از اون طرفم سمیرا بهم نخ میداد و برام پاپوش درست می کرد!

و زری همش بهم سرکوفت میزد و چشاشو روی کثافت کاریای سمانه بسته بود... گذشت تا به اصرار فریبا جون ما رفتیم سر خونه زندگیمون... دیگه طاقت نداشتم شبا جدا از سمانه بخوابم! زنم بود اما زری جدامون می کرد! (خندید و ادامه داد) وقتی زندگی مشترکمون شروع شد ، تا دو سه سال اول همه چی خوب بود ، اما بعد از چند شب یه اس ام اسای مشکوکی تو موبایل سمانه میدیدم که به اسم سمیرا سیو شده بود!!! اس ام سای عاشقونه بود... یه شب سمانه خواب بود ، سمیرا زنگ زد... من برداشتم... اما سمیرا نبود... یه پسر بود... خیلی از دستش عصبانی شدم... بیدارش کردم و با داد ازش توضیح خواستم... ولی اون گفت که عاشق من نیست... و رفت... منو تنها گذاشت... هرشب و هر روز فکر می کردم ، به در نگاه می کردم و منتظر بودم که برگرده ولی... ولی هیچ وقت نیومد... چشم خشک شد روی اون در لعنتی اما نیومد... زری بهم سرکوفت می زد ، می گفت تقصیر منه! فقط مازیار میدونست من چمه! کسی جز مازیار

حرفمو باور نمی کرد...چند سال گذشت و یه شماره ناشناس بهم زنگ زد و گفت خانومت تصادف کرده و فوت شده...ولی پسره سالمه...من فکر کردم کسی که باهاش خیانت کرده بهم رو میگه...اما...سام رو میگفت...بچه ی من...تو اون تصادف جفتشون باهم مرده بودن ، اما سام رو زنده پیدا کرده بودن...نمیدونم چطور اما خدا بهش رحم کرده بود...از بوشهر کوبیدم اومدم شیراز داغون بودم...بیتا داغون! گریه کردم...نتونستم تحمل کنم و تو پارک اشک ریختم...

به اینجای صحبتاش که رسید بغض کردم ... من از اون روزش عکس داشتم...دلیل اون همه غم رو الان درک میکنم...

آرمین - از اون روز تصمیم گرفتم دیگه بشم از جنس سنگ...! مغرورا! فقط من باشم و پسرما!

چند لحظه مکث کرد و گفت:

- تموم شد...

من - پس...بقیه اش چی؟

آرمین - بقیه اشو خودت بودی دیگه!

تقریبا داشتم امیدوار می شدم که میخواد بهم ابراز علاقه کنه اما نکرد!!! هیچی نگفت...

دستشو گذاشت رو دستمو گفت:

- مرسی که گوش کردی...نیاز داشتم با یکی درد و دل کنم...

با صدای ضعیف و وا رفته ای گفتم:

- خواهش میکنم...

آرمین - راستی ، اینارو بهت گفتم که اگه رفتاری از من دیدی به دل نگیری...

حرفش دو پهلو بود...ولی من سعی کردم زیاد راجع بهش فکر نکنم...

با باز شدن در ، آرمین دستشو از رو دستم برداشت...

مازیار نگاه خیره ای به دستامون انداخت و گفت:

- بیاین پایین آرام رفت! بیتا بابت سالارم نگران نباش بهش گفتم که چرا رفتی بالا...

من - مرسی...!

اول از همه آرمین از اتاق بیرون رفت... تا خواستم برم بیرون مازیار گفت:

– چی شد بهش گفتمی که اینطوری دستتو گرفته بود؟!

وا رفته مته لشکر شکست خورده جواب دادم:

– نه... درد و دل کرد... گفت اگه رفتاری از من دیدی به دل نگیر!

مازیار – خب... اومم... از نظرم تو بهش بگو... شاید منتظر علامتی از تونه...

سری تکون دادم و رفتم پایین...

به اصرار فریبا جون ، قرار شد فردا رو هم اونجا بمونیم...

آرمین – خب این یواش (منظورش به آرام بود) اومد نداشت ما همه کادو ها رو رو کنیم...

کادو ی منو بیرون آورد و گفت:

– این باید مال...

نگاه نافذش نفسمو بند آورد... لبخند زورکی زدم و گفتم:

– آره مال منه!

آرمین لبخندی زد و گفت:

– دلم نمیاد بازش کنم خیلی قشنگ کادوش کردی!

من – بده خودم برات بازش کنم! قلق داره!

خندید و کادوشو براش باز کردم... با دیدن پیرهن و کراوات ذوق زده شد و گفت:

– از کجا میدونستی از اینا دوست دارم؟

اخم با نمکی کردم و گفتم:

– خالی نبند هیچ وقت نمی پوشی!

آرمین – بیا سر کمدم ببین پره از این پیرهن مردونه ها! عاشقشونم ، ولی خب...

لبمو به دندون گرفتم... آرمین ازم تشکر کرد و بعد از چند دقیقه فریبا جون چایی با کیک رو آورد...

من – حیف شد سر صحنه فوت کردن شمع نبودما...

مازیار – نه بابا اصلا هم حیف نشد ، این بیشعور جوگیر شد زرتی فوت کرد!

خندیدم و بهش نگاه کردم... یعنی هیچ آرزویی نداشت؟ پوف...

تصمیمم گرفته بودم و میخواستم بهش حرف دلمو بزنم... البته فردا... یه صفحه از دفتر خاطراتمو درباره وقایع امشب نوشتم و صفحه آخر یا صفحه نهایی رو گذاشتم برای فردا...

مونده بودم چطوری بهش بگم... رو تختم همش از این دنده به اون دنده می شدم...

گاهی لبخند می زدم ، گاهی اخم می کردم... گاهی از عکس العملی که آرمین نشون میده سرخ میشدم و گاهی مور مورم می شد... اما با همه اینا نهایتاً تونستم بخوابم...

با دیدن ساعت رو به روم خمیازه ام نصف موند و چشمم بیش از حد گرد شد... ای وای من تا این ساعت خواب بودم؟ ساعت 12 ظهر بود!!!

از تخت پایین اومدم و رفتم دست و صورتمو شستم و آرایش ملیحی کردم...

نگاهی به میزم انداختم... دفتر خاطراتم نبود...! شونه ای بالا انداختم و تصمیم گرفتم بعدا دنبالش بگردم...

رفتم پایین پیش بقیه! مازیار با دیدنم گفت:

– ظهر به خیر!

من – ظهر شما هم به خیر! درضمن به خودت تیکه بنداز!

مازیار خندید... آرمین یکم پکر می زد... با فکر کردن به اینکه شاید یاد سمانه افتاده مور مورم شد...

فریبا جون – صبحانه میخوری یا یهو نهار میخوری؟!

من – نهار میخورم!

فریبا جون – پس تا نهار یه سیب بخور تلف نشی!

خندیدم و یه سیب از یخچال برداشتم و خوردم... خواستم کمک فریبا جون یکم ظرفا رو بشورم که آرمین صدام زد:

– میشه چند دقیقه بیای تو اتاقم بیتا؟

صداش جدی بود... لرزم گرفت... به مازیار نگاه کردم که با سر اشاره کرد که برم... منم بهش گفتم باهام بیاد...

اول من رفتم... مازیارم قایمکی پشت سرم میومد... نوک انگشتم یخ زده بود...

رفتم تو اتاق که آرمین گفت:

– درو ببند لطفا...

درو بستم و خیره شدم بهش ..رفت پای سیستم و یه آهنگ گذاشت... پاییز سال بعد از رستاک رو گذاشت!

هیچ نظری نداشتم که میخواد چیکار کنه... آهنگ خیلی حس بدی بهم میداد...

دستامو تو هم پیچوندم و گفتم:

– یه چیزی هست که میخوام بهت بگم...

آرمین – نه من اول باید بهت بگم...

لبخند زورکی زدم و گفتم:

– خب باشه تو بگو...

رفت سمت میزش... با دیدن چیزی که توی دستش بود ناخودآگاه لبمو گاز گرفتم...

آرمین – چیزایی که تو این نوشتی واقعیت داره؟!

نفسام تند شده بود و قلبم تو سینه می کوبید... الان وقتش بود... باید بهش میگفتم...

نفس عمیقی کشیدم و محکم گفتم:

– آره...

آرمین پوفی کرد و کلافه دستی تو موهاش فرو برد که باعث شد قلبم تیر بکشه... و گفت:

– پس به آهنگ گوش کن...

دنیای ما اندازه هم نیست...

همین جمله ی اولش باعث شد دیگه نخوام گوش بدم ، ولی نمیتونستم... از کل اهنگ فقط همین یه جمله تو سرم رژه

میرفت...

من عاشق بارون و گیتارم

من روزها تا ظهر میخوابم

من هرشبو تا صبح بیدارم

دنیای ما اندازه ی هم نیست

من خیلی وقتا ساکتتم ، سردم

وقتی که میرم تو خودم شاید

پاییز سال بعد برگردم...

دنیای ما اندازه ی هم نیست

می بو* سمت اما نمیمونم

تو دائم از آینده می پرسی

من حال فردامم نمی دونم

تو فکر یه آغوش محکم باش

آغوش این دیوونه محکم نیست

صدبار گفتم باز یادت رفت

دنیای ما اندازه ی هم نیست

دنیای ما اندازه ی هم نیست...

با بهت به آرمین خیره شدم اما اون نگاهش ازم دزدید...نمیدونستم باید چه حسی داشته باشم...من هنوز امیدوار بودم...قلبم تیر می کشید اما هنوز امیدوار بودم...

با صدایی ضعیف گفتم:

– حتی با همه ی اینا...؟ بازم؟

آرمین سری تکون داد و گفت:

– نه بیتا نمیتونم...

لبخند زدم...فقط...لبخند زدم...لبخندم به قدری تلخ بود که آرمین نگران نگام کرد...لبمو به دندان گرفتم و سعی کردم لرزش قلبمو نادیده بگیرم...با صدایی که خیلی سعی می کردم بیخیال باشه و نلرزه گفتم:

– باشه اصلا مشکلی نیست...! راست میگی ، من یکم جو گیر شده بودم همین! مرسی که چشمو باز کردی! پَ فعلا بای بای...!برم یه چیزی بخورم دارم از گشنگی تلف میشم!

و در اتاقو باز کردم و رفتم بیرون...بدترین حسای دنیا رو توی قلبم حس میکردم...نا امیددی ، شکسته شدن غرور ، شکسته شدن قلبم ، حقیقتایی که چشمو روشن بستم و به این عشق ادامه دادم ، حس پَس زده شدن...همه و همه

باعث شدن که با دیدن مازیار که مات و مبهوت به من خیره شده کنترلمو از دست بدم و بپریم بغلش و محکم بزنم زیر گریه... اما صدامو تو آغوشش خفه کردم تا آرمین بیشتر از این خرد شدن غرورمو نبینه...

مازیار به زور منو کشوند تو اتاقش... خودمو پرت کردم رو تخت... چرا ، چرا بچگی کردم و بهش گفتم؟! یه فکر اشتباه چطوری منو خرد کرد...! چرا دفتر خاطراتمو که توی دستش بود یه فال نیک گرفتم برای به زبون آوردن احساسم؟!

یه چرای گنده تمام مغزمو پر کرده بود و ملودی اون شعر تو گوشم زنگ می زد... داشتم تموم می شدم...!!!

مازیار - بیتا... من... واقعا متاسفم...

با خشونت دستشو که روی بازوم گذاشته بود پس زدم و گفتم:

- نمیخواه واسه تموم شدن و نابود شدنم متاسف باشی! فقط تنهام بذار!

مازیار بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت... اصلا باورم نمی شد! اینقدر پس زده شدنم زود اتفاق افتاد که فرصت فکر کردن رو از دست دادم و یادم رفت حداقل دلیل اصلیشو بپرسم! من آرمین رو برگردونده بودم! امکان نداشت اون آهنگ حرف دلش باشه! امکان نداشت...

با باز شدن در چشمای خیسمو از سقف گرفتم و بدون اینکه نیم خیز بشم ، ساعدمو رو چشمم گذاشتم... از خودم بدم اومد که دوباره شکستم!!!

با حس کردن دستی روی ساعدم چشممو بسته نگه داشتم....

مازیار - باز کن چشاتو دو دقیقه...

داداشم بود نمیتونستم ناراحتش کنم... تقصیر اون نبود که... آروم چشممو باز کردم... دستای بی جونمو گرفت و مجبورم کرد بشینم... بی حوصله غوز کردم که گفت:

- صاف بشین ، اینقدر لجبازی نکن!

آب دهنمو قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم تا چیزی نگم تا کسی جز خودم ناراحت نشه...

مازیار جدی نگام کرد و گفت:

- بیا ناهار...

من - باشه...

و بلند شدم و خواستم پیام پایین که گفت:

- دیوونه اول باید بری صورتتو بشوری و آرایش کنی ، نمیخواهی که آرمین اینطوری ببینت؟!

راست می گفت! چقدر من احمقم!

با حرص گفتم:

– دیگه نمیخواه خریدم به روم بیاری....

و داشتم می رفتم که مازیار آروم بغلم کرد و گفت:

– اینطوری نباش دیگه... من فقط می خوام کمکت کنم... آرمین اشتباه کرده ، مطمئنم... تو باید به فرصت دیگه بهش بدی!

پوزخندی زدم و گفتم:

– فرصت؟ اون باید بیاد جلو نه من! فکر نکنم دیگه بتونم باهش حرف بزنم...

مازیار – الانو نگفتم... باید به چند هفته ازش دور باشی...

قلبم تیر کشید و با درد مازیارو نگاه کردم که گفت:

– اینطوری نگام نکن... مجبوری... و من به نقشه ای دارم...!

من – چه نقشه ای؟!

مازیار – اول ناهار!

آهی کشیدم و رفتم دستشویی و صورتمو حسابی شستم و رفتم تو اتاقم آرایش کردم... اون حرفای چرت و پرتی که تو اتاق بهش زدم رو باید ثابت کنم... حداقل برای بهبود قلبم... همش تقصیر آرمینه... اون می دونست اینطوری میشه... ولی بهم اجازه داد عاشقی کنم... همش تقصیر اونه که بهم آرامش داد و ازم گرفتش!!!

با او مدن سر میز فریبا جون با لبخند نگام کرد و گفت:

– بیا به چیزی بخور عصر بریم بیرون...

خب از الان شروع شد!

با همون شور و حال همیشگی گفتم:

– عجیب پایتم!

آرمین به جوری نگام کرد... با نگاهم بهش گفتم « چیه؟! تا حالا دختر داغون ندیدی؟! دختری ندیدی که مجبور میشه ادای قویا رو دراره در حالی که داره میشکنه؟! »

نگاشو ازم گرفت... فهمید نگاهم خیلی حرف داره...

مشغول غذا خوردن شدم... اما فقط به زور آب ، می تونستم چند لقمه بخورم ، به بغض به بزرگیه گردو راه گلومو سد کرده بود...

بعد از خوردن غذا به پیشنهاد مازیار رفتم بالا تا لباسامو عوض کنم و باهم بریم بیرون...

از فریبا جون تشکر کردم و رفتم بالا لباسمو عوض کنم... میخواستم مشکی بپوشم ، اما ترجیح دادم حداقل شالم یه رنگ شاد داشته باشه... یه شال زرشکی پوشیدم و رفتم پایین...

قرار شد با ماشین آرمین بریم... حالا همین روزی که من باهاش سر لج افتادم همش باید ببینمش و احساسم جریحه دار تر شه!

بردمون لب ساحل... دیگه برام جذابیتی نداشت... دریا منو به خواسته ام نرسوند... شاید به صلاحم نبود اما... خیلی میخواستمش...

سامی خیلی دور و برم می پلکید و رو قلب زخم خوردم نمک می پاشید... نمیتونستم زیاد نزدیکش بمونم... ناراحت شده بود که تحویلش نمیگیرم... ولی کاش می فهمید برای من سخت تره!

خیلی خودمو کنترل می کردم چشم خیس نشه و نگاهم تو نگاه آرمین گره نخوره...

سامی هی از آرمین می پرسید:

– ویتا با من قهره؟!

و این جمله منو آتیش می زد... حس بدی داشتم...

با فشاری که به دستم وارد شد نگاهمو از آرمین و سام گرفتم و کنارمو نگاه کردم... مازیار بود...

مازیار – بیا بریم یکم دور تر از اینا کارت دارم...

سری تکون دادم و باهاش همراه شدم... مازیار خیلی جدی شده بود... داشتیم خیلی دور تر می رفتیم...

با نگرانی گفتم:

– خیلی داریم دور میشیما...

مازیار – نباید کسی بفهمه...

من – هی چی تو اون کله اته؟!

مازیار – یه چیزایی... فقط خوب فکر کن و سر سری جواب نده باشه!

باشه ای گفتم و رفتیم یه جای خلوت و رو یه تخته سنگ نشستیم... استرس گرفته بودم... حتی نمیدونستم منشاء این استرس کجاست... فقط ته دلم مالش می رفت و این حس ترس و استرس رو دوست نداشتم...
مازیار یکم دست دست می کرد ، تردید داشت که حرفشو بزنه یا نه... سعی کردم کمکش کنم:

– خب بیهو بگو و خلاص!

مازیار لبخندی زد و گفت:

– باشه!

و خیلی سریع لبخندش محو شد و خیلی جدی زل زد تو چشم و گفت:

– با من ازدواج کن!!!

با چشمای گرد شده از تعجب و صورت سرخ شده از خجالت و عصبانیت ، ناخودآگاه یکی زدم تو گوشش و گفتم:

– چی؟! چطور به خودت اجازه میدی؟!!

مازیار دستشو گذاشت رو گونه اش و با چهره ای درهم گفت:

– اخخ! دختر آروم باش صبر کن برات توضیح بدم بعد بزن بی انصاف!

با اخم گفتم:

– خب بگو! می شنوم!

مازیار – حالا لازم نیست همین الان باهام ازدواج کنی که!

با اخم و جیغ گفتم:

– مازیار! توضیح بده ببینم من کاملاً گیج شدم!

مازیار – باشه باشه آروم باش! نفس عمیق!

نفس عمیقی کشیدم ولی هنوز آروم نشده بودم... پیشنهادش خیلی غیر منتظره بود!

مازیار – مگه تو عاشق آرمین نیستی؟!!

من – چرا..!

مازیار – خب اون اشتباه کرده! تو باید یه فرصت دیگه بهش بدی! و البته یه تلنگر بهش بزنی تا به احساسش پی بیره!

من – با ازدواج کردن با تو؟! نه این بی انصافیه!

مازیار - ببین ، قرار نیست که واقعا ما باهم ازدواج کنیم!

با ناله سرمو بین دستام گرفتم و گفتم:

- وای پس چی!؟

مازیار - ما نمیتونیم همین الان دست به کار شیم! باید بین تو و آرمین دو هفته وقفه بیوفته تا کاملا دلتنگت بشه!
وقتی دلتنگت شد ، مجبور میشه ازت سراغ بگیره! و بالاخره میشنوه که ما قراره باهم ازدواج کنیم!

من - اینطوری میذاره میره مازیارا!

مازیار - نمیره! اون عذاب وجدان داره که غرور تو خدشه دار کرده! فقط کافیه که به خودش بیاد...اون فکر میکنه تو
واسه ی همیشه مال خودشی ، ولی وقتی این شرایطو ببینه مجبور میشه جلوشو بگیره! دلیل ازدواج من با تو اینه که
من میگم میتونم خوشبخت کنم ، و هم خودم از تنهایی در بیام!

با اعتراض گفتم:

- ولی این بی انصافیه!

مازیار شمرده شمرده گفت:

- گوش کن!

با بی حوصلگی گفتم:

- چشم!

مازیار - خب حالا ما اینجا دو تا راه داریم!!! من آرمینو میشناسم! اینو بشنوه حسابی کفری میشه!!! حالا اگه اون اومد
پای سفره عقد ، خود به خود قضیه عقد منتفی میشه...اگه نیومد ، باز منتفی میشه! چون تو میگی نه من هرکاری
میکنم دوستت ندارم و نمیتونم باهات زندگی کنم! تازه هیچ کسم خبردار نمیشه!!!

من - پس چطوری میخوای این جریانات رو واقعی کنی!؟

مازیار - فقط من و فریبا جون و سالار و آرام هستیم...! همینا...آرمینم مطمئناً درک میکنه که ما دوست نداریم کسی
خبر دار شه!

من - خب...خب ولی من میترسم! درباره من فکرای بد میکنه اینطوری!

مازیار - نترس نمیکنه! میگم من مجبورت کردم...ولی خب...اگه نیومد تو دیگه حق نداری حتی اسمشم
بیاری...فهمیدی!؟

با بهت نگاش کردم و گفتم:

– ولی....

مازیار – ولی نداره! این تنها فرصتیه که میتونی بهش بدی! اگه از دستش بده دیگه هیچ وقت نباید اسمشو هم به زبون بیاری...

قلبم لرزید...از این همه ماجراهایی که قراره برام پیش بیاد...نمیدونستم میاد یا نه...از امروز ظهر تا حالا یه کلمه هم باهام حرف نزده...این فاصله دو هفته ای هم ممکنه برام سنگین باشه! یا حتی عکس العمل فریبا جون...
پوفی کردم و با بغض گفتم:

– میترسم مازیار...میترسم...فریبا جونو چیکارش میکنی!؟

مازیار – همین الانشم فهمیده بین تو و آرمین چی گذشته! فقط قضیه ازدواج یکم سخته!
با حرص گفتم:

– میشه اینقدر به زبون نیاریش!؟

مازیار – باشه ببخشید! ولی باور کن برای منم سخته...نمیدونی امروز چقدر فکر کردم و از هانیه معذرت خواستم که قراره این پیشنهادو بهت بدم.....
با بغض گفتم:

– هانیه چی گفت!؟

مازیار لبخند تلخی زد و گفت:

– مطمئنم اونم خوبی تورو میخواد...قبول میکنه...

لبخندی بهش زدم و گفتم:

– بریم خیلی زشت شد دو ساعته اینجا تنهایی نشستیم...

مازیار – اتفاقاً خوبه! آقا آرمین باید تا الان به تیریب قباشون بر خورده باشه!

آهی کشیدم که مازیار محکم زد بازوم و گفت:

– اینقدر آه نکش!

با بهت نگاش کردم و گفتم:

– باشه داداش چرا میزنی!؟

خندید و گفت:

– چون حفته!

من – مرسی واقعا تو خیلی لطف میکنی بهم!

خندید و باهم رفتیم پیش فریبا جون و آرمین... آرمین هنوزم نگام نمی کرد... دلم خیلی می خواست که نقشه ی مازیار بگیره... ولی نمیتونستم دیگه مثل همیشه به قلبم امید الکی بدم...

تمام خنده های اون شیم الکی بود... تنها چیزی که آرومم می کرد چشمای آرمین بود ولی اون نگاهشو ازم دریغ می کرد...

قضیه ازدواج و فاصله ی دو هفته ای بین من و آرمین حسابی ذهنمو مشغول کرده بود...

فکر کردن به اینکه از امشب تنها میشم قلبمو به درد میاورد...

مازیار – بخور دیگه... داری فریبا رو مشکوک میکنیا...

با بی میلی یه برش از پیتزا برداشتم و خوردم... دلم برای سام ضعف میرفت... دوباره بغض لعنتی به گلوم هجوم آورد... چرا با من اینکارو میکنه آخه!؟

خیلی دوست داشتم به قلبم بگم که " میدونم اونم دوسم داره ، میدونم!" اما واقعا تنها چیزی که نمیدونستم همین بود...

شب موقع برگشت فریبا جون گفت:

– تو با آرمین میری!؟

نا خودآگاه نگاهم به سمت آرمین کشیده شد و گفتم:

– نه ، راستش یه سری کار دارم باید انجام بدم ، بابامم که دیگه نیست... یه برنامه هایی دارم...

آرمین فقط نگام کرد... امیدوار بودم بتونم چیزی از تو نگاهش بخونم... ولی اون از همیشه سرد و ساکت تر شده بود...

به سختی از سام خداحافظی کردم... هر لحظه ممکن بود اشکم در بیاد... قلبم محکم تو سینه ام می کوبید... سام رو بغل کردم ، خیلی محکم!!!

من – دلم برات تنگ میشه کوچولو...

سام – منم همینطور... تو دیگه دوسم نداری!؟

آه... سامی نگوو... تورو خدا اشکمو درنیار فسقلی!

من – چرا عزیزم ، من عاشقتم کلم...! ولی باید برم... شاید یه روزی دوباره ببینمت!

سام – کجا میری!؟

من – نمیدونم... بچه ی خوبی باش...

تو چشای سورمه ایش زل زدم و گفتم:

– مراقب بابات باش...

– باباش خودش میتونه از خودش مراقبت کنه... احتیاج به هیچ کسم نداره!

با شنیدن صدای آرمین ضربان قلبم بیشتر شد و بلند شدم... نقاب بی تفاوتی رو انتخاب کردم و گفتم:

– دارم می بینم... از دیدنتون خوشحال شدم...

لبخند خشکی بهش زدم و دوباره از همون نگاهای پر حرفم رو به چشاش دوختم و گفتم:

– شب خوش...

و ازشون دور شدم... خیلی سخت بود ، خیلی...

ولی بالاخره رفتم... تو فکرم بود که یه مدت برم شیراز و برای اجرای نقشمون برگردم... من که تو اینجا کسی جز فریبا

جون اینا رو نداشتم... پس شیراز بهترین جا بود برای دور بودن از آرمین...

مازیار – گفتم!

با بهت پرسیدم:

– چی گفت!؟

مازیار – چیزی نگفت!

من – ای بترکی! یعنی گفتی نقشمونو!؟

مازیار – اره داره فکر میکنه! تازه بهش گفتم که دو هفته داری میری شیراز...

من – خوبه... بیا کمکم کن وسایلامو جمع کنم...

مازیار اومد کنارم و مشغول جمع کردن وسایل شدیم... تو همین لحظه در اتاق با شدت باز شد و فریبا جون وارد شد...

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

– درود!

فریبا جون – مرض! بشین اینجا بینم!

لبمو گاز گرفتم و رفتم نشستم کنارش رو تخت... تا نشستم فوری بغلم کرد و زد زیر گریه... با بهت پرسیدم:

– فریبا جون چی شده!؟

فریبا جون – نرو شیراز! من اینجا می پوسم!

مازیار – دکی! من اینجا بزم!؟

فریبا جون خندید و گفت:

– خب بیتا یه چیز دیگه بود!

خندیدم و گفتم:

– دو هفته فقط میرم! زود میام! قول میدم با روحیه مضاعف بیام!

جفتشون خندیدن و با ناراحتی رو به فریبا جون گفتم:

– گریه نکن فری جونم! گریه ام میگیره ها...

فریبا جون – باشه... باشه... فقط قول بده زود برگردی...

من – باشه...

فریبا جون با شیطنت چشمکی زد و گفت:

– منم تا اون موقع کارای عروسیتو راست و ریست میکنم...

با چشمای گرد شده نگاش کردم و بعد از چند لحظه صورتم سرخ شد از خجالت...

فریبا جون – عروس گلم خجالت نکش!

مازیار با اعتراض گفت:

– مامان! اذیت نکن دیگه...

فریبا جون – باشه باشه... ولی بهت قول میدم آرمین میاد!

من – از کجا معلوم!؟ شاید واقعا دوسم نداشته باشه...

فریبا جون – غلط میکنه مگه شهر هرته؟! از نظرم الان داره تحفه بازی درمیاره!

مازیار با اخم گفت:

– مامان!

فریبا جون با غر غر گفت:

– اه هی درد و مامان! خب راست میگم دیگه... دختر به این ماهی!

دوباره آه بلندی کشیدم که جفتشون ساکت شدن... حالم خوب نبود...

فقط می خواستم برم ، ولی اینبار هیچ کس منتظرم نبود... نه هانیه ای ، نه بابای بدجنسی ، نه فرهاد فاسد ، نه هیچ کس دیگه... من بودم و یه خونه با خاطرات بابا...

با خودم فکر میکردم شاید تو این دو هفته بتونم فراموشش کنم! ولی فقط فکر می کردم...! فکر ا هم می تونن پوچ باشن! مته فکر من...

از تاکسی پیاده شدم... جلوی خونمون بودم... تند تند نفس می کشیدم و سعی می کردم جلوی گریه امو بگیرم... چطور تونستم اونجا رو ترک کنم و پیام اینجا؟ تازه میفهمم اینجا اصلا جای خوبی واسه فراموش کردن آرمین نیست... لعنت به من!

چقدر مازیار سعی می کرد من و فریبا جونو بخندونه... و من و فریبا جون می خندیدیم تا نزنیم تو ذوقش... درحالی که پشت تک تک لبخندامون یه دنیا بغض پنهون شده بود...

تازه یادم افتاد کلید ندارم! زنگ یکی از همسایه هارو زدم تا درو برام باز کنه و برم تو... کلید در آپارتمانمون زیر پا دری بود... برش داشتم و درو باز کردم و وارد شدم... خونه خیلی سرد بود... درو محکم پشت سرم بستم و کلیدو پرت کردم و میز ناهار خوری و مستقیم وارد اتاقم شدم... جایی که همه چیز از اونجا شروع شد... اگه من از اون پنجره ی لعنتی فرار نمی کردم ، اگه با مازیار نمی رفتم ، اگه ، اگه ، اگه ، اگه... هزار تا اگه ی دیگه که نمیتونستم هیچ کاری باهاشون کنم! همه چی اتفاق افتاده بود و من دوباره برگشته بودم! اینبار تنها...

میخواستم تو این به هفته تمام تلاشمو به کار بگیرم برای فراموش کردنش... رفتم سی دی فروشی و هرچقدر که دلم خواست فیلم گرفتم... چند تا رمان نخونده هم داشتم! می خواستم با این چیزا خودکشی کنم! هرچند مرحله نهایی مونده بود ، اما من میخواستم تمام تلاشمو بکنم...

نگاه کردن به گوشی که دیگه کسی نه بهت اس ام اس میده و نه زنگ میزنه چه فایده ای داره!؟

این طرز تفکر باعث شد گوشیمو خاموش کنم... یه هفته به همین منوال گذشت... تماماً به گوشیم خیره میشدم جای تلویزیون... هیچی از فیلم نمی فهمیدم...

من - از آرمین؟

مازیار با مکث گفت:

- نه....

لبامو گاز گرفتم تا از ریختن قطره اشکی که گیر کرده بود تو چشمم جلو گیری کنم...

من - پس چی؟

مازیار پقی زد زیر خنده و بریده بریده گفت:

- زری نامزد کرد!

با این حرفش نا خودآگاه اشکم پایین چکید اما با خنده صدای بلند گفتم:

- چی؟!

مازیار - به خدا! نامزد کرد!

خندیدم و دست به کمر شدم و با ناباوری پرسیدم:

- دروغ میگی؟!

مازیار - جون بیتا راست میگم... نامزدشم اینقدر باحاله! پیرمرد باحالیه ولی خر پوله!

آهی کشیدم و گفتم:

- به خاطر پولش ازدواج کرده! فکر کردی چرا با فرهاد همدست شد؟ به خاطر پول! ولی خب خبر جالبی بود بعد از دو

هفته خندوندیم!

مازیار - خب جدا از این ، فردا منتظرتم...

من - برای چی؟ بیخیال مازیار! من نمیام عروسی... آرمین این چند روز درباره من ازت پرسیده! به منم زنگ نزده! پس

یعنی فراموشم کرده... نمیخوام الکی به زحمت بیوفتی و آبرومون بره

مازیار - بییشین بینیم باو! رو حرف من حرف نزن! فردا میبینمت!

من - ای تو روحت قطع نکن ، مازی ، موووووز!

ولی قطع کرد و منو تو منگنه گذاشت...

با صدای فریبا جون سرمو بالا گرفتم:

– اوناهاشش!

مازیار برام دست تکون داد و اومد طرفم:

– سلام آبیی گوجه فرنگی چطوری!؟

خنده ی بی جوننی کردم و گفتم:

– خسته ام! تو خوبی؟ چیکارا کردی!؟

مازیار – کار خاصی نکردیم...بریم که فریبا جون الان کلمو می کنه!

لبخندی زدم و رفتم پیش فریبا جون...

من – سلامممم فری جون خودم!

فریبا جون – سلام عروس گلم!

با اخم نگاهش کردم که غش غش خندید و گفت:

– چیه خب حال میده اذیتت کنم!

سری تکون دادم و باهم رفتیم خونه...خیلی خسته بودم ، فراموش کردن آرمین خیلی بهم فشار آورده بود! مخصوصا اینکه تو کارم موفق هم نشده بودم...فریبا جون همش تو گوشم میخوند که آروم باشم...می گفت کارای عروسی رو هم درست کرده...خیلی می ترسیدم...

اما بالاخره خواب به چشای خسته ام اومد...

صبح با صدای فریبا جون بلند شدم...مجبورم کرد برم حموم...به قول خودش می خواست پوستمو بکنه! خنده ام می گرفت...واسه عروسی قلابی چرا اینقدر هیجان داشت!؟

بعد از حموم دستمو گرفت و گفت:

– باهام بیا...

من – بازم دارید منو یاد فیلما میندازیدا!...

خندید و گفت:

– این یکی دیگه واقعا واجبه!

باهم رفتیم تو اتاقش...همینطور که موهامو خشک میکردم چشمم افتاد به یه لباس عروس خوشگل!
مدلش قدیمی بود ، اما خیلی ظریف بود...پوشیده ی پوشیده بود اما سر شونه هاش لخت بود ، آستیناشم توری و بلند بود و دامنشم بلند بود...یه جفت کفش پاشنه بلندم کنار لباس گذاشته بود...

با بهت گفتم:

– این برای منه؟!

فریبا جون سری تکون داد و گفت:

– آره...

مخالفت کردم:

– نه من نمی پوشمش...من که واقعا قرار نیست عروس بشم...من...

فریبا جون با اخم گفت:

– بیوشش...به حرفم گوش کن واسه یه بارم که شده...

من – ولی...

با بغض نگاش کردم که گفت:

– بغض نباش! تو امشب بخوای نخوای عروس میشی!

معنی جملشو درک نکردم ، اما سعی هم نکردم خودمو درگیرش کنم...بعد از نهار مازیارو بیرون کرد تا به من برسه...

منو نشوند رو صندلی و مشغول آرایش کردنم شد...همه موهامو فر کرد و ریخت دورم و نصفشو بالای سرم جمع کرد...میخواست آرایش غلیظ کنه که مخالفت کردم...با اینکه ملیح و دخترونه آرایشم کرد اما خیلی متفاوت تر از قبل شده بودم...

از دیدن خودم اشک تو چشم جمع شده بود که فریبا جون گفت:

– گریه کنی همینو (بورس) میکنم تو حلقه!

خندیدم و گفتم:

– باشه غلط کردم...

فریبا جون – بلند شو تورو هم سرت کنم...

حوصله مخالفت نداشتیم... خودمو سپردم دست سرنوشت و سعی کردم تپش قلبمو کنترل کنم...

ساعت 6 بود... فریبا جونم آماده شد... قرار شد سالار و ارام فریبا جونو ببرن ، ما زیارم بیاد دنبال من... دلم از همه روزا بیشتر گرفته بود...

ما زیار با دیدنم سوتی کشید و گفت:

– خوش به حال آرمین...!

با تشر گفتم:

– بیژور اسم اون نکبتو جلوی من نیار الان آرایشم خراب میشه!

با این حرفم غش غش خندید و گفت:

– دیوونه تو خیلی ترسویی! اگه نیاد خودم یه شوهر خوب برات پیدا میکنم!

ته دلم لرزید از لفظ " اگه نیاد... "

باهم رفتیم جایی که ما زیار تدارک دیده بود... با دیدن خونه سریع شناختمش!

با اخم گفتم:

– دیوونه رفتی خونه ی سالار اینا؟ الان مامان باباشم اونجان ، مامان بابای آرامم اونجان! ای خدا من از دست تو

چیکار کنم!

ما زیار – هرچی بیشتر باشن بهتره! آرمین باورش میشه...

با بغضی که از صبح نگهش داشته بودم تا تبدیل به گریه نشه داد زدم:

– اصلا از کجا معلوم که میادا؟

ماشین ساکت شد... ما زیار چیزی نگفت...

من – دیدی گفتم؟!!

ما زیار – بیتا به من اعتماد کن! تو فقط بیا...

من – قبول کردم ، مجبورم باشم وایسم!

ما زیار – آورین دختر خل! نه ببخشید دختر گل!

پشت چشمی بر اش نازک کردم که غش غش خندید... باهم وارد خونه شدیم... موجی از ترس و استرس و دلهره درونم نفوذ کرد...

همه چهره ها برام آشنا بود ، اما دنبال یه چهره ای می گشتم که همیشه بهم آرامش میده... اما پیداش نمی کردم... نبود... نیومده بود... مازیار دستمو کشید تا جلومو نگاه کنم... وارد اتاق شدیم...

همه هنوزم برامون دست می زدن... دروغگی!!!

سفره عقد خیلی خوشگل چیده شده بود... میگفتن سلیقه آرامه...!

قلبم تند تند می زد ، نمیتونستم تمرکز کنم... دستام خیلی می لرزید ، می تونستم همین الان بهمش بزدم اما...

به خاطر توری که جلوی صورتم بود نمیتونستم چهره هارو درست تشخیص بدم... مخصوصا اینکه هاله ای از اشک دیدمو تار کرده بود...

یه قرآن گذاشتن جلومون... قضیه داشت جدی می شد و نگاه من رو در خشک شده بود... قلبم تند تند می زد و تک تک سلولای مغزم می پرسیدن " پس آرمین کجاست؟ "

تو همین لحظه یه بچه از حیاط وارد شد... نمیتونستم تشخیص بدم... فقط کت و شلوار پوشیده بود و موهاش طلایی بود... فکر کردم شاید برادر آرام باشه اما اومد سمت من... حالا واضح تر دیدمش... سام بود... ضربان قلبم اومد رو هزار!!! سام اینجا چیکار میکرد؟

با همون صدای ظریف و بچگونه اش گفت:

– من با عروس خانوم کار دارم!

همه زدن زیر خنده... اما من سر جام خشک شده بودم... عاقد با کلافگی گفت:

– اما الان عروس خانوم کار داره کوچولو!

سامم با قلدری گفت:

– اما کار من مهم تره!

لبخندی زو لبم نشست و تورمو زدم بالا تا واضح تر ببینمش...

به مازیار نگاه کردم که اشاره کرد برو... هیجان سرتاسر وجودمو در بر گرفته بود...

سام با دیدنم گفت:

– شه هلویی شدی!

خنده ام گرفت و اشاره کردم به عاقد و گفتم:

– هیسس سامی زشته!

همه خندیدن و سامی دستمو گرفت و باهم رفتیم تو حیاط... نفسام کند شده بود... سامی منو می کشید اما من تا میتونستم آرام قدم برمیداشتم تا نکنه این خواب باشه و من از خواب بپریم... با دیدن مردی که کت و شلوار تنش بود و پشتش به من بود قلبم تو سینه ام لرزید... با شنیدن صدای قدمام برگشت...

نفسم بند اومدا نگفتم کت و شلوار بهش میاد؟!؟!!

آرمین خیره خیره نگام کرد و گفت:

– میتونم باهات حرف بزنم؟!!

با اخم گفتم:

– پس چرا اون روز حرفاتو نزدی؟! بعد از دو هفته اومدی که چی بگی؟!!

آرمین سرشو انداخت پایین و به سام گفت:

– عزیزم میشه بری تا من با بیتا حرف بزنم؟!!

سام با شیطنت خندید و رفت تو...

آرمین – باهام میای؟!!

من – کجا؟!!

آرمین – یه جایی.. اول به حرفام گوش کن...

من – تا نگی کجا نیام!

آرمین – اعتماد کن بهم!

لبامو رو هم فشار دادم و گفتم:

– چطوری؟ تو قلبمو شکستی!

آرمین – بیتا ، میدونم... اومدم جبران کنم...

با اخم گفتم:

– تو روز عروسیم اومدی جبران کنی؟!!

اخم بانمکی کرد و گفت:

– اذیت نکن! میدونم تو آدمی نیستی که با برادرت ازدواج کنی! پس لج نکن و بیا...

و دستشو به سمتم دراز کرد... پشت چشمی نازک کردم و بدون اینکه دستشو بگیرم اومدم کنارش که با لبخند سری تکون داد و زیر لب گفت:

– لجباز!

سوار ماشین شدم و گازشو گرفت و رفت! هیچ نظری نداشتم که کجا میخواد بیره منو... نیم ساعت تو سکوت سر شد... از هیجاناتی که بهم وارد شده بود انرژیم تحلیل رفته بود... به خاطر همین از این سکوت نهایت استفاده رو کردم...

با صدای آرمین به خودم اومدم:

– خیلی خوشگل شدی!

من – میدونم!

آرمین خندید و گفت:

– و همینطور خیلی لجباز!

من – خب نمیشه از همین الان بگی...؟!

آرمین که کلافگی و معذبی منو دید گفت:

– باشه... ببین ، اون شب... خب... بذار از اول شروع کنم...

خیره شدم بهش و ادامه داد:

– اولین باری که دیدمت ، راستشو بخوای به خاطر شباهت بیش از حدت به سمانه ازت بدم میومد!

من – دست شما درد نکنه دیگه!

آرمین خندید و گفت:

– تازه ، اینکه اینقدر غیر منتظره اومدی و همه رو شیفته خودت کردی ولی دروغ گفتمی بیشتر بدم اومد!

من – خب حالا...!

آرمین که از این حرص خوردن من خنده اش گرفته بود زد زیر خنده و گفت:

– ناراحت نشو دیگه! دارم صادقانه حرف میزنم!

من – باشه بگو...

آرمین – اما بعدها متوجه شدم شخصیت واقعا با اون چیزی که فکرشو میکردم فرق داره... از نزدیکی نسبت به سام می ترسیدم ، فکر می کردم وابسته ات میشه! که شد! مته من... بگذریم... وقتی فهمیدم تنهایی به جنگ همه مشکلاتت میری بیشتر ازت خوشم اومد! از شخصیت غد و مغرورت هم لذت میبردم ، ولی با همه اینا سعی می کردم زیاد نزدیک نشم! اما تو با تمام شیطنتات باعث شدی نتونم خودمو نگه دارم... تصمیم گرفتم بیخیال دنیا بشم و کمکت کنم... تو خیلی دوست داشتنی بودی و البته خیلی حرص آدمو با بی فکریات در میاوردی! مخصوصاً اون روز که کلی آرایش کرده بودی و بعد پاشدی رفتی عینک زدی و آقای بالشی رو نشونم دادی!

خندیدم و ادامه داد:

– با همه اینا نتونستم جلوی احساسمو بگیرم... فکر می کردم دوستت دارم ولی همیشه این احساسمو پشت یه "اما" پنهون می کردم... مثلاً میگفتم من دوسش دارم اما شاید هوس باشه! من دوسش دارم اما شاید اون دوسم نداشته باشه... و همه اینا باعث شد که اون شب... من واقعا بعد از خوندن خاطراتت به وجد اومدم... خیلی دوست داشتم پیام تو اتاقت و از احساسم بهت بگم اما ترسیدم... از حرفای فریبا چون که تو دفترت نوشته بودی ترسیدم که نکنه راست بگه!!! میدونستم سمانه تو زندگیم دیگه جایی نداره اما ترجیح دادم یه مدت ازت دور باشم! پست زدم اما اون شب خودم داغون تر از تو شدم... ولی مازیا همه چیو بهم گفت! چه میگفت چه نمیگفت من میومدم به این عروسی! ولی از این فاصله دو هفته ای خیلی استفاده کردم... اما نتیجه نگرفتم... فهمیدم واقعا عاشقتم... به خاطر همین... امروز آوردمت اینجا...

و به جلو اشاره کرد...

با دیدن دریا و کلبه ی کنارش جیغی کشیدم که خنده ای آرمین به هوا رفت و گفت:

– دیدی؟! جای بد نمیبرمت که من!

جای همیشگی پارک کرد... نزدیک غروب بود! وای داشتم از ذوق می مردم...

آرمین دستمو گرفت و گفت:

– بدو بیا!

من – کجا؟! مگه بازم هست!؟

آرمین – پس چی!؟

باهم رفتیم جلو تر و با دیدن قایقی که با طناب به میله وصل شده بود کپ کردم و پرسیدم:

– میخوایم بریم قایق سواری؟!

آرمین با لبخند گفت:

– آره دوست داری؟!

من – وای عالییه!!!

دستمو گرفت و گفت:

– پس بیا...

برای یه لحظه گفتم:

– اما... آرمین... یه چیزی نگفتی!

و لبخند شیطننت آمیز و خبیثی زدم که گفت:

– خانوم بیتا محمدی من واقعا از شما پوزش می طلبم به خاطر کار اون شبم وچکیدن قطره قطره اشکای زیبای شما...!

من – بسه بسه!!! بخشیدمت دیگه نمیخواه حرکت دفاعی بزنی!

خندید و کمکم کرد سوار قایق بشم... آرمین با وجودش و حرفاش تمام حسای بدمو شسته بود و جاش یه حس خوب تو دلم کاشته بود...

من – بلدی؟!

آرمین – یکم!

من – غرقمون نکنی!

آرمین – نترس خانوم مارو دست کم گرفتی؟!

خندیدم و قایقو روشن کرد و رفتیم... آروم میرفت که زیاد نترسم!!! وسط دریا نگه داشت!

من – چیکار میکنی؟!

آرمین – کارای خوب خوب!

و خیره شد تو چشم که با خجالت نگامو ازش گرفتم...

آرمین – میشه وایسی؟!

وایسادم وسط قایق...

آرمین زانو زد و گوشیشو برداشت و یه آهنگ گذاشت! آهنگ مورد علاقه ی من!

I praise Allah for sending me you my love

خداوند را می ستایم که تو را برایم فرستاد، عزیزم

You found me home and sail with me

تو مرا یافتی و با من رهسپار شدی

And I`m here with you

و من اینجایم با تو

Now let me let you know

حال بگذاربدانی

You`ve opened my heart

تو قلبم را باز کرده ای

I was always thinkin that love was wrong

همیشه فکر میکردم که عاشق بودن خطاست

But everything was changed when you came along

اما همه چیز تغییر یافت زمانی که تو آمدی

Ooooooh

اوه...

And there's a couple of words I wanna say

و کلماتی هستند که می خواهم بگویم

For the rest of my life

برای باقی عمرم

I`ll be with you

می خواهم با تو باشم

I`ll stay by your side honest and true

می خواهم کنار تو بمانم، امین و درستکار

Until the end of my time

تا انتهای زندگیم

I'll be loving you, loving you

عاشق تو خواهم بود...عاشق تو

For the rest of my life

برای باقی عمرم

Through days and nights

در تمام روزها و شبها

I'll thank Allah for opening my eyes

برای گشودن چشمانم از خداوند سپاسگزارم

Now and forever I

حال و همیشه من

I'll be there for you

در اینجا برای تو خواهم بود

I know it deep in my heart

می دانم آنرا از عمق وجودم

I feel so blessed when I think of U

احساس خوشبختی می کنم زمانی که به تو فکر می کنم

And I ask Allah to bless all we do

و درخواست میکنم از الله که متبرک کند همه اعمال ما را

You`re my wife & my friend & my strength

تو همسرم ، دوستم ، و قوتم هستی

And I pray we`re together in Jannah

دعا می کنم در بهشت با هم باشیم

All i know I find myself I feel so strong

همه چیز را دریافتم، اکنون خود را پیدا کردم، احساس قدرت میکنم

Yes everything was changed when you came along

بله همه چیز تغییر کرد زمانی که تو پیش آمدی

Ooooooh

اوه

And there's a couple of words I wanna say

و کلماتی هستند که میخواهم بگویم

For the rest of my life

برای باقی عمرم

I`ll be with you

می خواهم با تو باشم

I`ll stay by your side honest and true

می خواهم کنار تو بمانم، امین و درستکار

Until the end of my time

تا انتهای زندگیم

I`ll be loving you, loving you

عاشق تو خواهم بود...عاشق تو

For the rest of my life

برای باقی عمرم

Through days and nights

در تمام روزها و شبها

I'll thank Allah for opening my eyes

برای گشودن چشمانم از خداوند سپاسگزارم

Now and forever I

حال و همیشه من

I`ll be there for you

در اینجا برای تو خواهم بود

I know it deep in my heart

می دانم آنرا از عمق وجودم

Neither to fear you`re In front of me &

هیچ ترسی نیست ، تو در برابر منی و

I strongly feel love

در عشق احساس قدرت میکنم

And I have no doubt

و هیچ تردیدی ندارم

I sing in loud that I will love U eternally

با صدای بلند می خوانم که،عاشق تو هستم تا ابد

آرمین از تو جیب کتشی به جعبه ی مخملی در آورد و بازش کرد و گفت:

– با من ازدواج میکنی؟! –

با هیجان و بهت دستمو گذاشتم جلوی دهنم و بریده بریده گفتم:

– آره!!! –

دستمو گرفت و حلقه رو کرد دستم و بلند شد ، منم فوری پریدم بغلش و با ذوق از گردنش آویزون شدم...

آرمین در گوشم گفت:

– خوشبخت میکنم... –

من – همین الانشم خوشبختم با داشتن تو!

لبخندی زدم و خودمو بیشتر تو آغوش آرامش بخشش جا کردم و خدا رو بابت این خوشبختی که همین الان نثارم کرد شکر کردم...

For the rest of my life

برای باقی عمرم

I'll be with you

می خواهم با تو باشم

I'll stay by your side honest and true

می خواهم کنار تو بمانم، امین و درستکار

Until the end of my time تا انتهای زندگیم

I'll be loving you, loving you

عاشق تو خواهم بود...عاشق تو

For the rest of my life

برای باقی عمرم

Through days and nights

در تمام روزها و شبها

I'll thank Allah for opening my eyes

برای گشودن چشمانم از خداوند سپاسگزارم

Now and forever I

حال و همیشه من

I'll be there for you

در اینجا برای تو خواهم بود

I know it deep in my heart

می دانم آن را، از عمق وجودم

پایان...